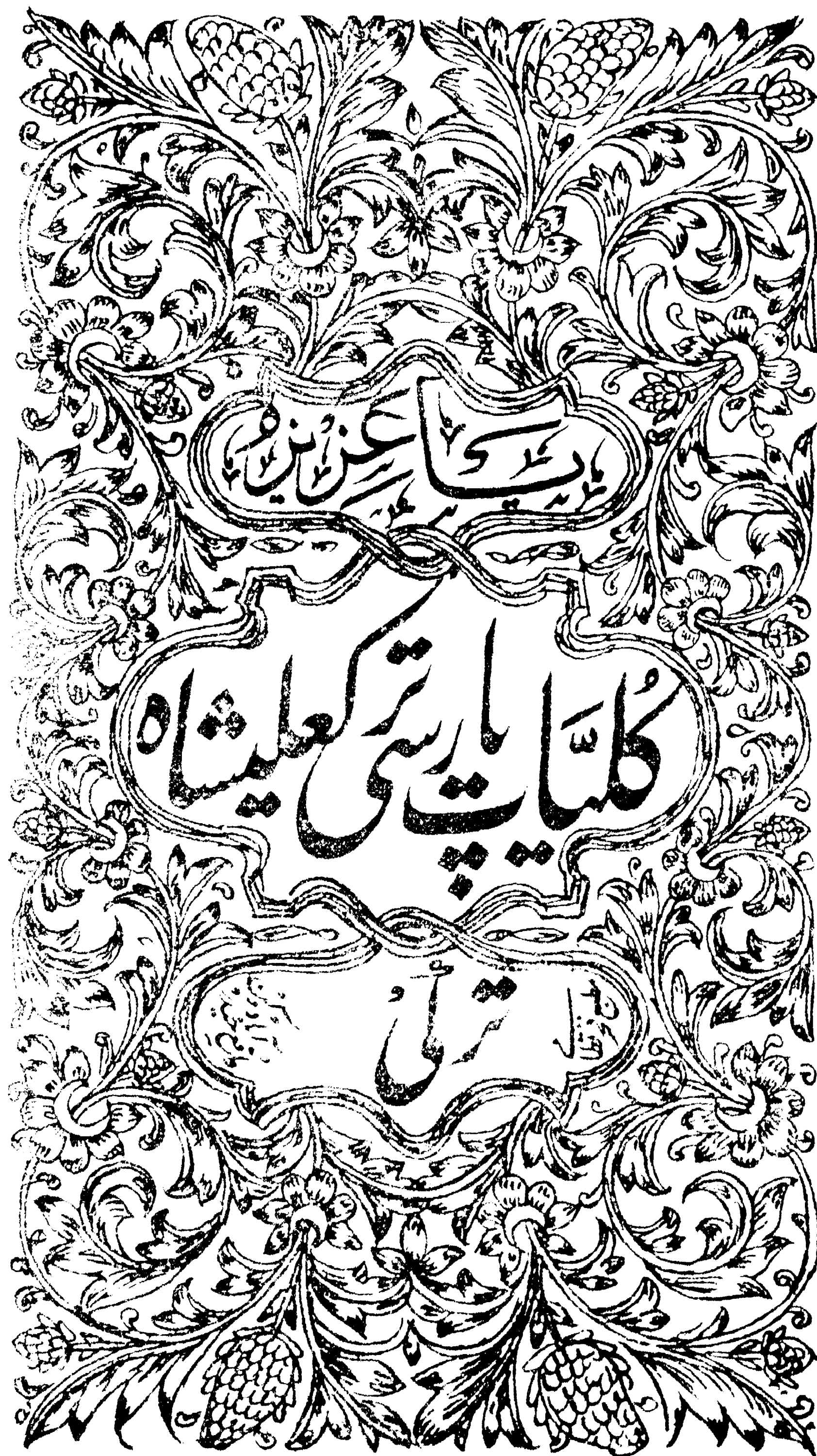
یا عزیز

کلیات پارسی لعلیشاہ ترکی نومحلی

الموسوم بہ گلشن معنی


یار عزیز
کلیات پارسی ترک علیشاه
ترکی

بسم الله الرحمن الرحیم

جا در خرابه منزل دنیا کنی چرا | همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درم چو نیاری ز کف برون | با سائلی کلام ترش ادا کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را | بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویشتن ز خدای جهان طلب | مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

شبلی اگر ز عشق ترا نیست بهره
با عاشقان ملامت بیجا کنی چرا

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را | از سر شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک | نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا زشت است | صوت ناخوش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمهٔ آن کافر دم فریاد من ‎ برهمن از ضد بزند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا ‎ که نیسان باشد آن ابری کزو گردد گهر پیدا

به بزم دوستان خطی نمارد بی طلب رفتن ‎ نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجویی ‎ که جز قلزم نه اندر دجله میباشد گهر پیدا

چنان از شانه خط سبز زلف نازک جانان ‎ که چون در تیرهٔ شب باشد نشان ره گذر پیدا

رفیقان بعد ازین باید برای معنی شیرین ‎ که بعد از دیر میگردد شکر از نیشکر پیدا

ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد ‎ سحر این نکتهٔ پنهان شده از روی قمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را ‎ سیه خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا

چنان در فرقت آن ترک لاغر شد تنم آخر ‎ که چون گوی گریبانم شود از تکمه سر پیدا

بگرد آوردی مانند قارون گنج بی رنجی
بعالم از هنرها تر کیبا گشتی چو زر پیدا

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا ‎ گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه است بیرون شدی ‎ گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت ‎ نوک خارش گر نگشتی در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکند ‎ شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

تا غلامی شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آئینه را — نیست غیر از خامشی پشت جواب آئینه را
برنتابد روی خود از زشت رویی خوبرو — از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را
نیک را گر بد بگوید بد نباشد اعتبار — مثل آن کوری که میگوید خراب آئینه را
تا بکی لب تشنه میمانیم ما و میکنی — زآب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را
دیده را از دیدن پاکان شود عیب بین — تیره میگردد گر اندازی در آب آئینه را
از رخ خوبش به پیری میکنم نظارهٔ — چون کسی بیند بایام شباب آئینه را

وله

تا تجلای رخش آمد نظر آئینه را — شد ز برق حسن جان سوزش خبر آئینه را
شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان — هر زمان مشاطه چون دارد ببر آئینه را
بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه باک — کسی بدست خویش گیرد بی بصر آئینه را
از برای مردم چشمم نگشتی آبرو — گر ز تصویرت نبودی آستر آئینه را
چون نه بیند سینهٔ او زاهد شهوت پرست — تجربه می بیند غلامی پیشتر آئینه را

بدیده زخم زدی و ندیده گو یا — دلم ز سینه بناوک تپیده گویا
بهای بوسه اگر نقد دل بود دادی — بر لبان مه کنعان خریدهٔ گویا
نگه بدیده و زدیده افگنی بر من — خدنگ غمزهٔ پنهان کشیدهٔ گویا
در از رشتهٔ امیدها ز حرص و هوس — چو عنکبوت بهر سو تنیدهٔ گویا
غزل نگفته تر کی قسم تبارک شاه — سر غرور گرامی بریدهٔ گویا

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را
تیغی مزن از پند ملامت زدگان را

چشمیت شده صیاد برای دل مردم
دامیست خم زلف تو وحشت زدگان را

رخصت ندهد تا که بگفتار در آید
آئینهٔ محنت لب حیرت زدگان را

گردیم غباری و بکوی تو بگردیم
اینست تمنای دل فرقت زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدم دل محنت زدگان را

بشب بر پا کنم گر محشر فریاد ماتم را
زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را

بجای تاج بر تارک کلاه فقر نهادی
بشاهی عیش میبودی گر ابراهیم ادهم را

چه شد گر مدعی دارد گمان بد بر افعالم
که با عصمت نمیداند یهودی بچه مریم را

مکن با همنشینان راز دل ظاهر که آن دیوی
سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را

ز خصم پر فریب ای نیک کیش باید حذر کردن
که روبه میکشد از حیله با خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم
که می بندد پس از نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا
ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز
بیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر
پنبه بیش از آبره و آستر ماند بجا

خواهی ار عمر دراز ای طبع کن وصف علیش
گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر
سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

ولہ

معنی نامشسته را در دل مده زنهار جا | گر گل افسرده می زیبد نه بر دستار جا

بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری | مشک را زیباست کاندر طبلهٔ عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجه بخشش پیش از آنکه | مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام | سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک
بود ما را تا سحر ترکی پس دیوار جا

نمی بردارم از شعر کسی مضمون یارا را | ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدر دلتنی همان خوی شهی دارد | ز صهبا گر تهی گردید بو باقیست مینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران | چو سازد بارشش کهسار بالا موج دریا را

بهر شی که سخن نغمهٔ شعر ما مطرب | مشایخ را بوجد انداز دو در رقص ترسا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او | به ترکی گر غزل بنوشته بفرستم بخارا را

به بیعت دست شیخ بار یا کامل نگیرد | نیفتد تا عصا کی کور حاجت چشم بینا را

جواب آن غزل هست این که ترکی اغنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زادهٔ سگ گویم آن ناپاک را در زاد را | هر که بعد از کسب فن افکند استاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید | سالها چون رفته ام خاک در استاد را

پیشتر زال جهان پیچد بدنیا تارکان | قحبهٔ فرتوت خواهد نوجوان آزاد را

کاش گردم عامل شهر آزدهای میکشان | تا کنم هر صومعه زهاد را

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس

روز و شب همرنگ باشد کور مادر زاد را

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را ؟.
داد خواهی بسر کار رساند خود را

گر صنوبر بقد یار رساند خود را
در ته ارهٔ نجار رساند خود را

آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن
از فضیلت سر دستار رساند خود را

سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا
خاک از باد بدیوار رساند خود را

گل ز باغش دم آشفتن سنبل چیدم
دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را

فربهی قطع کن ای شیخ که بر منزل زود
از گرانبار سبکبار رساند خود را

هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت
بر سر تاج گهردار رساند خود را

آنکه با بچهٔ زبازی لب سر کوه رود
اژدر غار سوی نار رساند خود را

ترک یا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طراز سخن جدا
گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا

گر قدر نعمتست چرا میکند نه خشم
از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا

از پی خبر نه لذت غیبت رود بهل
آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا

هر یار نو مردم عسرت که چون مرغ
شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا

بیتابی ام العشق ز تاب رسن فزود
با وصف سوختن که نماند از رسن جدا

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش
نا پخته بخیه چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز دردم مدهوشی از سرم
از مرده زنده را که نباید شدن جدا

ز آغوش فکر ما نه عروس سخن رمید
این حور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

ترکی گرت هواست که گردد صفای طبع
شوزود تر چو آب روان از وطن جدا

گشتم آخر ز جوش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها
ساغر می زن از کشاده دلی — تا رود فکر تنگدستی ها
پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها
باخته چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پند مستی ها

ولہ

وامکن پیش عزیزان معنی بریده را — از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دردیده را
خامشی هرگز مرنجان آنکه قدح نوشید — زانکه با بیجواست کار شاعر رنجیده را
چون شود در پیشم زبان از گفتگو بند در حرف — نغمه میگردد فرامش مرغ شاهین دیده را

ولہ

دوستان با بدم مزار آنجا — که بود سیرگاه یار آنجا
هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا
جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا

ولہ

شد گرفته طوطی چمنستان وطن ما — وحشت کند آخر به بیابان وطن ما
از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون — عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما
از مدحت و ذم باز کشادم نه زبان را
ترکی شده تا شهر خموشان وطن ما

در برکشیده ام نه بت رو کشیده را — بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک — باران کند نه سبز نهال بریده را
چون نقش پا شدم ز تماشای زلف یار — برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

ولہ

نشد ز نخل قدش سرو بوستان بالا — که میشود ز صنوبر نه خیزران بالا
اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودے — نمیشدے ز مژه جاے ابروان بالا

بود ز حد تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان بنشیند ز مهمان بالا

ولہ

گردد دلم از لوث هوسها ته و بالا — باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا
جویم نه چسان راه ز زندان جهانی — مرغی شود از رنج قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گذشت وعدهٔ دیدار تو فردا — دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا
در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل — شاید که فتند با دگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز گنه هاے نهانی — گردد چو عیان گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

ولہ

مست صهبای هوایت از توکے گردد جدا — میشود کم قدر مینا چون ز مے گردد جدا
از کهن یاران مجو دوری که بے بازو شوی — کے کند پرواز پیکان چون نی گردد جدا

به که از بند تعلق بر طرف باشی زیست
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شی گردد جدا

وله
گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا — چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا
ازان طبع روان ما نه ساکن میشود یکجا — که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا
درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر — بسان قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

وله
بسکه لاغر در غمش گردید جسم زار ما — شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما
چون بمعنی هاے ما گر علیمی معنی نیم — وا به تحسین میشود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند ترکی میبرند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

وله
از حرم گه از در خمار می آییم ما — گه به سبحه گاه با زنار می آییم ما
برگ گل هستیم اندر دیدهٔ میخوارگان — گو بچشم زاهدان چون خامی آیم ما

وله
از آب گل نشست زبان را بیاد تو — زینرو طبا یخه ها بدهان میزنیم ما
بار غم تو بر دل نازک همی نهیم — این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

وله
ز گریه گشت چنان غرق آب خانهٔ ما — که شد سفینهٔ طفلان کتاب خانهٔ ما
عرق گرفته ببزمم نشست تا آن گل — چمن شد است ز بوے گلاب خانهٔ ما
بطاق ها بطے بسکه چیدم و گردید — شراب خانه ز بوے شراب خانهٔ ما
بود خانه ات آباد در جهان اے عشق — اگرچه کردهٔ ظالم خراب خانهٔ ما

وله
بیا در بزم میخواران چو عیش جاودان خواهی — که در دلها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آید بیام خو

که ما را چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

وله

بهوای آن لب جانفزا برسید جان بلبم بیا　　چو بمیرم از غم فرقتت بجنازه یکدو قدم بیا

بحرم بسجده چه سر نهی بخیال دیر چه میروی　　چو نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا

وله

قاصد ملک عدم گو چارسو جوید مرا　　کسی نشان یابد چو غیر از کوی او جوید مرا

هست جسمم غرق در سیل سرشک دیده‌ٔ　　گر کسی جوید لب این آب جو جوید مرا

وله

آنکه چون ذره بسر خاک نشاند خود را　　همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مراد الستی　　خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

وله

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا　　هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا

میکنم گر گریه هر شب هر گذر ای همدم مرنج　　تازه عشقی هر زمان پرشور میدارد مرا

وله

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا　　دیرتر از گل بگلشن خار میماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق　　بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا

وله

چشم دریابار آه آتشین داریم ما　　سینه از خارا و قلب آهنین داریم ما

گر دلش سرد است آه آتشین داریم ما　　آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما

همچو خاتم تا دوتا گشتیم در پیش احد　　چون سلیمان ششجهت زیر نگین داریم ما

حق پرستانیم ای منعم بزر ما را چه کار　　مال دنیا گر تو داری ملک دین داریم ما

گرچه نوعامه فضل و کمال ماست لیک　　چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما

چون بپا سازیم بر روی زمین ترکی دمی　　آسمان دیرینه دشمن در کمین داریم ما

این کفیه نو نیست بمن چرخ دژم را | عمریست که بارد بسرم بارش غم را
ای گرسنه چشمی بدرم صبح چه خیزی | از سفره کنی ناف اگر دیگ شکم را
بر مسند علامه و خاقانی ام امروز | آگاه کنید اهل عرب را و عجم را
با ضیغم طبعم نرسد جو دست حاسد | روباه حریف است کجا شیر اجم را
از سنگ هجا گرچه شکستم سر مسک | چون زن نه جدا کرد ز بر لیک درم را
بر کعبه نشینان مزن از غمزه خدنگی | کشتن نه حلال است غزالان حرم را
بینند چو یاران سخن معنی ما را | دیگر بکف خویش نگیرند قلم را
تا پا و کف سایل مسکین نه درم کرد | تا بر ز بغل دست برون اهل کرم را

تیر کی بود از ظل صف افگن لسر را
ببینیم درم بحث فصیحان عجم را

برکش باز غمزه خنجر کین را | نو کن از قتل کهنه آئین را
بعد مدت به پشت توسن طبع | از مضامین نهاده ام زین را
ای سلمان مباش عیبائی | عوض مس مده زر دین را
هست دشوار زیستن بشب هجر | نخورم من انار لسین را

مشیم چو خسی مفلس بی برگ و نوا را | قدر است برابر بزمین شاه و گدا را

ولہ

تنگ است چو زاهد بکنش سر که بی گور | بنیانه کند راه تماچوب عصا را

ولہ

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها | خرداریا از دانه ها و زتار ها انبار ها

ولہ

شب دره آن سیمبر آید ز هر سو در نظر | صف بر صف از افتادگان سر بر سر انبارها
آئینه کن ز گرد کدورات سینه را | مشکن برون راه روان آب گینه را

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد — زاب دهن نسبت حریفان بسفینه را

وله

مجنون عشق توام ز پنجه جیب ودامانم — چنان دریده که طفلان ورق ز با تا ثا
اجل بسوی سپیدم خطی نوشت و هنوز — بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا ثا

وله

قدم برون مگذار از دیار خاطر ما — که سد راه تو گردد غبار خاطر ما
مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید — بمفلسی شود آنکس که بار خاطر ما

وله

معنی خم کند و قلم ذو الفقار را — با مدعی بود لب سخن کارزار را
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت — با د خزان رسید بروز بهار را

وله

روشن رخ تو میکند از نور خانه را — چون شمع پر ضیا شب دیجور خانه را
کن منزل خاکروب چو خواهی صفائی کن — از ساکنان شهر بنا دور خانه را
خواهم ز بار دوش عزیزان شدن از آن — کردم بنا بزیست لب گور خانه را

وله

تا بپایان رسد خط شوقش — زانکه تر شد کتابت بالا

وله

گر به بیند داغها آن چشم خمار آلوده را — در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

وله

مدتی بگذشت از یادش فراموشیم ما — سوختیم از آتش هجران و خاموشیم ما

وله

از چرخ تا خراش نروی کسی کشند — همچون نگین شود نه نشانش بنامه ما

وله

حاجت خویش را مخواه ز غیر — بر خدا اگر توکل است ترا

وله

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب — برگ ریز در برسد چون شاخ بید انجیر را

وله

چون که در سخن نه کم و بیش میکنم — گوئی مرا هر آنچه بگوئیم همان ترا
ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — گستر برد درون ادب خانه سفره را

وله

واله هم نمک حیش دونان نمیشود — هر چند از زمین نه ابابیل دانه را

زگرد عجز گم کردم نشان نفس سرکش را وله بزور فاقه بشکستم توان نفس سرکش را

یک شب سحری کن ای شه حسن وله در کلبهٔ این گدا خدا را

بر فقد بی خانه ام هر گه ز موج بوریا وله همچو خس از ناتوانی می پرم اندر هوا

آب از خونم برده امروز روی تیغ را وله هر زمان نگذارد در دل آرزوی تیغ را

مشو ای خواجه ز ممسک چنان دیوانهٔ دنیا وله که کس دایم نماند بعشرت خانهٔ دنیا

ز بیت ابرویش ناگه خیال آمد مرا وله از سر مستی فلامی وجد و حال آید مرا

از بسکه خفتم بغم یار دست و پا وله چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

ماندم بگذار ای بار الم پیوسته وله چون کرام کاتبین بر دوش میمانی چرا

از طریق رهنمائی خود منه بیرون قدم وله کور می لغزد چو بنقند باش بر پای عصا

سر بسر مکر است مشنو نالهٔ سنگین دلان وله دانه را بنگر که میساید فغان آسیا

از سفر باز آمد او خواهم دمادم جام وصل وله کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا

در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا وله میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا

بی کف جود دانه از منعم نه با سایل رسد وله موج قلزم نفکند بیرون بجز خرمهره ها

بنوعی میپرسد او امروز از من آرزوهایم وله که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

جز جواب خشک از ممسک مجو دینار را وله غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا

پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبارها وله برف می بارد نه گردون جز بسر کهسارها

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا وله بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

نه سوز سینه و دوران سر بماند مرا وله طپش ز جوش تو در دل مگر بماند مرا

چشم می باید که بیند حال دور افتاده را وله ورنه بردارد ز پای خویش کو افتاده را

مولای دوسرا شده مشکلکشا ست ما ‌ ‌ ‌ مشکلکشای ما شده مولای دوسرا

وله

از دل خیزد صدا در کوه فستن ‌ ‌ ‌ میخورد بی مغز بر سر چوب ها

وله

حق بهر کسوت بجز اسم کاشتا باشد مرا ‌ ‌ ‌ خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

وله

از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند ‌ ‌ ‌ ترکی برای خر که خرد کاه و دانه را

وله

بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر ‌ ‌ ‌ بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

وله

ترکی نه دست از پی معشوقه بر کشم ‌ ‌ ‌ هر چند زیر پای کشد محتسب مرا

وله

هر کس بخورد جام شراب از کف نوخیز ‌ ‌ ‌ باندرم نیست نصیب که خوردم طپانچه ها

وله

نباشد دسترس در کار اعلی بستی ادنی را ‌ ‌ ‌ که کس در جای خاریدن نه بنده ناخن پا را

وله

سلطنت ورلش ار سفیدت شد با فیون میل ‌ ‌ ‌ زانکه نتوان داشت بی غلغل نگه کافور را

وله

سخت باشد تو خست نخل کهن از نخل نو ‌ ‌ ‌ کم نباشد قوت پیران ز برنا ترکیا

ردیف الباء موحده

شد زخوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب ‌ ‌ ‌ گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم در باران و آه شعله زا هم گرد است ‌ ‌ ‌ هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

ز زلف مشکین شکسته تا بست آن پری مو با برخ ‌ ‌ ‌ شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

باشد از شرم لب و دندان آن مه پاره ام ‌ ‌ ‌ صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته ‌ ‌ ‌ دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته ‌ ‌ ‌ شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم ترا نقش گلبرگ لبش ‌ ‌ ‌ چین شکردی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد اشکِ خونِ دل سوزانم آب از تیغ یار — افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پُر سوز از زنم در گریه ترکی از اثر
بارد از گردونِ گردان نیمه آتش نیمه آب

زسیل گریه تنم میرود چو خس در آب — مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب
منم که لب ز تبسم گشاده در یم اشک — وگرنه بند شود روزنِ نفس در آب
ز آهنست دل او بگریه موم نشد — وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب
دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود — حباب خانهٔ صیّاد و هم قفس در آب
بغیر طفل سرشکم بصورتِ ماهی — شبانه روز گذارد کدام کس در آب
زبحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد — مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی برون زسیل سرشک
که او فتاد تن من ز پیش و پس در آب

ولہ

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب — کدام خانه نسازد خراب گریهٔ شب
برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح — کنم سر چو دمی بی حجاب گریهٔ شب
همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب — بروز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب
سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب — نمیزدی برخ آفتاب گریهٔ شب
فتاد از لبِ لعلت چو تاب در ته آب — بریخت گوهر شهوار آب در ته آب
گمان که بر لب جو زلفِ عنبرین شستی — که جای گِل همه شد مشک ناب در ته آب
فزون ز گریه شود روشنی دیدهٔ ما — رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب
بشو برخ بلب حوض گر ز سر خجلت — ز شبنمی شده برگِ گلاب در ته آب

ز عکس شعله حسن رخ جهان سوزت — دل سمک شده همچون کباب بی ته آب

امان ز گردش گردون نیایم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب

دل اشتوقش نشد از قطع مراحل بیتاب — ورنه ره رو شود از دوری منزل بیتاب
سر خواران سیه کاسه نمانش دادند — ز آتش فاقه نه تا شد دل سایل بیتاب
بیگناهی شود از سختی زندان مضطر — چون بزلف تو نباشد دل مایل بیتاب
جهان طلب آمده از جوش فراق تو طپید — چون بود ماهی بی آب بساحل بیتاب

ترکیا هست بیاد وطن امروز دلم
چون شب هجر بود عاشق بیدل بیتاب

خوابم نیامد از غمت ای جان تمام شب — بیتاب بودم از غم هجران تمام شب
ریزم ز سرشک دیده بدامان تمام روز — سوزم ز نار آه گریبان تمام شب
شاید که پاسبان حریمش رود بخواب — گشتم بکوی یار چو دزدان تمام شب
هر روز از غم تو دلم می طپید بسر — چون بیگنه بگوشه زندان تمام شب
بر طاق پند واعظ دوران نهاده — من میخورم شراب بستان تمام شب
در موج بحر اشک سحرگاه غوطه زن — غافل گذاشتی چو بعصیان تمام شب
یار آید ار ز بستر بیرون قدم نهیم — مانند بوی گل ز گلستان تمام شب
ای مهوشا چو مرغ مسیحا عجب مدار — مه گر شود بدور تو قربان تمام شب
لب وا کنی بغیبت مردم اگر بروز — زاهد مکن تلاوت قرآن تمام شب

از گریه مدام تو ترکی شدیم تنگ

نالے بروز گر بکن افغان تمام شب

خورد دایم از لعل میگون تو ای جان تا شراب
مست میمانیم و خوش باید بکام ما شراب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق
آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

باده رنگیست خون مرد مبصران بچشم
زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

بزم می ظلمات از جوش مس گردیده است
می کشان آب بقا شد این ان تو یا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطاے نیم جام
میکند درویش را چون شاه پرویز انتراب

دل چنان از غم هجران تو تنگ است امشب
همره زیستے مرگ بجنگ است امشب

گشته ام عازم کوی تو بهر گام ولے
ادبر ضعف مرا پائے لنگ است امشب

هجر خونخوار تو باهم بدلم گردید است
خیر بادا که بهم گاو پلنگ است امشب

ولہ

من نظر زشاعری آرم لب نام شراب
ورنه دستم بشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدایش را نکو دانند از غفلت مگر
کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

ولہ

دست نابینا و پای لنگ شد اے یار چوب
می دهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب

شد سبکبار از گران بار تعلق بر کنار
از حباب از خیمه باشد نیست در کار چوب

ولہ

می ترسد مردم چشم ز سیلاب سرشک
نیست غم باهی از طوفان بود گر اوج آب

صحبت پاکان چنان از دل برد آلایشے
کز دهان مار آبی زهر شوید موج آب

ولہ

شب یاد ش آنچنان رفت از من بیمار خواب
تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

هر کسے مشغول ذکر حق شود هر صبحدم
ما و سگ هر دو کنیم آن دم مگر بسیار خواب

ولہ

کے بشوق حق خوری سیلی ز ذکر چار ضرب
میزنی از اره بر دل از زنا هر بار ضرب

[illegible]

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی — کار گر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب

وله

شب بآغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب — یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

وله

دارد بسی اگرچه دل من هوس بخواب — چشمم بغیر تو نرود یک نفس بخواب

وله

خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب — بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب

وله

خشم آقا برتر از خشم خدا دانسیم ما — کین گذشت امروز او روز جزا گیرد حساب

وله

شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب — کاب می آید بچشم از جمال آفتاب

وله

بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی — زنگار خورده میشود آهن درون آب

وله

گر بدی هر آنکه گشت موافق بسخت رو — گردد بکوهسار ره بالا فغان آب

وله

چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدهر — چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب

وله

خدا آن کس تشنهٔ جام وصالش — به بندد ترک یا بار لبان آب

وله

آتش قهرت نه گر باشد فرو از آب عفو — هر کسی رو تابد از تو چون بگرما آفتاب

وله

بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش — عجب در آب و آتش ترکما افتاده ام امشب

وله

چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید — که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

وله

کرد سیلاب ستم خانهٔ دل را آخر — این ده آباد شد از موجهٔ دریا خراب

ردیف التائی فوقانیه

غمزهٔ چشم سیه تابش نه تنها دشمن است — تار تار موی زلف یار با ما دشمن است

حق پرستان را هوای باغ دنیا خصم جانست — چون سر شوریدگان را فصل گلها دشمن است

آشنا نا آشنا گردد چو بیند سوی غیر — با خدا خواهد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت بیوقت باشد بدترین از زحمتی
ابر گر بارد مسافر را بصحرا دشمن است

دام شد خطش دل پابسته از زلفش چو جست
شاخ گل کز بهر مرغ رفته بر باد دشمن است

غرق خواهد شد تن زارم ز سیلاب سرشک
کشتی پوسیده را امواج دریا دشمن است

گر بکف زلف عروس دهر میداری مناز
ناآشنا هر چند باشد یار الا دشمن است

می برد دشمن قدم دکن را گرچه دائم تیر لیا
در لباس دوستان پوشیده آنجا دشمن است

ایران بجمع کیفیاتی شهرت نیست
هست اقلیم طبیعت را جوشش آب نیست

جمله مال خویش در دار الطرب بفرسته ام
تا درین ماتم سرا با من ز عیش اسباب نیست

پا منه در منزل یاری که رخ تابد ز تو
رشته آن رشته بگرداند اگر روشن نیست

خواب صبا داست خواهی بیدار باش
گرچه در خواب است چشمش مردمش در خواب نیست

بشنوش از گوش دل کین نامه شوق است
داستان کیقباد و قصه سهراب نیست

شکل شمشیرت نماید پشت خود خم کرده
سرنگون در پیش تو خصم از سر آداب نیست

غم ندارد از محتسب گر می بخلوت میخوری
ماهی زیر زمین را بیم از قلاب نیست

کبر و عجب و مهر و کین اندر سرشت هر کسیست
کیست آن در روی که خاک و باد و آتش آب نیست

جز غزل نگشوده ام سلک بامعنی مدح و ذم
ورنه در طبعم کدامین گوهر خوشاب نیست

ساقی کوثر نگیرد دست من گر گفته ام
حیدرآباد دکن چون خطهٔ پنجاب نیست

قدر کم طبعان چه باشد در حضور میر لیا
رتبهٔ سیارگان در جلوهٔ مهتاب نیست

کرده ام پیمان ز آه آتشین بالا و پست
چون شود از سیل همسر بزمین بالا و پست

سوخت سوز سینهٔ من از نشیب و تا فراز
بعد ازین ننماید افلاک و زمین بالا و پست
مرقد شاه و گدا تا دیده ام دانسته ام
میشود هموار در زیر زمین بالا و پست
پیر و برنا همنشین باشند در میخانه ها
چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست
می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله
چون کسی بیند ز دور از دوربین بالا و پست
کمترم مشمر ز منعم واعظا یکسانست گر
در نگاهِ دیدهٔ اهل الیقین بالا و پست
پستی صحن زمین و اوج بام آسمان
تا بکی یا رب مرا دارد چنین بالا و پست

شعر من در گوش هر کس میرسد چون بانگ صور
می نشینند ارچه ترکی سامعین بالا و پست

زاهدا گر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است
رند شراب خوار بمیخانه سرخوش است
درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه
در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است
شیخ کبیر سبحه بگرداند ار بشوق
پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است
عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زاهدا آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست
گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر
خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست
دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست
در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا
کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست
بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج سیر یار است گو هموار نیست

عاقبت خواهند وشهارا بغفلت می برند
اهل دنیائے دنی را دیدهٔ بیدار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست

هر کجا دست ماند بیکار پشت دست
همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست
تا صبح میزدم بسر یار پشت دست

ناکاره کار را نه بر آرد چو کار کن
سازد بسان دست کجا کار پشت دست

نوعے گران بدل رخ یاران بود بعبر
در خواب چون بسینه شود بار پشت دست

راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر
چون کف شد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست
دست قناعتم پئے دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کف دست لیک دور
باشد همیشه از خلش خار پشت دست

بیند جمال دوست بحسرت دم وداع
چشم بعین پاس چو بیدار پشت دست

گر دد ز بار عکس نگه انگه سوسنی
ترکی نهی بران گل رخسار پشت دست

زاهدی و بزم صهبا کار آب آتش است
چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است

شمع رخسار تو بیند مردم چشم تشنه لب
غنس بر آتش میکند ما کار آب و آتش است

تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد
شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است

خاک بر تارک غلامی در رهٔ او میرند
از وصال او تمنا کار آب و آتش است

گاه آب از چاه و گهی آرم آتش از تنور
کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است

موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل
عشقبازی اهل دنیا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار رخسار ترش برگ گلاب
از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریهٔ ترکی و همزار سقر در روز حشر
الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سرّ سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو ز داغ دل مومن
هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
کز ذرّه ثنا با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ دیندار مگو شیوهٔ رندان
جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت

با حلقهٔ زلفت خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بجو دز راه و فغان جاه و تجمل
عشاق ترا بی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده ز یاران دغائی
چندان که بجز هجو بدیوان نتوان گفت

تنم ز گریه بکویش نه در گل افتاد است
ز موج ها کف دریا بساحل افتاد است

ز شور صور قیامت نشدیم زنده مگر
هنوز کشتهٔ تیغ تو بسمل افتاد است

چگونه پا بسر کویش نهم که از شهدا
جگر بیکطرف و یکطرف دل افتاد است

خبر بگیر که از سیل دیدهٔ پرنم
شکسته پای بکوی تو در گل افتاد است

نه تاب رشک رقیبان نه طاقت هجرت
مرا ببزم تو امشب چه مشکل افتاد است

بگیر بازوی پس ماندگان جادهٔ عیش
ترا که پای طرب ها بمنزل افتاد است

کدام بیت تو ای مدعی بغیر از من
به بیت ابروی جانان مقابل افتاد است

چگونه قطع کنی راه حق که شیخا سخت
بپای تو ز هوسها سلاسل افتاد است

نه هم به بند دل اندر قمار خانهٔ دهر — اگرچه نقش مرادت نه باطل افتاد است
کدام تفته جگر خواند پر نمک غزلی — که شور از لب یاران بمحفل افتاد است
بدوش لاغر من نیست دست نگینش — ز گل بشاخ گیاهی حمایل افتاد است

بطاق بیم عسس را نهاده ترکی ست
شراب خورده سر راه غافل افتاد است

بباد دادهٔ زلف تو سنبلستان است — خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است
گریز از در دنیای دون گر آزادی — که خانه اش پی آزادگان زندان است
مرو بدر گهه کس بی طلب که نشنیدی — درون خانهٔ خود هر فقیر سلطان است
ز کوفت غم هجران نه بشکنش کاخر — دلست در بر آن سنگدل که سندان است
ز روزن دل جانکم برون نمی آید — خیال افعی زلفش که تیز دندان است
بچین زلف تو شد مشک چین خراج گدا — تسلط لب لعل تو بر بدخشان است
بیا بیا بکن ای گلبدن تماشای — ز داغ های غمت سینه ام گلستان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
بنغمه های دلاویز خوش غزلخوان است

در بر ما دلی که سیماب است — یا طپیان ماهی بغیر آب است
هر که دیدست چشم بیمارست — همه شب با فغان و بیخواب است
می برد جان دل خم زلفت — این کمند است یا که قلاب است
همه از دیدن تو بیتاب اند — آفتاب این رخست که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را

گوسپندے بدست قصاب است

تیر مژه ات جگر شناس است
خیزد نه بحشر از استانت
جز گردن من روان نگردد
هرگز نقد بغیر قسم

شمشیر غم تو سر شناس است
خاک من زار ور شناس است
تیغ کف یار سر شناس است
خاک کف پاش سر شناس است

وله

در گلستان تا گذر زان سرو من افتاده است
لاله را داغی بدل لعل لبش بنهاده است
یکنظر بنگر که لاش کشته سوز غمت
همچو دلو بے رسن نامد بدست من دگر

سرو چون بشکسته شاخ در چمن افتاده است
غنچه را خار از رخش در چمن افتاده است
همچو آتش دیده موی که کفن افتاده است
تا مرا دل اندران چاه ذقن افتاده است

ترکی دل خسته را بنگر که با حال خراب
بر سر قبر جناب صف فگن افتاده است

دیدن چشم تر من سیر دریا کردنست
از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست
راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را

سینه ام بنگر بستن گشت چمنها کردنست
چشم پوشیدن ز مردم دیده وا کردنست
چشم نابینائے مادرزاد بینا کردنست

حاجت خود را بس طاعت زد او در خواستن
از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کردن است

معموره دل از غمت آباد کدامست
امروز میان منت ای قیس بسودا
غیر از من مردانه بغم خانه دنیا

غیر از تو بعالم ستم ایجاد کدامست
گر ساگرد کدام و بگو استاد کدامست
از بند تعلق دگر آزاد کدامست

ترکی بجز از نخل قد یار بگلشن
سرو است کدام و قد شمشاد کدام است

تا مرا با خالق خود اتفاق افتاده است — ترکیا با جمله مخلوقم نفاق افتاده است
دیده‌ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش — هر کتاب درس من آلا طاق افتاده است
با عروس دهر عقد خود مکن کز مردمان — از تو اول بار با بدعهدی طلاق افتاده است

ولہ

صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت — هیچ بیگانی که در آماج روزن کرد و رفت
دل بیک نظاره رخسار رنگینش برید — مثل آن مرغی که در گلشن نشیمن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک دیده سر
گریه در یاد گل رویت بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش از چه با تیغ مژه استاده است — گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
هیچ مصحف هر کسی جای ترا در بر کند — تا دبیر خط مشکین رخ تو ساده است
تا جنون بیرون شد از بتان خود صفت وحشی — هر کسی گوید که این دیوانه ملا زاده است
آن جبینان بنهاده سر زاهد به مسجد در سجود — گوییا در میکده رند خراب افتاده است

از رم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبد من میکده و لای من سجاده است

ولہ

گوشه گیرم زند اریم بکس آمد و رفت — کس کند جانب تا نیز نه بس آمد و رفت
وصف خلقت چه کنی مدحت خالق هر گو — میکند تا ز دهان تو نفس آمد و رفت
گرمک سنگ صفت ق خود را منجوی — کن نه بر سفره دونان چو مگس آمد و رفت
سیلاب اشک ما پل مژگان شکست و رفت — چون صرصری که برگ درختان شکست و رفت

دادم بمفید بد کسی از جور محتسب
سنگش زد شیشهٔ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز تو ای شهسوار حسن
سرها ز جسم شاه سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش ازین طرف
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

وله

آن چنان موج سرشک من زار آمد و رفت
همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت

کم چو بیگانه شود قدر بلند است آخر
بیطلب گر بکنی جانب یار آمد و رفت

لخت دل خون شده در دیده نگردد بخیه
میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سر جاده آن ترک گرافتم ترکی
میکند ترک از آن راه گذار آمد و رفت

چشم مستش نگاه کرد و گذشت
خانهٔ دل تباه کرد و گذشت

در دل این فقیر گوشه نشین
تیر او شاه راه کرد و گذشت

جنبش تار زلف مشکینش
روز ما را سیاه کرد و گذشت

بر درش دوش ترکی شیدا
شام را صبحگاه کرد و گذشت

دست مرا چنان غم دوران شکست و بست
صیاد کز غضب پر مرغان شکست و بست

بیخواب شد چنان ز فغانم که پاسبان
بر من تمام شب در زندان شکست و بست

ز خنده گاه و گه دل دیوانه ام گریست
پیمان وصل چون بت نادان شکست و بست

زنجیر فکر زلف سخن را تمام عمر
دل در خیال طرهٔ جانان شکست و بست

پیوند دوستی بمن آن شوخ سست عهد
صد بار همچو طفل دبستان شکست و بست

ترکی برای قتل من امروز چند بار

آن ترک جنگجو صف مژگان شکست و بست

برخ نه ساعد سیمین یار دل بند است		نهال شاخ سمن با گلاب پیوند است
کدام دل که نه از فرقتش بجان آمد		کدام جان که نه از وصلش آرزومند است
عدو نهد بکلف اگر شکر پیشت		گمان مبر که نه زهرش نهفته در قند است
برد لم تیر نگه آن شهسوار افگند و رفت	وله	ژاله را ابر کرم برگشت زار افگند و رفت
سوز نهان من آتش در جهان افگند و رفت		دود آهم داغها در لاله زار افگند و رفت
تا به بینم یک نظر رخسار آتش پاره اش		شعلهٔ حسنش بچشم من شرار افگند و رفت
زاده ات گر برتری جوید ز خود دورش بکن		موج را بنگر که کف را بر کنار افگند و رفت
شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ و بار		خاک جسم دورتر از راه یار افگند و رفت
بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن		هر یک از یاران تنم را در فرار افگند و رفت

ترکی ریخته بعد از صائب و طاهر چها
شهرت نظم خود اندر دیار افگند و رفت

از زلف تو باد مشک چین است		لعلت بصفات انگبین است
ز و شعلهٔ عشق در دل من		لعل لب او که آتشین است
از بنده مجو مدد خدا را		گر یاد تو قول نستعین است
دنبالهٔ چشم سرمه سایش		زه کرده کمان و در کمین است
بنشین بقمارخانهٔ عشق		گر نقش نگار دلنشین است

وله

خیز ساقی بیار دست بدست		ساغر می دو چار دست بدست

[illegible]

برمزارم رساند یارانم — گل بفصل بهار دست بدست
برساند دوستان پس مرگ — تنم اندر مزار دست بدست
شعر من چون صحیفه هائے فلک — رفت در شهر و دیار دست بدست

ترکی زار زار کشان بردند
پیش آن شهریار دست بدست

ترکی مکن به نعمت دنیا دراز دست — آلوده میکنی چه بهول و براز دست
چون نیست کارساز تو غیر از خدا مبند — از بهر کار خویش کسے با نیاز دست
تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود — بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی زترکتازی آن ترک تیغ زن
بگریز تا بقتل تو بازو نه باز دست

وصف سیما و خش تحریر کردن مشکل است — آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است
در خزان باید که اندازید پای من به بند — ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است
حرف مطلب چون بگویم یا بت لب بسته — گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است
بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست — لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است
نسخه اندر نسخه تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبهه مه جبین افگند — تیغ بر خم ز جوشش کین برداشت
اشک چشم چو ریخت بر دامن — از دهن یار آستین برداشت
قند بوس از لبش کنجسان گیرم — کس نه از لعل انگبین برداشت

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سو منگرول ما وطین بر داشت

کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست
کند قرار نه بر فلک ز چرخ زدن

کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست
مگر بود ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتی ترکی
کدام سکه و گرنه نه در خزانهٔ تست

هست از پی تنگا ز پی الشمستنت
از لوث حرص گوهر دل پاک کن نخست

خالی ز مکر نیست در اینجا الشمستنت
تا سود بر دهد لب دریا الشمستنت

از بسکه باریاست غلامی دلت ازان
سودی نمیدهد به مصلی الشمستنت

تا به نسیم جلوهٔ رویش قرار از دست رفت
همچو باد تند تا خود را رسانم گرد او

آن چنان محو رخش گشتم که کار از دست رفت
گرد جانم زین طرف مثل غبار از دست رفت

هر سحر این نوحه مخزون غلامی میکنیم
وای بر آن ساعت غفلت که یار از دست رفت

افروخت شیخ و شانهٔ من سر بدست دوست
شب در میان میکده بود از عمامه ام

بیعت کنند مومن و کافر بدست دوست
یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست

ترکی میسر عشرت آن شب اگر بود
یک دست من صراحی و ساغر بدست دوست

مکن بروز ان افعی ز سر دارا انگشت

مزن نیز عم فسونها بروی مار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
تهی چو برزخ آن یار گلعذار انگشت

از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت
تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

از شکایتهای او ترکی نیالایم زبان
بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت

بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت
شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیوجه ترکی شکوه از بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست
انگبین گردد سم قاتل مگس آگاه نیست

ستر مستان را چه داند زاهد خلوت نشین
از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

ولہ

عشرت بزم می زیار است
رونق باغ از بهار است

صرصر آه می رباید اشک
باد جاروب آب بار است

ولہ

از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست
دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست

خواجهٔ موذی صفت در زیست نگذارد کجی
بعد مردن میشود خمهای جسم مار راست

ولہ

آنکه جان را بتن گران دانست
قدر مهمان نه میزبان دانست

ساکنان زمین کلام مرا
همچو آیات آسمان دانست

ولہ

گرچه سیلاب سرشک ما ز سر بالا گذشت
همچو خس آه تن زارم ازین دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پیش کس
آنچه از شفقت بجان ترکی شیدا گذشت

ولہ

تا زیدم زند حسب نام محمد است
شاکیم که نام من ز غلام محمد است

حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار	وله	تا فتد بر دیگری چون خویش را سوزد نخست
تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	وله	خاک گر گردم غبار آسا بپایم سوی دوست
نطقم از شیرین سخنها انگبین گردیده است	وله	حسن طبعم از صفا در ثمین گردیده است
شور محشر از نغمهٔ گلبانگ فریاد منست	وله	هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست
تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر	وله	چشم بیمار من گواه من است
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله	خلق داند که شب ز دیوالیست
چسان پسند من آید کلام سست حریف	وله	نشست گاه زبانم چو بام خانه نشیبست
یار امنه بر اوج تبختر که سرنگون	وله	افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است
شدیم خاک و نه از خاک هم نشان باقیست	وله	هنوز در دل من شوق گلستان باقیست
می نشیند بسر خاک مذلت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگ زد عوی بنشست
از امانت مرده را نسپرد خاک مزار	وله	پس کند هر کس خیانت در امانت ناکس است
از صعوبتش بترس منما ید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پا ستون سخت
زهار نخل ثمر دار میشود ظاهر	وله	که هر کجاست تونگر بخیل در برادوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی عشق	وله	گر دخان افزون بود پیدا که آتش خام است
آنکه بگریزد ز قید عاشقی اینش سزاست	وله	بسته در گردن طناب از الف سینه ش سزاست
آشکارا میشود از سخت آواز دهل	وله	کز تهی مغزان نمی خیزد بجز بانگ درشت
کاکلش دید شب چو کاکل شمع	وله	انفعالت بتعف خانه نهفت
عیب باشد گر گریختن با مرد	وله	لیکن از کوه بهاک سوی منزل است
جان دادمی اگر نه بجانان رسیدمی	وله	داغ لاله را سپاس که شد موجب حیات

بیت دیوان نقطه نیست که نبود در آن جامع

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام ‌‌ من نیز بی نصیب نمانم ز بزم دوست

وله

یارب بوقت ذبح نشود کند خنجرش ‌‌ باشد بدین تا سر من زیر پای دوست

وله

تا دلم با خاکساران همنشین گردیده است ‌‌ آسمان در زیر پای من زمین گردیده است

در دشت سخن عشق بهر تبسم کی تازی ‌‌ ای لنگ خر هنوز دهلی دور است

ردیف الجیم معجمه

میریزد خون جگر در دیده بیتاب موج ‌‌ در بهار از جوش باران یا زند سیلاب موج

غرق بنمود جسم رم از طلاطم های اشک ‌‌ افگند خار و خسک را بر کنار آب موج

ورطه چشمم بود سد ره سیلاب اشک ‌‌ میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج

از کجا بندد فرومایه مضامین بلند ‌‌ بر نخیزد از میان دجله کم آب موج

بحر خون دل بجوشد ترکی از نگریستن
آری آری خیزد از طوفان بدریا آب موج

سینه های فگار را چه علاج ‌‌ درد دلهای زار را چه علاج

مرض عشق را چه چاره بود ‌‌ آه هجر نگار را چه علاج

گرچه فرزانه در خزان باشم ‌‌ جوشش فصل بهار را چه علاج

بسته ام گرچه راه سیل سرشک ‌‌ آه بی اختیار را چه علاج

گرچه روزم بذکر یار گذشت ‌‌ فکر شبهای تار را چه علاج

دوختم گرچه زخم سینه ریش ‌‌ دل صد جا فگار را چه علاج

خسته تیغ ناز را چه دواست ‌‌ بسته زلف یار را چه علاج

مرض موت را چه درمان سنت | زیست مستعار را چه علاج
افعی زلف را چه درمان سنت | زهر دندان مار را چه علاج

گرچه هر زخم به شود ترکی
زخم مژگان یار را علاج

نقد عمرم برفت در شش و پنج | وله | باختم سی و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم | وله | دل شیون پسند را چه علاج
راستی کن شیوه پاکان که گردی بامراد | وله | میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میدانند مرا از جرم عشقش میکشند | وله | هم بپرسد چیست غوغا گو نیاد اند هیچ

ردیف الحای مهمله

شمع روی تو فزونست ز تاب دم صبح | زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وا مکن چشم که بیدار نمایند ترا | ساکن چشمهٔ افلاک ز آب دم صبح
غافلا خیز صبوحی بزن از یاد خدا | میبرد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگمان دولت بیدار بیابی در روز | گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخای معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ | ز نوک نیزه بیفتد چو در سپر سوراخ

روان چو تار سر شکم درین روش باشد * شود چو رشتهٔ سوزن بچشم تر سوراخ

مدار نوک مژه بر دلم که مینگردد ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

وله

رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ

بعشق لعل لب یار ترکی شیدا بریش بست حنا را لباس عمامهٔ سرخ

وله

چوان موج بگذرد اگر از روی آب شیخ لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شیخ

وله

هر دید باطن شود معلوم وقت امتحان میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

دلم ز فرقت کوی نگار می نالد مسافری چو بشوق دیار می نالد

بسی نهفته بنالم چگونه از غم یار قمار باخته اندر کنار می نالد

بناله کاچنانم ز طبع تیز خود است که چون ز توسن مکر و سوار می نالد

بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار ناله کنم بچشم هر که بیفتد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقش کند رگ جانم بکه یا ز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از برم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دلم کوی بتان را می شناسد عنادل گلستان را می شناسد

سجودش کرده ام چون کعبه با هم سرم آن آستان را می شناسد

غلط با من دهد قاصد تسلی دلم کان دلستان را می شناسد

زبیم غمزه می بینم نرویش — که گلچین باغبان را می شناسد
نه بیند روی افلاس آنکه ای یار — بدولت دوستان را می شناسد
شناسم قامتش چون باغبلی — نهال بوستان را می شناسد
خیانت می شناسم حاجب یار — که دزدی پاسبان را می شناسد
دلم را بنگرد غارتگر زلف — که رهزن کاروان را می شناسد
نه بشناسم چسان زلف دوتا را — که مرغی آشیان را می شناسد

سی و منع را اگر ترکی ندیده است
چراغ بچگان را می شناسد

دل زنوک مژه یار بفریاد آید — بیگناهی چو سر دار بفریاد آید
چون نگریم بفراق گل رخسار نگار — بلبل از دوری گلزار بفریاد آید
آنچنان فکر تعلق بفنا نم وارد — اشتر پیر چو از بار بفریاد آید
میکند ناله دل از مردم آثر آلوده — چون از پیشه تر نار بفریاد آید

چون ننالم بفراق لب میگون ترکی
میکشد از دو هری خمار بفریاد آید

لکنت اندر دهن یار تماشا دارد — در صدف این در شهوار تماشا دارد
لب نشود خشک نماز جوش روان میگرد — اشک در دیده خونبار تماشا دارد
تا بپا زیب شد آراسته پای نگیش — هر قدم آفت رفتار تماشا دارد
یک بدخواند و یک گشت نگونش شیدا — بر سر گنبد دستار تماشا دارد
تازه هر فصل بهاری و خزان می ماند — سبزه عارض دلدار تماشا دارد

نی کسی زنده و نی مرده شمارد او را
حالتِ ترکیِ بیمار تماشا دارد

لاله لعلِ لبِ تو مهر لقامی بنید
سنبلِ کاکلِ پرپیچ صبا می بنید

همه شب منتظرِ چشمِ تو مانند کوکب
هر سحر حسن ضیا مهر شما می بنید

چشمِ تو نرگسِ شهلا خمِ گیسو سنبل
چینِ مو نافهٔ پر مشکِ خطا می بنید

طوبیِ خلدِ برین همچو نسیمِ گلشن
عرعرِ قدِ بلا خیز شما می بنید

غیرِ شب قصد مکن جانبِ قصرِ نه حسن
ترکیا خصمِ تو نقشِ کفِ پا می بنید

نه دل ز جلوهٔ حسنِ صنم بجان گنجد
نه جان بتن بشبِ وصلِ دوستان گنجد

ازان ز سینهٔ من رازِ عشق جست برون
که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد

مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب بزم
که گهه دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد

برون ز دل غمِ فرقت نویدِ مقدمِ یار
بباغ فصلِ بهاران کجا خزان گنجد

شود بصفحهٔ دیوانهٔ وصفِ حسنِ تو مدح
میانِ کوزه نه دریای بیکران گنجد

رخانِ آه منت این چها قدرت نیست
گمان مبر که در ایوانِ آسمان گنجد

بپیش قامتِ بالاش سرو سرنکشد
بود بجای که طوبی نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشبم چنان ترکی
که نیست جای سرِ موی درمیان گنجد

تا بسیرِ میکده ام اتفاق افتاده بود
کز خمارِ باده چشمِ من بطاق افتاده بود

ای اجل منت که از بارِ غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگِ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود	واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود
گر نشد خاقان تظلم بر جهان قابض چرا	لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود
ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرد مے	در دل هر دو ثمر لیکن نفاق افتاده بود
آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد	در سر آنکسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوی خانهٔ ترکی چو رفتم دیدمش
حجره اش بے بام و بامش بی رواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری عمر موی سفید	گشت از یاد الهی رهنما موی سفید
میکنی از کوته اندیشی چرا ریش سیاه	بر ترین کرده است چون قدر ترا موی سفید
مرده چون دیدیم بسالان خود بیند اشتم	هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید
گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی	کے مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک یا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گردیت دل بیتاب بازی میکند	کلک از نظارهٔ مهتاب بازی میکند
دل درین دار فنا هر کسکه بر بازیچه بست	هست طفل بے خرد در خواب بازی میکند
پیر خرش لشکست از من مهره گردن هنوز	یار و رو شطرنج با احباب بازی میکند
طفل اشکم در هوای قامت دلجوی ست	چون تنا در سر نفس در آب بازی میکند

کن بجز خالق نمیداند علامی راز غیب
پیش تو کاهن با صطرلاب بازی میکند

دلم بذوق بجز گفتگو نمی آید	شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید

پیری که [illegible] بازی میکند

شگفت چیست به پیری چو شد بهارِ سخن … چرا که از گلِ افسرده بو نمی آید
جگر شگافتهٔ تیغِ سرمه رنگ توام … از آن فغانِ دلم تا گلو نمی آید

ولہ

مردمِ بی هنر چه خواهد کرد … تیرِ بی بال و پر چه خواهد کرد
ز آتشِ آهِ دل کجا سوزد … با سمندر شرر چه خواهد کرد
شیخ بگسست گر طنابِ جرس … این قدر گاوِ خر چه خواهد کرد
گو بزر خواجه را جهان شد رام … وقتِ مردن بزر چه خواهد کرد
مردِ بد اصل و بد سیر ترکی … جز بدی ها دگر چه خواهد کرد

خالِ رخسارِ تو از مشک تری می باید … گوهرِ حلقهٔ گوشت گلِ تری می باید
ذکرِ از آه پیِ سختِ جگری می باید … سنگِ خارا بود از ضربتِ تیری باید
نرم گردد نه دلِ سختِ تو جز آبِ سرشک … زاهدِ خشک ترا دیدهٔ تری باید
نیست گر بخت رسا عیب نباشد ترکی … مرد بی بهره نه لیکن ز هنر می باید

ترکِ دنیا نشد نخواهد شد … هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هر چند سر بفرازد … پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت نمیخواهد … کور بینا نشد نخواهد شد
از فرومایه چشمِ جود مدار … قطره دریا نشد نخواهد شد
در پسِ صائب و غنی ترکی

چون تو پیدا نشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ و زرد
مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه‌سایش
سر زند فواره خون سر شک من اگر
تا زروی یار و از رنگم تماشا کرده شد

هر گل گلشن شد از شرمندگی ها سرخ و زرد
شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد
گرد از بی‌آبروی موج دریا سرخ و زرد
لاله صدبرگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می نوشتم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت
بود خام آنکه از افتاده در سامان کشد سر را
زبی مغزی چو واعظ است دستار ریا گفتم
نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر
برنجم گریه تسلیم بکلامی چشم نمی گردد

ز غیرت نیلگون فیروزه از لکاخ می آید
ز تبت مشک و نی فیروزه از لکاخ می آید
که سوی بن ثمر چون پخته گردد شاخ می آید
بسر برداشته خوان تهی طباخ می آید
که خاک اینجا و اثر گون گشتن بشکل کاخ می آید
بر استاد طفلی نوسبق گستاخ می آید

اگر ستم در غم ترکان مستش اینقدر ترکی
که جای آب از چشم کنون آوساخ می آید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار نشیند
بطرز مردم مشایز ناهشیار نشیند
نخیزد از بر اهل استما چون دولت دنیا
معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید

چو سنبل آن دلپیچید نهاد دل اگر کار نشیند
که مرد خفته همچون مردم بیدار نشیند
که با خوی نکوکاره زن بدکار نشیند
که جز آویزه گوشت گل گلزار نشیند

دهانِ بسته میدار و چو گوهر معنیٔ نادر
که در درجِ صدف غیر از دُرِ شهوار ننشیند

نباشی تا غبار آلوده ترکِ خودنمائی کن
که جز گردِ قدم بر صورتِ دیوار ننشیند

نشد زنگِ خصومت همنشینِ طبعِ رنگینم
که با طاوسِ طناز افعیٔ خونخوار ننشیند

نداری گر هوای جیفه خیز از بامِ نخوتها
که جز زاغ و زغن ها بر سرِ مینار ننشیند

لبِ خامش ز کج بحثان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورتِ دیبائی گفتار ننشیند

شراب تیز بدبینان کجا گلو گیرد
لبِ مرا که به بوسه لعلِ او گیرد

بعطر کرده طهارت بوس عارض یار
کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند
خمر ز دیدنِ اشمار ز نگ بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من
بجائے جام که از خم کده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخالت نه تا گلو گیرد

بد نهادی که نه نیکان ز شرارت تیر کرد
آتش قهر خداوند عُلا را بر کرد

رایتِ فضل و کرامت بدو عالم افراخت
قبضه آنکسکه باقلیم قناعت در کرد

در دم نزع روان منعم ممسک میگفت
با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد

هست دانسته خطا چو عطایش نکنی
از مر سهو خطاے تو عزیزے گر کرد

تا بلرزد تنم از گریهٔ ترکی که شود
عالمی غرق گر او دیدهٔ خود را تر کرد

زند از تیغ سبکسار ز دنیا گذرد
زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد

من بدین دامن ترا از ذیل محشر گذرم
شیخ گر ز موجهٔ دریا بمصلی گذرد

دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهر چه خطر
کور از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد

گر نه بیند تا بقبلهٔ ابروی ترا
مومن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد

امشب از شوق زدن ساغر صهبا ترکی
دیده باید بسرت انچه که فردا گذرد

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند
خلعت دادهٔ حق را بدر از دوش کنند

الامان بند بزرگان که نگیرند بیاد
حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

کیش انند که آتشکده روشن دارند
شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی
تشنگانی که ز لال لب تو نوش کنند

دارد در زیر کله حرز بیاض ما را
خوان هر نعمت الوان ته سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعای که دران صبح بنا گوش کنند

رسد تیمش نو براه طاعت این چنین باید
گرانش با نگل سازد نزاکت اینچنین باید

نیم آگه ز مست بیت غفلت اینچنین باید
نیرزد ازم بجال خویش غزلت اینچنین باید

بسر انداز نم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی
که دارد مذهب عشق آنکه ملت اینچنین باید

تماشا رم صید گاه خویش صحرای مضامین را
نکارانداز معنی را طبیعت اینچنین باید

نیم من و زنان خلقت بپای دانا آمد
که با سگان عشق ذلت اینچنین باید

بتسلیم خم از باد و دستش علم تیغی
مروت آنچنان حب صومعت اینچنین باید

بتحقیق سرفرو نارم بگرد حضرت مرشد
شریعت آنچنان اولی طریقت اینچنین باید

قدم مگذار بیرون زاهد از گوشهٔ خلوت	بمان در سینه همچون دل که خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را ز دم چون بر زمین تیغی
خروش از آسمان برشد که همت این چنین باید

خط من مشتاق بجانان که رساند	با گل خبر از بلبل نالان که رساند
در بسته ز میخانه و شحنه سر راه	امشب می و پیمانه بمستان که رساند
لعل تو گرانمایه و کم مایه خریدار	این بیش متاعی به بدخشان که رساند
در خدمت معشوق که گوید غم عاشق	حال دل درویش بسلطان که رساند
گویم ز جمال تو به اوصاف بیوسف	با ذره فروغ خور رخشان که رساند
تا رسم زلفش که به تاتار فروشد	با آهوی او چشم غزالان که رساند
پیوند نباید خط سبزش که بریحان	با طوطی او سبزه گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر بعبانی
بالای من پایه سخندان که رساند

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید	گر جانب عشرتکده ام یار نیاید
دل می برد از سینه نگاهش همه محفل	دزد ار چه بمنزل گه هشیار نیاید
از رشتهٔ زلفش دل صد پاره گریزد	این دانهٔ تسبیح بزنار نیاید
تا سر زنه از دشمن بدخو سخن تلخ	جز زهر برون کز دهن مار نیاید
تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم	بلبل لب غنچه بگفتار نیاید
تا خاطر بود آن دوست که از طبع لطیفش	بر خاطر یاران دلی بار نیاید
چین سر زلف تو صبا گر بگشاید	این بوی خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد — چه زنی قدم بر آبی که درو غبار باشد
مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل — حکمی شکار او را که خودت شکار باشد
بشمار سبحه دانه نه بهل خیال رویش — که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
همه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت — که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد
بود از خیال جانان بدلت نه دیده بگشا — در خانه بسته باید به بغل چو یار باشد
بخدا بخانه مخفی چو زنان شود گرامی — در معنی ام بمردم اگر آشکار باشد
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم — که کند نه نشئه بنگش چو شراب خوار باشد
بشباب گر نخوردی می عشق خور به پیری — شکنش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

دل داغدار ترکی همه عجب گلستانست
بخزان نه خشک گردد نه ترا ز بهار باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود — میرود بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی — گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود
لب نه بگشاید پی روغن بهر در گریه شمع — جان چسان ماند بجسمش مو سایل چون شود
درد داری در حزان چون رافضی نام علی — خارجی گردی ولیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست — سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب البیان شیرین بود — سم طبرزد میشود با قند شامل چون شود

بوله

آخر در انتظارت شد چشم تر سفید — هم رنگ برف گشته همه موی سر سفید

بصیقل بغیر سیر نه مرآت دل شود
که شیشه میشود دل تاریک غیر گرفت
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد
بوصف چشم میگونش غزل پیشم مخوان مطرب
دل زار از نهیب چرش بسوزد گر عجب نبود

وله

آئینه گرد از کف آئینه گر سفید
کز ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید
چون تیره شب بود ز ضیائے قمر سفید
تنم از سوزش عشقت چو آتش خانه میسوزد
دلم کز سوزش این نغمهٔ مستانه میسوزد
که آتش تیز چون گردد بگلخن دانه میسوزد

کنون از پا رسد بر سر غلامی آتش فرقت
ندانی شعله چون از دود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد
بے وصل بوسهٔ در دندان وہ چه سود
هرگز نه چاک سینه شکستن چون صدف کند

از جان گذشت و لیک کویش سفر نکرد
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد
پر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

رزقش رسد مدام غلامی چو دیگران
آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکرد۔

و ظلمت شب بشوق شد از هر طرف بلند
بے مغز حرف زدن نگشاید دهان خویش
از بیست بیست تر همه خود را شمرده اند

ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند
در خلق زان سبب شده نام سلف بلند

ترکی روم بفرق کس ار میرود ز پاے
جاے بود گر از در شاه نجف بلند

یکدمم در زندگانی فکر آن فرصت نداد
تا نمردم زین الم ها آسمان فرصت نداد

هست دربان تو نفس سگ صفت کز سخت بانگ
تا نهد پا در سرایت مهمان فرصت نداد

دوش از صحرا بکویش آمدم دیوانه وار
تا رسم در شهر سنگ کودکان فرصت نداد

خواستم کز بزم می آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت ساغرکشان فرصت نداد

چشم مند است ز چشم تو نگاهی امید
پس برآمد ز نگاه تو نگاهی امید

چرخ بی مهر سر و پای مرا می شکند
دارم از روی چو نعلین و کلاهی امید

شاید ای خواجه پس مرگ بگوشش ببری
اینقدر هست چو از حشمت و جاهی امید

دوش از باده ترا مست غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید

می عنبر زلف تو ببازار فروشند
مشک است که در خطهٔ تاتار فروشند

در بزم نه وصف لب میگون تو خوانند
صهباست که در خانهٔ خمار فروشند

ریزند کف خاک سر بستر گلها
آنانکه زر دین لی دینار فروشند

از خنده دهانت در شهوار نماید
لبهای تو شکر دم گفتار فروشند

ترکی نبود قدر متاع دل و دین را
آنجا که بتان جلوهٔ دیدار فروشند

بهار حسن چو خط در دمد نمیماند
فضای باغ چو گل میرود نمیماند

غزال سیر اندیشه که مشیر رسد
جنون عشق چو خیزد خرد نمیماند

اثر چگونه کند پند دوستان بدلم
ز سوز نی که نشان در نمد نمیماند

سحر بسیر نهالان بوستان دیدم
یکی بسرو توای لاله خند نمیماند

وله

تا نهال قدرت ای سرو روان می بالد — شاخ طوبی این نه بگلزار جنان می بالد

سربلندیت بجز امداد ضعیفان نشود — تیر سوی فلک از زه و کمان می بالد

شوق بالای تو مخفی بدل افزود چنان — نشتر آن شاخ که در خاک نهان می بالد

زینهٔ بام فلک گشته نماید ترکی — در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

یارب آن شوخ بلاخیز چه قامت دارد — فتنه بر فتنه قیامت بقیامت دارد

غم ز دست فلک چه رسندش برسد — کس ز یاران چو من چشم محبت دارد

غیبت خالق خود میکند اظهار بخلق — آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد

شکوه در عسرت و شادی بفراخی نشود — مرد آنست که هر حال قناعت دارد

وله

یاد گیسوی دلارام چه معنی دارد — شیوهٔ کفر باسلام چه معنی دارد

مشک چین مشک خطا مشک ختن باید گفت — نسبت کاکلش از دام چه معنی دارد

عشق پوشیده بدل داشتن از زلف نگار — کفر در خانهٔ اسلام چه معنی دارد

تیغ غیبت زده صد خون مسلمان کردن — باز بستن بخود احرام چه معنی دارد

بوسه دادن پس دشنام چه معنی دارد — آخر این ذلت و اکرام چه معنی دارد

شب در آغوش رقیبان چو گذاری با من — وعدهٔ آمدن از شام چه معنی دارد

نیست حاضر چو خم باده سبوی آرید — پیش من ذکر دو جام چه معنی دارد

ترک زان ترک اگر کردهٔ سودا ترکی — باز این نامه و پیغام چه معنی دارد

قاطع مهر عزیزان طعمهٔ دشمن نشود — از شجر ریزه چو برگی همه گلخن شود

چو تو برداری نقاب از روی خود پیدا شوم
میشود پروانه ظاهر شمع چون روشن شود

بستر درد تو که باشد کنج مرقد خانه ام
تن چو از جان دور افتد مسکنش مدفن شود

قیدی دنیای دون گشتم ز رنج بیکسی
راه رو تنها چو ماند بستهٔ رهزن شود

پایمال خلق گردد هر که دور از دوست شد
بر سر خاک او فتد چون رشته بی سوزن شود

در غم موی میان گر همچنین لاغر شوم
روزن مور ضعیف از بهر من مسکن شود

بهر زی گردان چنان در بزم یاران حقیر
شاخ گل کاندر خزان کم قدر در گلشن شود

تا بود مانند من قدر گرامی گر بهٔ بسر
ترکیبا یکسان بهای گندم و ارزن شود

برگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد
بخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد

قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری
برنگ نخل کز ریزش بسر نو بال و پر یابد

مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد بد
نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد

بهای معنی شایسته ناشایسته کی داند
شمار دبی بصر آهن ز زر خالص اگر یابد

بجز عارف نه در بار خدا مینی که بی دربان
کجی غیری ز کاخ شه نشان از بام و در یابد

بغیر از دوستان تنها نشود نیست یاد دردی
خضر سان چشمهٔ آب بقا ترکی اگر یابد

کور از غمت ابر دیدهٔ تر شد شده باشد
وز درد تو خون گرچه جگر شد شده باشد

گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد
وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد

جانم بلب از هجر تو گر آمده آید
در هجر تو گر عمر بسر شد شده باشد

جان نیز بعشقش کنم ایثار غلامی

پروانکنم صرف چو زر شده باشد

نگاهش نقد دل از سینه‌ام دزدیده بیرون شد — چه دزدی بود ظاهر آمد و پوشیده بیرون شد

بامید جمالش شب چو خفتم طالعم بنگر — که بینم تا رخش در خواب آب از دیده بیرون شد

بستی معنی رنگین بدر از سینه‌ام آمد — که یا از خم شراب تیزتر جوشیده بیرون شد

نهفتم در لحد هر چند اما شوق بالایش — ز خاک من چو شاخ یاسمن بالیده بیرون شد

غزل بر طرح چون خواندم حریف کج مج از مجلس — بظاهر شادمان لیکن بدل رنجیده بیرون شد

تنم را گرد و گردم ذره ذره کرد گو گردون — نه از کوشش مگر خاک من تنع ریده بیرون شد

چنان زور جوانی از تن من رفت در پیری — که تار رخته از پیراهن پوسیده بیرون شد

اگر از صنیعم نظمم نمی ترسد چرا حاسد — ز میدان سخن روباه وش ترسیده بیرون شد

بنود ار حضرت ترکی کدام از میکده دوش
بزودی دو سه جام باده آشامیده بیرون شد

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد — که کسی نیست ازین بزم که بینا خیزد

زور اصلاح به بیمغز نه بخشد جودت — شل ز امداد عصا نیز نه از جا خیزد

زشت گو زال جهانست و لیکن بر شر — کور خیزد نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد
ترکیا نیست غباری که بصحرا خیزد

عندلیب از رخت فغان دارد — لاله داغ لبت بجان دارد

فقر من فخر دو جهان دارد — همتم سر بر آسمان دارد

نقص سعدی بگیر دانکه یکی — یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا نگرفت　　معنیم جا درون جان دارد

وله

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد　　از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم　　این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد

مردیم و می چکد می معنی ز لب هنوز　　یعنی که بوی باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جا نه رقیب از حریم دوست　　یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

وله

دل بستهٔ زلف تو بلا را شناسد　　جان دادهٔ تیغ تو قضا را شناسد

از سیر روم امشب بسوی محفل مستان　　تا شحنه سراغ کف پا را شناسد

از اهل صفا تیره دل آگاه نگردد　　جز مرد خدا مرد خدا را شناسد

چون برق دو نیمش کند آنجا که بیفتد　　شمشیر نگاهش سر و پا را شناسد

نشناخت مرا روز جزا سرور عالم　　گویند غلط شاه گدا را شناسد

رنگین نشود از خون رقیبان سیه رو　　تیغ تو مگر گردن ما را شناسد

یاران بسر کوچهٔ آن شوخ چو محشر　　کس صورت ما او شما را شناسد

بر نیم شبی باب اجابت نگشایند　　غافل دل تو وقت دعا را شناسد

از نکهت زلف تو بها غنچه ندانم　　لیکن کو راز دل مشک ختا را شناسد

در غم دولت دنیا دل منعم　　شد غرق نبوی که خدا را شناسد

از خون دل شرکی بیچاره شود سرخ　　دست تو مگر رنگ حنا را شناسد

مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند　　سیلاب عشق نه بخاشاک خار بند

بشکسته ام بجلبه ز دست شرم بر بستگی　　ورنه بندگی که شود در مزار بند

گر امید

گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق	گردد کجا نجر من سینه شرار بند
مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت	در روزگار گشته چنان روزگار بند
از بی زری نهفت سر من درون جیب	دست بخیل چون بود اندر کنار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
درخانه بو نشود چو بود آبشار بند

ز مژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد	ز خط رخساره خویش خط پیغمبری دارد
فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر	سری کز کوته اندیشی هوای برتری دارد
مجو ای طالب کج و طریق راستی از وی	چو چرخ چنبری پیری که پشتی چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد جنتی نی ساغری بی کوثری دارد

وله

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید	طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید
بندند نطق من بحریفان مجالسی	این تیغ را بروز وغا امتحان کنید
از شاخ گل نه گرچه رسد بوی گل مگر	اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید
تر دانسیم اگرچه من ای زاهدان خشک	سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید
از بوسه آتشی صنم کم نمیشود	رنگ گل گلاب ز شبنم کم نمیشود
زلفش نه بست گرچه بمن عهد دوستی	زان چشم مست مشق ستم کم نمیشود
مشک متاع چرخ ز گدا کین سینه ات	از یک دو دسته چهار درم کم نمیشود
هر چند می نویسم و لیکن چو زلف یار	افسانه غم زر قشم کم نمیشود
شوق نظاره چمن کوچه بتان	از سیر بوستان ارم کم نمیشود

از جوی خشک محو نگردد نشان موج		عشق تو از دلم بهزم کم نمیشود

ترکی غبار بیزری ار سد ره بود
جوشش سخای اهل کرم کم نمیشود

دلم با خاطر غم دیده ماند		سر من با سر شوریده ماند
مناز ای مدعی بر خود که ظلمت		همه با معنی دزدیده ماند
دلم افتاد تا در دام زلفش		بمرغ بال و پر ببریده ماند
میان شمع رویان سر که بیند		تنش با موی آتش دیده ماند
غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود	وله	اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود
گردد صدای زمزمه مرحبا بلند		در مجلسی که ذکر اشعار ما رود
مانند غنچه تا نکشایم دهن بزم		بو کز گلاب شیشه چو گردید اورود

ترکی گداست گرچه غرور ولی چنانست
کز بهر التجا نه بر بادشا رود

مرد را زخم بر جبین افتد		حیز را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاصی او		هر که در قید ما و طین افتد
قوت بازو است عزیزان نند		مرغ بی بال بر زمین افتد
بی خرد امین از غم خرج است		خر نه در بند آهنین افتد
از دل خیال یار نهفتن نمیرود	وله	زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود
نفشاند گریه گرد کدورت خلاطش		زین تیره ره غبار بر فتن نمیرود
خونم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا	وله	رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نه خوی تعلی شد از دلم گر شیشه بوسه ی بشکستن نمیرود

وله

هرکس که عیب خویشتن تصور کند در کار کاملان بحقارت نظر کند

چندان ستم مکن که پس مردم کسی دو چار روز با تو بالفت بسر کند

لب واکند بقهقهٔ تحسین بپاس نقص دانا اگر بمعنی نادان نظر کند

وله

خصم جان خویش را هر کس بهر جا پرورد مار را در آستین آن بی خبر می پرورد

طفل اشکم را بنوعی چشم تر می پرورد در کنار خویش مادر چون پسر می پرورد

نونهال قد بالان را چنان پرورده ام باغبان کاندر چمن شاخ شجر می پرورد

آخر کار از ره دست جفا جا کش کند در شکم همچون صدف هرکس گهر می پرورد

ملتفت شاید بمردم خاطر پاکش کم است خواجهٔ من ناکسان را بیشتر می پرورد

نفس بد خو را چنان پرورده منعم در بغل بچه را مرغی که زیر بال و پر می پرورد

از برای بستن فرقش کمند پرخم است هر جوان مردی که چون تن شمعی بسر می پرورد

می کند بخشش ز دست خویشتن آن بی خرد هر که نخل بی ثمر در رهگذر می پرورد

باعث آزار جان هر نعمت دنیای دون است نافه را آهو عبث اندر جگر می پرورد

رزق من در خانه بی محنت خوانش میرسد آنکه مور و مار را در بحر و بر می پرورد

حیز را بی مغز دم مردود لیر از بهر جنگ بچهٔ روباه را کی شیر نر می پرورد

منعم و درویش یکسانند ترکی در هوس
کاسهٔ خواهش فقارا و این لنگ خر می پرورد

یقینم است که تا جان درون تن باشد مصیبت همه عالم برای من باشد

چو آسیا که بماند بجز سفر مفلس تونگری بتو حاصل نه در وطن باشد

مئے معانی خود را عیان بکن پس عمر　　بود به نشه فزون باده گر کهن باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

دوست خسیس پیش کس پر نشود نمیشود　　گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود
چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه ام　　گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود
گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاب　　چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

ولہ

دلدار کدام است که اغیار ندارد　　گل را چه بود قدر اگر خار ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گوهری　　اینجا نه همانا در و دیوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست
کز هر بن خویش بتن تار ندارد

بزم می پرستان اهل دین نشست و نشنید　　بزدان زاهد خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ ای دل نمیباشد رفیق بلبل گویا　　زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشنید

غلامی زین ادب با وی نبنشستم که با سلطان
گدای خوار و خاکستر نشین نشست و نشنید

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید　　مستانه کجا از در خمار بر آید
در زرم چمن یار قامت رعنایش نماید　　سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آید
سهل است که بیرون شود از جسم روانش　　لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

ولہ

از فرقتش تو بدان بیقرار دارد　　دل در برم یکیست و دارم هزار درد

ولہ

چون تو بیدردی زند دم من چه پرسی دگر　　کم بود درد دل من با بود بسیار درد

وله

چاره سازم گر بود درد کمر یار در سر
چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد

ای بیا کز غم تو دل خون شد
دیده از گریه رود جیحون شد

چه فسونها کنی که چشم ترا
دیدهٔ هر که دید مفتون شد

ترکیا در خیال لعل لبش
سینه ام از خراش گلگون شد

وله

شبنم نظر بخم زلف مشک فام تو بود
اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود

بخاکدان جهان مانده ز همت پست
وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود

فدا بخدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

مردم به تیغ ناز و بجانان خبر نشد
از حالت فقیر بسلطان خبر نشد

عشقش بدل در آمد و با جان خبر نشد
دزدی بزر رسید بدربان خبر نشد

کردم نظاره رخ جانان بزیر زلف
چیدم گلی و مالک بستان خبر نشد

پنهان ز غیر بوسه لعلش گرفته ام
نقبی زدم بگنج و نگهبان خبر نشد

شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده
دادش اجل امان که بمستان خبر نشد

مجنون تو ز شهر سلامت کی بدشت
باز آمده است تا که بطفلان خبر نشد

دامان عمر من چو کتان گر چه چاک شد
ترکی مگر بآن مه تابان خبر نشد

سعی بغیر زر ای سنعان چه کار کند
چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند

ز دست حیز چه آید باین تنومندی
چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند

بذکر حسبتان مایل بانته دل باش
وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

تا بود مهر تو ساعت کی غنچه سر میدهد — می بریزد آبرو مردی مگر سر میدهد

دل مبند بهار بگر شیرین کلام مدعی — زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد

گر نگردی روز و شب گرد دکان بخشد روزیت — می نگیرد طفل تا شیرش نه مادر میدهد

وله

از درد تو آهِ دلِ خاموش بر آمد — هر چند نهفتم مگر از جوش بر آمد

تا آبله از خارِ مغیلان نفتاده — از ما شده ام کهنه نه پاپوش بر آمد

بی مغز بگفتار عیان ست سر و مغز — این قاب تهی از ته سرپوش بر آمد

وله

بکاغذ شاخ گلها چون خطِ گلزار بنویسد — ز حیرت غنچه را مانی بشکل خار بنویسد

نه از طبع کهن مشتاقان برون مضمون نو آید — کر میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجازِ کلامِ من زند گلها نگهبان ترکی — شبیه بلبل از نقاش بر دیوار بنویسد

دخت رند بیزی از میگساران باز ماند — حیف کین محتاج در حسرت یاران باز ماند

زود تر بینی که باشد در شبِ غم مبتلا — آنکه صد روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت — ترکیا زین سرزمین کامسال باران باز ماند

باز شمشیر تغافل بامش بدل باند ماند — دل بخون غلطاق چو مرغ نیم بسمل ماند ماند

ناقهٔ لیلی چو باد از دامنِ صحرا گذشت — دیدهٔ مجنون ز حسرت سوی محمل ماند ماند

از پی زخمِ دگر چون گوسپندِ کشته — چشم از حسرت بسوی تیغِ قاتل ماند ماند

تا سحر نگشوده از سیر خوردن چشم خویش — بر درِ تو شب اگر با حوزه سایل ماند ماند

بی نکو کاری لبانِ موج زین پا گذشت — ترکی از کردار بنالان بساحل ماند ماند

زیست خوابست که در چشم زدن میگذرد — عمر باد است که چون بوی چمن میگذرد
آه برق است که در خرمن ما می افتد — ناله تیر است که از چرخ کهن میگذرد

در سمرقند جوانی شد و ترکی پیری
بنگرم چون بجوانان دکن میگذرد

میکشد خجلت به بحث آنکسکه با ما او فتد — نا آشناور بشود غرق ار بدریا او فتد
حالت دل هست اندر سینهٔ سوزان ما — برهنه پا چون بتابستان بصحرا او فتد
چون نه پیش مدعی لغزش خورد در هر سخن — طفل نو رفتار در هر گام از پا او فتد

ولہ

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد — بده که سوختهٔ آتش آب میخواهد
دو نرگس مست تو تا زند تا بخون دلم — که باده هر که بنوشد کباب میخواهد
(کنایه از چشم)
نظر بروی تو دارد دل خمار زده — مگر ز ساغر چشمت شراب میخواهد

ولہ

در تهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند — فصل تابستان لحاف کهنه گر یخ در ماند
بود چون گل تا رخصت بزم تو از من دور ماند — در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام — چون ز چشم بی بصر آئینهٔ روشن دور ماند

ولہ

ز عکس زلف تو روز چون اگر نگردد دگر چه گردد — شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد دگر چه گردد
نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد دگر چه گردد — بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد دگر چه گردد
بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد دگر چه باشد — بفکر نوشین لبش معانی شکر نگردد دگر چه گردد

ولہ

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد — دزد از گره خفته چو دینار بدزدد
وز دیده نگاهش چه دلیر است که در روز — نا اهل هوس متاع سر بازار بدزدد
قدرش شود البته گرامی چو گرامی — هر کس که بیاضم همه یکبار بدزدد

اسپ کم رو فروختن باید — وله — تیر بشکسته سوختن باید

بخیه از وصل زن بزخم دلم — خرقهٔ چاک دوختن باید

وله

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد — زانکه میباشد چراغ صبحدم ای یار زرد

چو زر میدارم از بی‌مهری آن سیمتن — چشم زرد و جسم زرد و چهرهٔ بیمار زرد

رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب — وز گل صدبرگ دارم روی خود بسیار زرد

وله

ز ناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید — بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل باید ای ترکی — ظهور غیب را ایمن که دیر آید درست آید

بپیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید — که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گهگه — غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید

وله

گریه دل از بر ما میرود و می آید — این ندانم که کجا میرود و می آید

بنگر از عجز غلامی بحضور شه حسن — هر زمان مثل گدا میرود و می آید

وله

پارسائی نفس پرور با خدا کی میشود — آشنای غیر با حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد — هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

وله

هر شعله سوز فرقتش آتش بجانم در زند — دم نفس تیغ غمش بر سینه‌ام خنجر زند

گشت از سپیدی موی سر گردن مکش ای بیخبر — مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

وله

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند — دود آهم شود از خانه چو مینار بلند

همتش نیست نباطن بنظر می آید — دارد آنکس که بظاهر در و دیوار بلند

وله

طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا شد — زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا شد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون		تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا نشد
از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود	وله	پادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود
منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند		خواجه را بر دولت دو روزه نازیدن چه بود
چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد	وله	تا خطت گلگرد گل از شرم دامان پاره کرد
تا برخسار تو نوزدن شعر عذر لغت شد است		از پی خلعت غلامی جامه دیوان پاره کرد
ظل عالی همتی وا مانده را درمان شود	وله	باد چون آید بسر خار و خس پران شود
خوش بقحط غله میباشند میخواران از آن		غله چون گردد گران نرخ تر ارزان شود
قطع کن نوک زبان دشمن از مقراض لطف	وله	میزند نیشی کجا عقرب چو دم ببریده شد
معنی رنگین از آن در سینه میدارم نهان		نشئه می افزاید آن می کو بخم پوشیده شد
تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد	وله	صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد
ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه تو مان		قصر تو که عنقا بسر بامش نه گذر کرد
سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد	وله	عرق ز شرم ازین ره گذر فرو ریزد
چو شد بهار جوانی متاب سنبلت ریش		درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

از جفایش دل ناشاد بفریاد آید		چون غریبی که ز بیداد بفریاد آید
در شب ای ترکی بیار چو فریاد کنی		خلق زان ناله و فریاد بفریاد آید
از فراقش دل رنجور بفریاد آید	وله	بلبل از گل چو فتد دور بفریاد آید
چون بغفلت شود از نشه بنالد عاقل		مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

دلم خال رخش بر دست می بینم سر زلفش	و له	چو آن کوری که صبح افتاده را بر بام میجوید
بخون من چنان ترک نگاهش تا زد آئی کی		سیاهی زاده چون از قتل دشمن نام میجوید
از قدرت پیوند با سر و چمن واجب بود	و له	نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی از ان گیرم بدست		هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو گو شعر بطرز دیگران
برزمین خویشتن طرح سخن واجب بود

با قدرت نسبت شمشاد نمیباید کرد		لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
گر قلم زده کند حرف تو دانا مخروش	و له	شکوه سیلی استاد نمی باید کرد
بکویش تا گذر افتاد دل در بر چنان ترسد		که چون از غارت دزدان سر کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت از دلم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا من از ناز فلانی که چه شد		گفتم چه دهیم شرح نادانی که چه شد
گویم بصد افسوس به پیری ترکی -		بر غفلت ایام جوانی که چه شد
چه بلا زلف آن صنم دارد	و له	حلقه بر حلقه خم به خم دارد
از تعلیت همسر قارون		آنکه در کیسه یک درم دارد
عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهد شد	و له	خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم لیکنش		سر چو طنبور تو و سینه چو دف خواهد شد
سبزهٔ خط بروی یار آمد	و له	یا که در گلستان بهار آمد
چاک کردند نامه ام در حشر		چون گنه ها نه در شمار آمد

شب شب خون ترک مژگانش | ترکی خسته هم بکار آمد

ولہ

بوی گل خوش رنگ رخسار تو یابند | تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خرامت | اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

ولہ

سیه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد | که چون در خانه تاریکست بینا کور میگردد
بهر کو مشتهر گردید شعرم از لب طفلان | منادی چون زر آوازه دل مشهور میگردد

ولہ ١٠

شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد | نرگس شهلا ز بادام تو یادم میدهد

ولہ

سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد | لاله در گلشن ز لبهای تو یادم میدهد

ولہ

یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند | دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند
ترک یا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم | دست و پا را کز حنای خون من رنگین کند

ولہ

بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشاد | نه ملامت مردم بخویشتن بکشاد
چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن | که کس ندید چو روی من از کفن بکشاد

ولہ

زلف تو پریشانی عشاق چه داند | بیدرد نه درد دل مشتاق چه داند
غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد | دل خستگی قافله قزاق چه داند

ولہ

باآن قهر اشم ترک نگاه یار می بیند | که سوی گاو شیر گرسنه هربار می بیند
چو خیزم از برش بینم رقیبان را باآن حسرت | دم مردن رخ خویشان که چون بیمار می بیند

ولہ

نیست غم گر سفله از من شد بسیم و زر بلند | چون کسی از من بعالم نیست در گوهر بلند
نه نشین بالانشین گردد به بینش باصفا | زیر پا آید نظر در آب چرخ سربلند
از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن شود | همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود
گر سر مو وصف زلف عارضش از من شود | روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

وله

بی خوف رود طایر دل پیش نگاهش / این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریهٔ من گر رقیب می خندد / که شور غوک بباران دو چند میگردد

وله

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود / هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

وله

تا بتقبیل همه من آمد از بهر وداع / در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود

وله

کشتهٔ سوز شمع رویانم / روشنی بر مزار من مکنید

وله

گر جدا از زلفش چون زنگوشه در سر هم کنید / در چمن از شاخ سنبل پای زنجیرم کنید

وله

ز مردنم بر جانان خبر هنوز نشد / که ز رو بخاک مزارم گذر هنوز نشد

وله

ریسمان بر خود پی مردن ز اشتر بسته کرد / در کمرگان بی خبر همیان پر زر بسته کرد

نشکافد ارهٔ دست جفا آخر تنش / چون صدف اندر شکم سر کیسهٔ گوهر بسته کرد

وله

غیر ایزد نه ز کس کار طلب باید کرد / هیچ جز یار نه از اغیار طلب باید کرد

وله

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد / با خدا شد آشنا گر آشنا بیگانه شد

وله

حالات حرم از من مستانه مپرسید / یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید

وله

نفس در سیری نه اندای ریاضت میکشد / سگ شکم چون پر کند سر از اطاعت میکشد

وله

سینهٔ تاریک روشن کند پاس نفس / جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

وله

چشم من ابجا از گریستن بسر گردد سفید / چون نشود موقوف باران ابر تر گردد سفید

وله

افسانه های عشق منت خانه خانه شد / این رشته تا گسست گهر دانه دانه شد

وله

همتا بکمر کس ز هم عصران من پیدا نشد / چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

وله

تا دم مرگ این گدا از آن شاه دور افتاده ماند / ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

وله

هرگز مرا ز هستی دنیا خبر نبود / سخت این جنسیت پرستش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود
ور کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود

وله

نیست باک از محتسب گیرم مرا در میکشی
لیک میمیرم اگر جام و سبو را بشکند

وله

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد
خلعت آه و نکامی یابد از سرکار درد

وله

وار دز دلق کهنه بروشن نگاه عار
هرگز بود نه کسوت آئینه جز نمد

وله

خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید
خوشم بمرگ وصالش چو بیزبان بخشید

وله

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید
میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

وله

زشتی اعمال از مردن مرا معلوم شد
این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

وله

شد خجل از وی چو کس پرسید بعد از مرگ من
ترک جان داده ز ای یار بیماری چه بود

وله

دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید
می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید

وله

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک
کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

وله

بد بود ناکس از درون و برون
گوشت زاغ هم سیه باشد

وله

حدیث درد من امشب بحجت دکام میرانم
برهمن زاده را بنگر سخن از اسلام میراند

وله

دهد تا بوی مشک ای گل نقاب خال مشکینت
که مشکین میشود با نافه هر چیزی که می ساید

وله

وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند
فصل تابستان ز تب فصل زمستان میشود

وله

میوش عارض خود مه طلعتا بنقاب
که کس نه جانب خورشید چشم اندازد

وله

سجده غیر از در جانانه نمی باید کرد
ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

وله

زمی تا نز گشت گلگون بر آمد
دل از دستان ز بیرون بر آمد

وله

دل از بزم نکو خیه جانانه می رود
دیوانه کسوی پری خانه می رود

وله

ز سم چو جوش ز خوی اش گلگلب می یاشند
غبار سرمه چو بر افراز آب می یاشند

کنون لرزیدم از خوف خدا بے خویشتن تیغ کی
ولہ
به پیری چون تنم از رعشه در هر کار می لرزد

بطاق ابروے جانان اگر شراب خورید
ولہ
بجاے نقل ز لخت دلم کباب خورید

تش از ان لعل لب تر می چکد
ولہ
گرچه آتش ز آب کمتر می چکد

حسود را اندر شیطان جدا بنگارید
ولہ
ز یک قبیله بسیرت کلاغ و سگ هستند

از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر
ولہ
نور در دیدهٔ مردم ز سیاهی ماند

زندگی بے یار دشوار است تیغی کی جهان
ولہ
تا زن هندو ستی بالاتش شوهر نشود

ز شیشهٔ می رنگین نقاب بردارید
ولہ
سحاب از رخ آفتاب بردارید

به پیمان بستگی نازک میانان را نمی باشد
ولہ
که اندر تار مو هرگز گره قایم نمی ماند

بغیر از خامه و کاغذ برگ و خس چه بنویسیم
ولہ
که کار رشته و سوزن نجار و موی آید

ملن طلب فرومایگان مطالب خویش
ولہ
که وا بناخن پا تا گره نمیگردد

سنگ بر دیوانه طفلان اینقدر کی میزنند
ولہ
غالبا از جرم عشقش سنگسارم میکنند

چنان زشت است شکل دخت حجام
ولہ
که هر کس بیندش ناخن گذارد

نبود از مخرج آن در خاکساری
ولہ
چو از خاک آدم آفریدند

پتیس هر دوست چون روم در عسر
ولہ
تا کشایم دهن شکم خارد

زاهد گاو ریش در پیش چشم
ولہ
خر خود را از زمی نبندد

یار گر زلف پر شکن تابد
ولہ
ریسمان از برای من تابد

گرامی ز شنا گردیم شد گران
ولہ
دگرنه همان مست و دیوانه بود

خشم غالب شد چو بر نادان بپندارم قصاص
ولہ
تابع نادان شود چون مرگ دانا میرسد

بادشاهان را غلامی حرص شاهی میخورد
ولہ
مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد

بسحرگاهان اگر زاهد پی دوگانه می خیزد	وله	صبوحی کش بذوق شیشه و پیمانه می خیزد
میفشانان در دل بدطینتان تخم محبت را	وله	کجا اندر زمین شور ترکی دانه می روید
چون بمن طوق نگردد هر عزیز تنگدست	وله	بازوی بشکسته در گردن حمایل میشود
چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می افتم	وله	که چون اندر بیابان تشنه لب بر آب جو افتد
از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد	وله	بوی گل بلبل شیدا از چمن میخواهد
هست همچون حباب خشم ضعیف	وله	آتش خس شتاب می میرد
مکن رقص روانی بر سر و خود به تنهائی	وله	که می بیند اگر طاوس در ویرانه می رقصد
بیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند	وله	آتش اندازد تپی در تن که با سرما رسد
در پی دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس نازبالیدن کند
محبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون پشه رنگ حنا بر موی سر آید
بر سر زندانیان جا کرمشو ای هوشمند	وله	پاسبان پای زندان نیز باشد پای بند
عاملان پرستم را دست از رشوت به بند	وله	تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند
میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند
کباب گشته دل من شراب می خواهد	وله	چرا که تب زده آفتاب میخواهد
صله حنظل ز سرکش شود بجا یک هجو	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
بر چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مه زایل شود چون رو بکاهیدن دهد
مردن عزیز نیست چو ترکی ز زیستن	وله	دود چراغ کشته چرا رقص میکند
دی گوش من بگفت دو رنگی دوستان	وله	یکرنگ در جهان نه کسی آشنا بود

میرید هرکس از فلک زده
چنان از شعلهٔ آهم دل نمناک میسوزد
زاهد برید خویش اگر بی ریا بود
در پیش سایل آتش زر افگند کجا
چمن ز سرو قدت جانت ارم نگردد گرچه گردد
آنکه از حد خویش افزاید
زبند بر دل سوزان که آب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را
شب چنان غش کردم از یادش که تا وقت سحر
هست معذوری که دست و پای او ببریده اند
از کوی یار سوی گلستان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد
فصل شباب و این پی دنیا مکن بباد
همچو نگین ساده چو خواهی بلند نام
ناله از درد گرسنم چون نی
میکند پامال هرکس بر کنار افتاده را
کاغذ زرین ندارد گر در شعرم چه عیب
زر دز بلا بر زمین هرچه ارزن ز ارم چه باک
در خاک کس دل شیر چون من نبر دارد

وله نفتد حاله ماه چون کاه
وله که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد
وله ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
وله از پس کسیکه آب سیم دگر خورد
وله ز فیض پای تو بتکده گر حرم نگردد دگرچه گردد
وله همچو ناخن سرش ببا افتد
وله نمک برای مزه بر کباب میریزند
وله بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند
وله همدمان آئینه ام پیش نفس میداشتند
وله آنکه در پیری خیال پاکدامانی کند
وله وز مجلس طرب به بیابان که میرود
وله شاید که ز تو لاد جگر داشته باشد
وله این باغ را بموسم گلها مکن بباد
وله اوّل جگر شگافته رویت سیه کنند
وله نغمه دانند مردم سپی درد که
وله موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند
وله رشته کم قیمت اندر سلک گوهر میکشند
وله مور از بام ار بزیر افتد نه اندیشش [illegible]
وله گلی بلوح مزاری فتاده را ماند

خبرت از دانه کردم گرچه هشیار — وله — هنوز بت گاو وای خرکس نخسپید
همه بیهوده گویان وقت خود ضایع مکن — وله — طوطی خوشگو نباشد با کلاغان گر پرد
داغ کهن نمیشود از بخیه گر رفو — وله — پوسیده خرقه بیشتر از دوختن درد
بغیر وعده نه بینم وصال او مانم — وله — با آن شجر که گلش آید و ثمر نرسد

ردیف الرای مهمله

گشته از تهمت عشقش من ناکام اسیر — عوض دزد شود بندهٔ بدنام اسیر
شد مقید بعطای دکن از حرص دلم — میشود مرغ گرسنه چو به دام اسیر
تا ببینم در میخانه و روی بستان — شحنه ام کاش نماید بسر بام اسیر
چون رسد فصل گل احباب مرا میدارند — از سحرگاه چو سودازده تا شام اسیر
زلفش از کینه دلم برد رفیقان مددی — کرده کافر حسد صاحب سلام اسیر
دل گرفتار چنان در چنگل مژگان تو شد — میشود میش چو در پنجهٔ ضرغام اسیر
قید زندان چو بود هست خلاصی ممکن — نیست امکان که رهد گردش ایام اسیر

چون بخواند این غزل تازه بمحفل ترکی
مرحبالیش زده از غائت اکرام اسیر

از گرستن میزند چشمم طلاطم بیشتر — میشود پر از تهی گردیدن این خم بیشتر
دشمن خم پشت را کمتر ملان گر عاقلی — میرسد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر
داغهای سینهٔ ما را ببین در تیرگی — می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگریم ترکی هر نفس در پیش یار

میکند بر گریهٔ ما او تبسم بیشتر

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر
لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

سپیدی داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری
سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت ناپاکان مکدر بیشتر گردد
خورد زنگار آهن را چو می افتد به آب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه پنهان
بماند نشه چون پوشیده در جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر سست مضمون را
نباید مصرعهٔ برگشته نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده ترکی در دل بریان
نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

وله

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار
خار میروید گر از نخلی به بستانش مدار

عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم
سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

بباده در بزم خود آن کسکه از دانش تهیست
استخوان باشد اگر بی مغز بر خوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ
تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش مدار

از تنگ ظرفی کند یاد آنکه خیر خویشتن
گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

غافل ز چشم بسته سحرگه مدار در
بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر

خندد دلش بروز چو صبح آنکه گرد چشم
از خوف کردگار شبها تار تر شود

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من
چون کوهکن زنم به سر کوهسار سر

رسوا کنی به پیش خداوند مرده را
در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر

فردا شود ز نار جهنم خلاصیت
امروز با کس ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه تر کلیا

خوردی بیبی وحیل نه غم کردگار کرد

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر   آن پری پیکر که یارب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر   یعنی آن مه پاره امشب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا   یا کمند کاکلش با پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین   آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانهٔ ماء الحیات   چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند   نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا   موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب   یا که آن ترک نگاهش با عتاب آمد نظر

عیش دنیا تر کیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

از جنون دارم گریبان زیر پا بالای سر   چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد دلے   از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریهٔ چشم تر من میرود   آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زندگانی بعد مرگ   خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
ای گل اندر جادهٔ پرخار عشقت هر قدم   میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ با ریاست   چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک می باشد فروغ عارضش   چون ضیای ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی   هر دم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشی از آه سوزان زیر پا بالای سر

نه باکمال شود ناقص از کلان دستار	ل	کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
شدم چو کشتهٔ غارت مکن ز تیغ حلال		که ذبح هیچ مسلمان کنند مرده شکار
ز دیده خون دل من بدین روش ریزد		چنانکه آب چکد از سبوی روزن دار
بریخت بر سر خاک آبروی موی سفید		ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کنار
چنان رود تن زارم ز جا بدود نفس		گمان شود که خسی می پرد میان غبار
چو برق سوخته گرد ز بیخ تا بالا		اگر ز سود درونم فتد شرر بچنار
ز تار زلف تو گر نکهتی صبا آرد		بچشم زنده بود خون مرده شکتار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

مرد کم بین می کند الفت ز دنیا بیشتر	وله	چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر
دولت بیدار گر خواهی بغفلت خو مبر		بر هدف تیر دعا افتد شب ها بیشتر
پخته کاران غره بر مال جهان کی میشوند		نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
نیست پیش کم سخن آخر شود لب بسیار گو		همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر
باشد خیال دولت و اقبال درد سر		اندر جهان است کثرت اموال درد سر
هر ته نشین معالج بالا نشین شود		باید شفا ز دارویی اسهال درد سر
هرگز مده بگفتهٔ کودک فراخ گوش		نیزد که از فسانهٔ اطفال درد سر

ترکی قلم بزن بمضامین لف و خال

باشد خیالِ زلف و غم خال درد سر

مرد دریا دل شود از جور گردون زارتر | تاب خوردن را نگشتی میکند بسیارتر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان | کز عرق حمّال میگردد بزیرِ بار تر

از غبار خط نشد افسرده نخل قامتش | کو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر

در قیامت خنده‌هات با گریه گشتی عوض | گر شدی چشم تو از یادِ خدا یکبار تر

ولہ

هزار ره فتد ار سایهٔ هما بر سر | چو بخت نیست بود نعلِ کفش پا بر سر

فزون ز برگ گلابست طبع نازک من | کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بے طلب نروم | گدا بمردک چشم و پادشا بر سر

مرا ز خانه بدوشیست هر سحر ترکی
اجاق دکنو بکف سنگ آسیا بر سر

مرگ نیکان باشد از دست بد آئین بیشتر | میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز شیرینی نباشد بهرهٔ | نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند مسکان خوش میشود | از سرابے تشنه می باید چو مسکین بیشتر

ولہ

بتِ بیوفا سوی من گہے بکن از برای خدا نظر | چه عجب بود اگر افگند ستمگران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گہے بکرم ببین | پسِ عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند بناز بمن نگه | بسرِ ره شویم چو روبروش نه هم کند ز حیا نظر

ولہ

بکنج خانهٔ دنیا دلا قیام مگیر | درین مقام فنا جاے دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر | خموش باش ز کس عیب در کلام مگیر

مے بسفرهٔ خاصان گر دگار نشین | همیشه لذتِ پس خوردهٔ عوام مگیر

پیش بادامِ تو نرگس کور می آید نظر	وله	شمع از تاب خجالت بی نور می آید نظر
تا نگاهِ اولین افتد ببالایش بزم		در چمن سرو سهی کز دور می آید نظر
	گرچه ترکی ناسپه از جوهرشناسان شد تهی	
	لیک از بی جوهران معمور می آید نظر	
در دلِ خود جا مده نادان سوس را بیشتر		از چه میرانی درین ره این فرس را بیشتر
خوش مباش ای بیخبر از لذتِ اموالِ خویش	وله	انگبین زنجیر باگردد مگس را بیشتر
بشکست سنگ سجده تو گو استخوانِ سر	وله	بیرون نشد هوای تو هم از میانِ سر
نالان شو ز کارِ زبردست زیردست		گردد کمر شکسته ز بارِ گرانِ سر
الم زمانه ز روز طرب بماند دیر	وله	ز خیلر ز صهبای شب بماند دیر
فزون بدهر ترش و نیدز شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر
یافتم با خود چو دوشش روبرو و بر ببر	وله	درد دلِ گفتم بگوشش موبمو و سر بسر
باش شاکر بنصیب خود مگردای بلهوس		دیهه بدیهه سو بسو و کو بکو و در بدر
ای خوشا روزی که فرمائی نظر	وله	چون خورِ رخشنده ام آی نظر
بر سرم زود آکه مانم زنده		ورنه میمیرم چو دیر آئی نظر
گرنه جانم جا نمانی بدل		ورنه در دل جا نمائی نظر
در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر	وله	میکند این انگبین شیرین دهان را بیشتر
کاسهٔ دستم اربود خالی	وله	نکنم کاسه بند خواجهٔ عصر
بر کسان انبهر حالم شو که دل جوشد بذکر	وله	موج خیز و کز دلِ دریا بساحل بیشتر
ز دختِ رز بگریزم ز شرم موئے سفید	وله	دگرنه نسل تو زاهد نخورد کافور را

فغانم ارچه بکوه گران کند تاثیر — مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر — کشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

بیقراری های دل از جا بخیزاند مرا — انتظارت دست میگیرد که بنشین از قرار

وله

سر فرود هر با مرد وقت صف زدن آید نظر — ورنه یکسان صورت بانو و زن آید نظر

وله

ترک جوشش میشود از جوشش می خونریز تر — چون بود زنبور را نیشی بگه با تیز تر

وله

در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر — چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

وله

هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان — میرسد باران چو گردد گرمی خورشید تر

وله

ننشیند مگسینه چون بر کلخ ذکر — کاه را جا بود سر کهسار

وله

بخشش یکباره میسار دهی بسیار را — کم زمین سیراب گردد چون شود باران نزار

وله

بیازار کیوه تعل سر دکان دار — مگس های می پراند بی خریدار

وله

چو قدم بعشق نهاده ز صفات و ذات و نسب گذر — چو سرت شکست سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف ز کعبه بلند تر بصفا ز خلد فزون ترین — بحریم یار چو ای صبا گذری کنی ز ادب گذر

وله

بشکند در گلوی ما آب — زانکه ما ایم تشنهٔ دیدار ذکر

وله

گر نبودی زمانه مرده پسند — میشدم من بزندگی مشهور

وله

از زبان دل بکن تسبیح گر خواهی امان — می فتد دراج در دام بلا از ذکر جهر

وله

از بردی شمان لبریز حسد آدمی — ابر از کهسار گر آید ببارد بیشتر

وله

نعمت دنیا که دون افزون شود خسیس را — بار و بر بسیار می باشد بشاخ خار دار

وله

تا کی رقیب تا نه بفهمد زبان من — فهمان بفارسی نگذارم به پیش یار

وله

قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی — خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

غافلا سرکش نباید در جهان عمر دراز — وله — شعله زن آتش شود خاکستر آخر زود دیر
نیست زنهار اندر کفش آنکسکه دل دارد چو چنگ — وله — بر لب دریا بود جز نی نه نخل میوه دار
مرگ صد ره خوشتر من دان زندگی باشد مرا — وله — دست برداری ز خونم گر به پوزش های غیر
سپاس حضرت باری که در دم قلم — وله — قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان — وله — قطرهٔ آب گهر چون افکند در بحر شور
دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی — وله — که ماند دیر تر آتش بود گر زیر خاکستر
بد مگو دلداده را واعظ که از بهر خدا — وله — دلبر و دلدادگان را می‌نماید سنگسار
نیست شاگردانم ار چون مدعی ترکی چه عیب — وله — چون کلاغان باز و شاهین را نمی باشد قطار
خاک جسم من کند از کوچهٔ جانان گذار — وله — میکند باد سحر گه با که از بستان گذار
بنا دخویش چه نازی نیاز من بنگر — وله — که جز رخ تو نباشد نماز من بنگر

ردیف الزای معجمه

گه بسوی کعبه و گه سوی او خوانم نماز — گه بذوق می پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر — چون بمحراب خم ابروی او خوانم نماز
رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی تو — کی قبول افتد غلامی چون در او خوانم نماز
تا بخون دل وضو کردم دگر نشکسته است — این مدان شیخا که شاید بی وضو خوانم نماز
آخر عمر است و از حق بی خبر هستی هنوز — وله — ریختی صد برگ و بی برگ سفر هستی هنوز
از قناعت هر یکی یک آستان بگزیده است — چون سگان لیک از هوس ما در بدر هستی هنوز
غافلا غیر اجل آید که تا خون است خورد — حیف تو بی غم لقمه گادخر هستی هنوز

همرهان پرواز از بال عسل کردند و تو — بی عمل چون طایر بی بال و پر هستی هنوز
کودکان نازنده بر لقد هنر هستند و تو — در کتابی چو طفل بی هنر هستی هنوز

وله

از سر زلفش عیان بسیار می باشد دراز — چون برهمن زاده را زنار میباشد دراز
هوش گفتن یا من و تاب شنفتن با تو نیست — قصهٔ درد فراق ای یار می باشد دراز
کم مکن سوفار تیر اصید خواهی حوت دل — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

وله

بخوری جان و هر کس کان رنج سفر ترسد — نمیگردد ازین باعث نفس خانه نشین هرگز
باب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نمیرد آتش از باران سنگ آتشین هرگز

وله

ای عسس باده راچو آب مریز — ریز خونم مگر شراب مریز

وله

نقف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روی آفتاب مریز

وله

بیا ای جان من با جان من ساز — مسیحائی اگر درمان من ساز

وله

مردیم و دست ذکر اشعار ما هنوز — از ما تهیت در دل هر دوست جا هنوز

وله

سنگ تو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن — مار پوچی میشود چون میکشد عمر دراز

وله

سوی در هر دوست می بیند بچشم انتظار — همچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز

وله

دوستان رفتند سوی کعبه و باز آمدند — من بطوف خانه همچون آسیا هستم هنوز

وله

کم مکن دست هوس ای واعظ دوران دراز — کز توکل هست شرح آیهٔ قرآن دراز

وله

بمعترض نکند با کمال بحث آغاز — که میدهد نه بتحریک تیر شیو آواز

وله

درد افگند بدل غم خوبان رنگ سبز — نام غبار تا شده مشهور سنگ سبز

وله

برلب او سوی بیان تو نه نام است هنوز — وانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

وله

بغیر خوردن سقی نفستبش نمیرسید — اگر گذشته سخن بر زبان در آید باز

ردیف السین مهمله

عاقبت گفت طبیبم که مرا هیچ مپرس / داروی درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

وله

آخر آشفته چو سنبل ز کی بیتاب شدی / بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا ز دندان سگان کوی او دارم نشان / فرق من بشکست سنگ کودکان [illegible]

تر کیا نالد دلش از شرم عمر رفته / هر که را در نزع افزون میشود شور نفس

وله

خانه نگذارد [illegible] شد / می پرد گرد قفس [illegible] نفس

وله

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس / نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

تا گرفتارم بعشق نوخطی / می ندارم [illegible] خود هیچ کس

وله

خم نهم در بزم مستان راست چپ پیش و پس / گل فشانم به بستان راست چپ پیش و پس

وحشیان گردم چنان مانند که اندر کوچه ها / همره دیوانه طفلان راست چپ پیش و پس

کس خبر نگرفت از حالم دگر وقت مرگ / جمع می باشند خویشان راست چپ پیش و پس

از تماشای مردم چشم حیران [illegible] / ایستاده فوج مژگان راست چپ پیش و پس

هر نفس گردد حباب چشم از سیل سرشک / چون رود کشتی بطوفان راست چپ پیش و پس

تیشه تا در معرکه [illegible] / در چمن باید نهالان راست چپ پیش و پس

تا بفصل گل نه بگریزم [illegible] / پاسبانان را بزندان راست چپ پیش و پس

هر کسی دارد گریبان پیش و ترکی را چنین / کرده چون آشفته حالان راست چپ پیش و پس

ردیف الشین معجمه

ای تهمتن زور را زال جهان هشیار باش
زین کهن روباه ای شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبها مشو
صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش

رخ ز اسباب جهان گردان که بهر غارتش
گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق ای مرغ دل
کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

میزند راه تو آخر رهزن دنیای دون
هر دم از نقد عمل ای کاروان هشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موی سفید
کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارضت رُسته است
میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش

تابع نفس پلید خود مشو تا بر دلت
در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن **غلامی** خوب نیست
چونتو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

خدا گواه نه بینم از سما گردش
فتد ز گردش چشمت به بخت ما گردش

چو دیگران بتوکل نشسته میمانم
نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نیاید چو صوفیان ز سماع
نمیدهند ببزمی که جام را گردش

بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب
همیکنیم چو دولاب تا زجا گردش

رها ز گردش گردون شود نه روشن دل
نصیب شمس و قمر هست دائما گردش

ولهٗ

توبه را بس افگنم جام شراب آید چو پیش
تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش

گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار
سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

پس ز باد آتش بغض آب خجلت میچکد
از رخ حساد ذکر بوتراب آید چو پیش

ولهٗ

ز موج باده کشد دست آنچه زاهد خشک
اگر بر آب روان تر شود دیالشش

عاقبت ای تیزرو نالی زده دیای خویش	وله	خاک بر تارک چه افشانی ز گردپای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی		ورنه چون اشتر کنی گم ره ز گردپای خویش
منزل عالی نمیگردد نصیب سفله	وله	زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دست خویش
ز سخت دل ننماید کسی شرارت دور	وله	کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش
بشب ببزم بسوز دلیش غزل خواندی	وله	زدی بجان و دل ما که ترکیا آتش
بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش	وله	زبان بریده بماند چو بر زبان خاموش
درین زمانه ندارد چو کس بکس پرخاش	وله	چه جوی ای بت بدخو بمن تو بس پرخاش
دریغ مرد غلامی چه نیک خو سیداشت		نه دوستی بکسش بود و نه بکس پرخاش
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش	وله	رائیگان بهر تمول بکند محنت خویش

ردیف الصاد مهمله

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب رقص		میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص
یا چنان کو بدر تحریک شکم آن قمر		میکند گر آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص
گردش عکس مژه در دوره چشم چنان		میکند خار و خسک ترگی که در گرداب رقص
نه چون رقیب بدست تو زر نهم در رقص	وله	بوجد بر کف پای تو سر نهم در رقص
غم مخور از مرگ کز فکر جهان باشی خلاص		جای شکر است این که زین بندگران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمه

ماه سیمتنم که جمال عارض ‏ ‏ کوکب صبح که خال عارض

ولہ

بر قد از باز بر دست از ملال زیر دست ‏ ‏ سر نسخیر دزد درد اندر شکم افتاده چو قبض

ولہ

گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز ‏ ‏ باغ با غم زاغ ران که در باغم نه با این الغرض

ولہ

ز عکس سبز خط او نگین الماسش ‏ ‏ زمرد سے نظر آئے چنانکہ آب بحوض

ردیف الطای مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط ‏ ‏ گو فرستم پیش وی بسیار خط

ردیف الظای معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ ‏ ‏ نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود آتش فرقت خواب از چشم شمع ‏ ‏ تا سحر در انتظارت بخت آب از چشم شمع

سایه افگن ترک مخمورش اگر گردد ببزم ‏ ‏ جای آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع

تیره میگردد نه نور طبعم از روی رقیب ‏ ‏ خیره میباشد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلائی رخت ‏ ‏ گر کسی پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع

ولہ

شب هجران دراز میگردد ‏ ‏ سایه گر ز آفتاب وقت طلوع

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه ام هیچ جا داغ / ای گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
نیست یک جا داغ از غم زلف سیاهش بر تنم / دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

وله

خیال زلف تو سوشم چنان برد ز دماغ / نگاه یار که چون روشنی ز چشم چراغ
رسید رهزن عشق تو در دل از ره اشک / ازان که آب ندارد ز پای دزد سراغ

وله

راست گویم که نخیزد آهو / گر خورد تیر نگاه تو دروغ
دید سوے نه غلامی گاہے / گوشه چشم سیاه تو دروغ
تیره طبع از جلوه روشندلان برهم شود / در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
شب مرا خواب پریشان این قدر آمد نظر / کز سحر تا شام روشن بود در چشمم چراغ

وله

قرب آن نوخط نشست از سینه ام بیرون داغ / زانکه مشکل میشود دور از رخ آیینه داغ
تا ز گرد کینه دارم شیشه دل را صفا / خوش نماید زانکه در چشم کسی آیینه داغ
هست از خون سرشک آلوده هر موی تنم / باشد از رنگ شفق این خرقه پشمینه داغ

وله

بغیر از نغمه سنجی نیست کارم / زبانم در دهن طوطیست در باغ
چون ز تاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ / گر بود خورشید روشن کم بود روشن چراغ

ردیف الفاء

دارم خدنگش در جگر نیم اینطرف نیم آنطرف / مرهم بنه ای چاره گر نیم اینطرف نیم آنطرف
دوپاره میسازی جگر زان گونه از تیغ نظر / چون حرف را سازد تبر نیم اینطرف نیم اینطرف
مگذر ز دین ای بی خبر دنیا مجو ای خواهی اگر / افگن نه چون احول نظر نیم اینطرف نیم آنطرف
از نعل سم توسنش افتد غبار جسم من / مانند خاک رهگذر نیم اینطرف نیم آنطرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمالِ تو خبر — چون شد ز اعجازت قمر نیم اینطرف نیم انطرف
بر خطِ مسطر شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان — چون تار باشد در گهر نیم اینطرف نیم آنطرف

ترکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در سندی
ہے ناک مین مرغی کے پر نیم اینطرف نیم آنطرف

بتِ نوجوان چو نگیرم از سرِ ضعف چوبِ عصا بکف — چه گرفته ای کشتنِ من زار تیغ جفا بکف
بخدا خلاص نمیکنم در دار قبای زر ستم — بهزار جهد گرفته ام سرِ دامنِ تو بتا بکف

ولہ

مکن مکن دلِ زارم هدف به تیر مژه — مزن مزن تنِ لاغر بتازیانهٔ زلف
نشسته در شبِ یلدا بکنج تنهائی — سرود چشم سرایم گہے ترانهٔ زلف

ولہ

سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق — دست چون بیند لبالب سرنگون گردد ظرف
آنکه گویا شد بکنج خانه مانند لوچ گو شو — خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد بظرف

ولہ

خطِ سیه نرسته بگردِ عذار یار — آزاد نامه ایست پی بستگانِ زلف

ردیف القاف تازی

خواجه از غایتِ هوس تا فرق — گشت در بحرِ آرزوها غرق
بگذری از پلِ ار سبکساری — خس نگردد بقعرِ دریا غرق
بر د مضمونم از گرامی لیک — هست در بانگِ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب ترکیا تا شرق

شکست رونقِ بزمم تو رفته تا یار — که ماند از گل و شمشاد در چمن رونق

ز حسن عارض تو مهتاب بی رونق	وله	ز تاب روی تو هست آفتاب بی رونق
بگو بگو که چه شد ترکیا ترا بخدا		که هست روی تو فصل شباب بی رونق
منزل کوی تو میخواهم که طی او سر کنم	وله	بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق
تا دلم عزم طواف آستانش کرده است		هر قدم سر می نهند در سجده پا از اشتیاق
گر زلی تیر بوسم لب سوفار بشوق	وله	عاشق خسته چو بوسید فره یار بشوق
گر به بیند خم ابروی تو محراب نما		سجده پیش تو کند زاهد دیندار بشوق
شده تا بعارض نازک تو زبار زلف دوتا عرق	وله	بچمن ز قطرهٔ شبنمی گل تر کند ز حیا عرق
مکن از نقاب برون صنم مه روی خویش در انجمن		که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلام میا که بحشر آتش دوزخی
بکمال شرم بریخت از رخ خود ز دیدن ما عرق

شیوهٔ بخشش بسر دار ز دلو چه آموختن		گر برای خاطر سایل شود در آب غرق
سگان بگشته پی استخوان در آویزند	وله	چنانکه مردم نااهل بهر مال ناحق
می پرد رنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص		دلو چون گردد لبالب میشود در آب غرق
خاکساران را مکن پامال گر با مشت خاک		چون بجنبش می درآید افتد بالای فرق
میزبان مفلس از مهمان باندیشد چنان	وله	کز غم باران بترسد صاحب دیوار شق

ردیف الکاف تازی

کردم از سودائش در پیری گریبان چاک چاک		چون کند سیپاره را طفل دبستان چاک چاک
شانه و ما تا بتار گیسویش دل بسته ایم		او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا
گرد چرخ پیر سر پا تند طفلان چاک چاک

از سگان کوی او گر جیب دامانم رسید
بر درش آخر شود از دست ایشان چاک چاک

چون گل شب بو کند سر روزن بر بام فلک
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک

دامن دل از کرشمهای نگاهش پاره شد
چون کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم درید از مدعی ترکی چه باک
کرد طفل بی‌خرد فرمان سلطان چاک چاک

می طپیم از سوزش عشق بتان در زیر خاک
نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آرای بخیل
پیش از آن ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

ولہ

ز آتش آهم نشد لخت دل بیتاب خشک
کی شود از تابش خور پارهٔ سیماب خشک

کی بود از گریه آب دیدهٔ پرآب خشک
تا نمیرم نخواهد گشت این سیلاب خشک

ترکند پیمانهٔ دل هر کرا از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک

با صفا نیست سیر بی نصیب از بحر خلق
در صدف باشد بدریا گوهر نایاب خشک

ولہ

باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک
باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم
دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

پا مکش از پیش دشمن تا سر تو نشکند
جنبد ار بنیاد سقف خانه می افتد بخاک

گر ز تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد
شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

ولہ

بردم بخویشتن چو سبو آرزو بخاک
پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک

در جامهٔ جسم دون زخوشاه چنان فزود — بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک

عهد شباب رفت بغفلت ولی بشب — در سجده نه به پیش خداوند رو بخاک

وله

زلکم ز رشتهٔ زلف او نهی بزور کشاکشی — دل زار کافر آبادسان چو شوی برده هوس سبک

هزار بار نگفتمت که گداز عشق غلامیا — سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک

وله

کار مردم گروان داری شود جایت بفرق — ورنه همچون سوزن لشکسته می افتی بخاک

وله

دشمن چو کشنده را خون کن زگرد انکسار — سر بباد آتش چو زد آبش بزن از مشت خاک

وله

هرگز ترک پاس نمک کن که میشود همه شب — سگی ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک

وله

چرخ با پختگان بود دشمن — میوهٔ خام کم فتد بر خاک

وله

من از نظارهٔ نوشین لب تو میلغزم — چنانکه پای ملغزد بپوست تغرک

وله

کسیکه زیر نگردد بزور از صد کس — تمام شب ته و بالاش میکند یک کیک

ز شیر نگریزم ولیکن بگریزم — بگویدم چو کسی در رسید اینک کیک

وله

چه غم ز سختی خصم ار چه لاغرم ترکی — که قطع میشود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف فارسی

بشکنم شیشهٔ حیا بر سنگ — بر زنم جامهٔ ریا بر سنگ

عاشقان میزنند در هجرت — سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

ردیف لام

هرچند که از نشتر غم خون رود از دل — تنها نه سودای تو بیرون نرود از دل

تا معنئ زلف تو به تمثیل به بندم		ترسم که داین مصرعهٔ موزون رودایدل
زخون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز	وله	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
سر بسر یاد از خم گیسوے او دارم بدل	وله	قصهٔ زلف دراز ش موبمو دارم بدل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس به بهر ضیعم نه بند کجک چون پیل
خاک رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید	وله	بندید زود تره آب رواں بگل
لاغری از فربهی دارد کمال	وله	کس نه بیند بدر را همچون هلال
دشمن اهل کمالست آسمان کج پسند	وله	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکے جمله شے حرام شدے	وله	کردے ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی	وله	از ثمر خالی نماند درخت نارجیل
میشود جوشان دلم تا از سحاب گریه	وله	جوئی بار خشک کز باران شود در موج سیل
زرهنمائ مردم کناره گیر اے شیخ	وله	بسان جاده نباشد که تا سرت پامال
چنان زلوح دلش محو میشود یادم	وله	که چون ز صفحهٔ کاغذ حروف کلک زغال

ردیف المیم

کے پئے طاعت حق حلقه در می بندم	معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم
این سگ نفس من از حرص نگیرد سیری	گو دهانش بد و صد لقمهٔ زر می بندم
بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا	از پئے نفس لعین راه گذر می بندم
گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم	هم تو صف قد بالا اش کمر می بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد

دل ازین رونه غلامی بشهری بندم

گر آه گرم را بکشیدن در آورم
قلب فسردگان بطپیدن در آورم

سیمم اگر ترانهٔ چشم سیاه یار
آهوی مست را برمیدن در آورم

تار امیدهای دل خلق بگسلد
گر رشتهٔ امل به تنیدن در آورم

ظاهر کنم اگر دل در خون نهفته را
رنگ گل چمن بپریدن در آورم

ای صبح تا بروز قیامت نه سر زنی
خورشید داغ گر بدمیدن در آورم

ترسی ز تهمت یوسف خویش ار بپارسا
دامان عصمتش بدریدن در آورم

شبدم اگر معانی کج گشته ابرویش
بالای راستان بخمیدن در آورم

مشکل بود به عرض رفیقان رسیدنت
گر غصهٔ خودت بشنیدن در آورم

ترکی سمند فکر عزیزان ز پا فتد
رهوار طبع گر بدویدن در آورم

تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم
خط ثبت ناآشتی بنگار دگر کنم

ای جان نظر چو بر سر و کارم نمیکنی
کار تو هم گذارم و کار دگر کنم

از من نمیشود چو حساب گناه خویش
ذنب گران بود چو شمار دگر کنم

ناید چو دست وصل تو اندر کنار من
ناچار دست خود بکنار دگر کنم

آخر ز ترکتازی چشم تو شاه حسن
همچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یادم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

از شهر تا بگوشهٔ صحرا نشسته ایم
بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر
از بهر نان ز گردش گردون بگردشیم

تار و کشیده از همه تنها نشسته ایم
چون قرص آفتاب بیکجا نشسته ایم

لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک
چون کشتی حباب بدریا نشسته ایم

بوصف آن خط سبزش سخن سرسبز میدارم
ز ابر دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش
پریدا اندر هوای حسن سبزش طایر جانم

چو بستان از شکر خدمت چمن سرسبز میدارم
چراگاه غزالان ختن سرسبز میدارم
برنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه ها سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا نسازد رزق انسان بیش و کم
گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فکرتش

از دو لک پیشود عمر طبیبان بیش و کم
هم نشد یکدانه از رزق عزیزان بیش و کم
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم من از دست اجل
چون غنی ترکی کنم ترتیب دیوان بیش و کم

ز بر دمیدن خط نگاری می ترسم
ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشم
الم نبود نه ز برگشتن زمانه مرا

برنگ باد خزان زین بهار می ترسم
مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
بجز ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزلی هست ترکیا که گفت
بهر قضیه که ازین ذو الفقار می ترسم

خون دل جوشد چو مے مست بهار کیستم | بیغمام پروانهٔ شمع عذار کیستم
گر تو جانم نیستی من جان نثار کیستم | ور تو دانی دشمنم پس دوستدار کیستم
گاه میگردم بصحرا گاه اندر کوچه‌ها | آخر ای گردون بگو خاک مزار کیستم
گبر داند مومنم مومن بگوید کافرم | واعظا برگو خدارا در شمار کیستم
کس خبر دارد ز حالم گرچه بسمل گشته‌ام | بنگر ای ناوک فگن آخر شکار کیستم
چشم در راه که دارم بر در و دیوارها | خوابم اندر دیده ناید انتظار کیستم

هر کسم افشاند از دامن ندانم تیر کیا
ذرهٔ خاک کیم مشت غبار کیستم

سالها دل در خم زلف معنبر داشتم | مدتے از گیسویش زنار در بر داشتم
شب همه شب بر امید وعده‌های باطلش | دیده را تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم
خرم آن شبے که دست من بدست یار بود | خوشتر آن وقتے که بر پهلوی او سر داشتم
شد مکدر خاطر از لوث تعلقها مرا | طبع دریا گیرگی در نه چو گوهر داشتم

برتنم گویا غلامی از درے بچیده بود
بسته تا اندر میان همیان بر زر داشتم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم | این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
سینه لبریز از خدنگ نوک مژگانت یا | ترکش پر تیر کرده در گلو انداختم
چون حمایل دست آن گلفام مست از غل | تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم
مے پرستان بر در میخانه شب دستار خویش | شحنه را تعذیر کرده در گلو انداختم
تار زنار بت کافر لقاب دار سان | شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم

لقمهٔ زهرِ فراقِ یار هنگامِ وداع تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم
مدتی بود از غمِ او طبل در زیر گلیم این دلیل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقل قرآن رخِ خوشخطِ او از خطِ خویش
ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

ناله بر پا کنم که یا نکنم دشت دریا کنم که یا نکنم
ای رفیقان ز زارِ نالی ها حشر برپا کنم که یا نکنم
یوسفِ من بخواب باز آمد دیده را وا کنم که یا نکنم
گفتگوی از آن لبِ جان بخش با مسیحا کنم که یا نکنم
ای جنون مژدهٔ بهار رسید رخ بصحرا کنم که یا نکنم

پیشِ راحت درین غزل ترکی
لب خود وا کنم که یا نکنم

صد توبه کرده نیتِ دیگر بنا کنم جز قبلهٔ رخِ تو نماز ار ادا کنم
دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه‌ها مانند کوه سار نه جنبش ز جا کنم
بینم نه غیر سایهٔ تاجِ سبد بفرق گر سر بزیر سایهٔ بالِ هما کنم
ای سروِ خوشخرام بیان ره که آمدی دل را کنم نثار که جان را فدا کنم
از ظلمِ گنگ بشکن و زاید ای میرزا در روزِ حشر محشرِ دیگر بپا کنم
ولہ
چین را بچینِ زلفِ تو ایثار میکنم قربان تبار موی تو تاتار می کنم
هر فرد همچو صورتِ دیوار میشود آنجا که نقشِ نظمِ خود اظهار می کنم
با دوستانِ دوست نزیبا و دشمنی تا همچو یار طاعنِ با اغیار می کنم

ترکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

یا رسول الله نگویم عاشق زار توام
ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشم بهی
کلبهٔ تارم شبی روشن کن از انوار خویش

جان بلبها لیکن اندر شوق دیدار توام
دارو از دست خودم در ده که بیمار توام
شد بباد روزی که من مشتاق دیدار توام

همچو ترکی نیست یادم راحت قصر بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

در قصر و سریر رتبه و جاهی نیافتم
چون تاخت ترک غمزهٔ تو بهر غارتم
وصف رخ منیر تو تحریر تا نشد
بغیر از چند تاری نیست دامانی که من دارم
نه از جان دوست مسجد نه از دل دشمن دیرم

وله

جز تاج فرق خویش کلاهی نیافتم
بی کنج گور هیچ پناهی نیافتم
کو هست مهتاب نگاهی نیافتم
بیا افتاد سر جا کش گریبانی که من دارم
ندارد برهمن شیخ ایمانی که من دارم

بهر دم تازه ترکی هست داغ سینهٔ ریشم
ز آسیب خزان دارد گلستانی که من دارم

سرخوش نه گاهی اینقدر از بزم خمار آمدم
من از خیال سینه اش و ز شوق لعل یاد لب
من نیستم منصور سان گویم انا الحق نزرمان
گرچه من پیر و ناتوان شده ام

وله

چون از می نظاره اش مست و سرشار آمدم
گاهی یمن گاهی حلب گاهی تتار آمدم
حرفی نگفتم از زبان صد بار بر دار آمدم
خادم عشق نوجوان شده ام

در غم چشم سرمه سای کسی — زار چون میل سرمه دان شده‌ام

ترکی زار از غمت ای ترک
چند گوید که من چنان شده ام

دل را بغم نرگس مستانه شکستیم — این شیشهٔ گلرنگ به پیمانه شکستیم
تا سبحه با گنبد مسجد بنماید — سر را بسفال خم میخانه شکستیم
زان پیش که بر شمع جمال تو بسوزد — از رشک بمحفل پر پروانه شکستیم

وله

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم — بعد مردن چون شود بیار را آزار کم
تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش — گسترد صیاد چون دامی کند گفتار کم
بستر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست — غوطه زن را میرسد در کف دُر شهوار کم

وله

بیا که از غم هجر تو جان بلب دارم — بسینه سوزش آه و فغان بلب دارم
مرا ز مردن خود نیست بر زبان حرفی — مگر ز مرگ عزیزان فغان بلب دارم
گهی ز سورهٔ قرآن بیان کنم تفسیر — گهی فسانهٔ عشق بتان بلب دارم

وله

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم — وز زلف تابداده بسنبل خبر کنم
از غا کمال فقر که شد فخر حاصلم — با حاملان بار تجمل خبر کنم

ترکی در نغمه‌های گلوسوز و دلکشت
با روح پاک بلبل آمل خبر کنم

بچشم خاک درت ای سوار می روبم — بیا بیا که در راهت غبار می روبم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب — غبار جادهٔ آن شهسوار می روبم
بیا که از مژه خاشاک و خس ز دیر ترین — ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

گه بخون از خنجرِ مژگانِ خونخوارش طپیم ‖ گه بخاک از آتشِ رخسارِ گلنارش طپیم

چشم میدارم که وقتِ قتلم از بالای بام ‖ او کند نظاره و من زیرِ دیوارش طپیم

ماهیِ بی آب سان هر شب بآبِ گرمِ اشک

تا سحر ترکی بیادِ چشمِ بیمارش طپیم

پیمانه به بخشاے که دستِ تو بوسم ‖ ور مستیِ او دیدهٔ مستِ تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام ‖ من لعلِ لبِ باده پرستِ تو ببوسم

یکبار بهر جاے که از شوق نشینی ‖ صد بار من آن جای نشستِ تو ببوسم

ولہ

ای مسیحا جان بلب از شوقِ دیدارِ توام ‖ من مریضِ لا دوا از چشمِ بیمارِ توام

خستهٔ تیرِ جدائی هاے بی پایان شدم ‖ کشتهٔ تیغِ تغافلهای بسیارِ توام

ولہ

ساقی بخاک ریخت شرابے که داشتم ‖ مینا شکست از مئے نابے که داشتم

بیش اندرون نماند زرنگِ سیه بمو ‖ آخر سفید گشت خضابے که داشتم

ولہ

سرمه ناشسته خاکِ درِ دلدار بچشم ‖ روشنی کرد غبارِ قدمِ یار بچشم

کافرِ عشقِ تو گردد چو ببیند ناگه ‖ نرگسِ مستِ ترا زاهدِ دیندار بچشم

ولہ

داغِ کهن اگر بشمردن در آورم ‖ گلهاے تازه را بشمردن در آورم

بینند روزِ وصل نه هجران کشیدگان ‖ شبهاے فرقت ار بشمردن در آورم

ولہ

دولتِ صد پادشاهی در فقیری یافتم ‖ گنجِ سیرِ شش جهت در گوشه گیری یافتم

همچون خلش آمد بمن همراز شد اما چه سود ‖ آنچه می جستم ببرنای به پیری یافتم

ولہ

بیرون ز خانه می نهم پا ز درِ چشم ‖ جنبم بسانِ سنگ نه از جا ز درِ چشم

بینا به تیرگی ام و کورم به روشنی ‖ کارم چو شیر گشته دو دانه در چشم

بیاده در بیست ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم
زکوفتِ سُم اسپش بهر مرم نخیزد — مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

مرگ و در زیست بسر بود نمیدانستم — این قیامم بسفر بود نمیدانستم
شعلهٔ سوز دلم هست که خوانم آهش — اشک من خون جگر بود نمیدانستم

وله

نشنیدا رنه گل من چو مردمک در چشم — ز نوک خار مژه افگنم خسک در چشم
شراب بی تو اگر خورد ام سمی در کام — بخواب بی تو اگر رفته ام نمک در چشم
ازان ز صبح بیاضم حسود دیده نخفت — ضیائی مهر تو خواهد که شیرکِ در چشم
ز نعلِ رخشِ تو گردی که از زمین خیزد — بسانِ سرمه کشد بر فلک ملک در چشم
نظر بدولتِ دنیای دون گر اندازم — طپانچه میزندم مردُم از ملک در چشم
خدا کند که زند خصم سیل گردن را — خیالِ زلفِ چلیپای تو کجک در چشم
بذوقِ نرگسِ مستش چنان زخود رفتم — که می بفرق بر انداختم گزک در چشم
عجب مدار که نایاب گوهری گردد — کشد لعاب لب لعلت ار سمک در چشم
شوم بهار سیره دو چار تا ترکی — غبار پایش بتقیاد یک بیک در چشم

بیاد حق بهونه چشیم دل از درون نبدم — چه میشود چو در دیده از برون بندم
بمدعی ندهد نقش پای من دستی — که کوی او چو روم نعل واژگون بندم

وله

بشت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم — صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب نمیشود — مانند کوه نی بسخن ابتدا کنم

وله

مه جبین را همنشین آورده ام — آسمان را بر زمین آورده ام

آسمان را بر زمین آوردن کنایه از [illegible]

اول اول سرِ دعا کردم — وله — هوس دیگر مدعا کردم

بزور ناتوانی گذر ز راه یار می خیزم — وله — فتم چون نقش پا هر جا نه دیگر بار میخیزم

شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم — وله — گرچه بستم چشم بر جا بے بلند انداختم

شود خامش چنان چون دردِ دل با یار میگویم — وله — که گویا این همه با صورتِ دیوار میگویم

یکره نرگس ار کنی اے گلعذار چشم — وله — فرش رهت کند بسر شوق او بنر چشم

ز شور زاغ نفزاید صدائے نغمهٔ بلبل — وله — نمیر نجم چو بیش یاوه گو شد لبست تقریرم

تا سراغ من نه در گیرد رقیب رو سیاه — وله — کوی یار آمد شب چو بسمل بر خاک غلطان آمدم

برنگ ناله میخواهم که از شوق — وله — شبے اے مه جبین گرد تو گردم

تن چنین کاست ز بارِ دنیا — وله — کز سرِ خویش گرانی دارم

چنان شکم شده سیرم ز مهمانیٔ چرخ — وله — که نانِ گربهٔ مسکین به تیر میدوزم

گر بزمی رام گردد مدعی سختی مکن — وله — میدهی زهر ش چرا شهدا سکند کارش تمام

تبِ فراق تو مخفی بدل چنان دارم — وله — که چون بسینه دلِ تپ زده نهان دارم

سخت جانم ز تن چو جان نرود — وله — گر برائے وداع یار روم

کنی ار دروغ وعده ز وصال هم نمیرم — وله — شنیده که دنیا بامید هست قایم

از پئے انتظار او هر بار — وله — گاه بر بام و گهه بدر آیم

بر سر خصم کهن تا بونیابی زود تر — وله — گرگ باران دیده می افتد ز دشواری ام

بحر بر انگذارد چو بر آید آهم — وله — خشک و تر جمله بسوزد چو فزاید آهم

بگفت ناز آن نا آشنا نگریست چون دو چشم — وله — ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم

بنوعے میکند با من سخن نا آشنا گشته — وله — که گویا پیش زین با وے نه گاہے آشنا بودم

هست سوزی را بسوزی از ازل همسایگی وله می نروید جز مغیلان هیچ در پای رقوم

به بزم باده گویان کیور تهل وله نه غیر از کل مکل حرفی شنیدم

کنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر وله کم از کلک فرنگی نیست کلکم

شب گلستان عارضش از شوق وله همچو قرآن ورق ورق گشتم

پل چرخ گر روی دستی زند وله کجا پس خم از هیبت او زنم

ضعف میگردد فزون گردش قسمت مرا وله هر کجا تشنگی برای آب گردش میروم

شد بسوی سوز بخت دل فزون از آب اشک وله چون بهاران بیشتر تابد بر شتاب کرم

ساقیا لخت دل برای کباب وله همچو مینا در آستین دارم

مثنوی شیرین سرایا گر بسان نیشکر وله پوست برکند از تن هر عزیزی تلخکام

زشت پوشیده بماند بلباس نیکان وله تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام

کوچه گرد آشفته میگردد ز خلوت خانهٔ وله شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم

ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام وله زانو برای حضرت سلطان نمی زنم

در ره میخانه گر واعظ شود با من دوچار وله تا برسد گوشش حضرت مسجد میروم

بدشنام لبش بود آرزویم وله نصیب غیر شد چون بوسه آن هم

با من از ضعف تاب جنبش نیست وله زنده ام لیک مرده را مانم

ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش وله من سرنگون از آن که بگوشش حیان روم

شرم می دارم که یار آید اگر بر تربتم وله نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم

شعلهٔ آه ضعیفان کی بجوش آید دلش وله آتش اندر تن نهفته از پی شتاب کرم

امروز سر مهر از آن ماه من آمد وله شاید خنده آگاه که مهمان شبی ام

ترکیا بنگر شور واعظ ناشسته رو   راز دار عاشقان را میکند دلاله نام
سخت دل باشد چنان از حدت گفتار گرم   ولہ   کز شعاع شمس گردد سنگ در کهسار گرم
دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است   ولہ   موئے مژگان است ترکی سرمۂ طور بچشم
اشک گلرنگ نه از چشم تر انداخته ایم   ولہ   در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم
گاه دل را بہ بت گاه سر انداخته ایم   اینچه از ماست بپائے تو در انداخته ایم
تا نگاہے بتو رشک قمر انداخته ایم   مہر و مه را چو سفال از نظر انداخته ایم
چون ز برمش نشود دشمن بدخو بیرون   کز تف آه درونش شرر انداخته ایم
جان و دل چیست که داریم ز معشوق دریغ   ہر دو را در کف آن فتنه گر انداخته ایم
بود مشکل ملحد بادل نالان خفتن   تا ز پہلوے خود او را بدر انداخته ایم
سینه آماج کند خواه بدوزد دل را   ما که از سہم سہامش سپر انداخته ایم
شعر خوش آب نه در بزم رفیقان خواندیم   از صدف ہاے مضامین گہر انداخته ایم
شام غم ہا مددے صبح الم ہا مددے   بر رخش چشم که بار دگر انداخته ایم
جذبۂ شوق ببین در شب وصلش کز شام   دست چون شانه بموئے کمر انداخته ایم

جمع گشتند حریفان چو مگسہا ترکی
بسکه بر صفحۂ معنی شکر انداخته ایم

ردیف النون

برنخیزد تازه فکر از طبع یاران کہن   میوه کمتر میرسد در نخل بستان کہن
شد ز پیکان تو ہر لوح عظام سینه ام   کرم خورده چون بود اوراق دیوان کہن

در دل پوسیده می گنجد کجا عشق جوان ‌‌ برنتابد بار چندین جامهٔ دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد دراز ‌‌ بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان نغز ‌‌ بشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه ها ‌‌ نرم می باید غذا کز بهر دندان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیا
تو بلا بار و نه از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون ‌‌ عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه ات پیدا تن گم گشته ام ‌‌ سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار ‌‌ مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ ‌‌ بخت وارونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل بریشورم از سوز غمش ‌‌ آب وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز دقت کجا ‌‌ کز زمین سخت جز کاوش آب آید برون

جز ملامت ها نمیجوشد دل شوریدگان ‌‌ ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از آن ‌‌ از لب هر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر دیر ‌‌ بعد مدت گر صدف در خوش آب آید برون

خانه اش دوزخ بود مانند شیطان گر کسی ‌‌ از صراحت آل بوتراب آید برون

لب چشش لذات دنیا می نگردد رستگار ‌‌ کی ز لشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری ترکیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شبابش برون

[illegible]

قلم در نعت پیغمبر روان کن — زمین شعر برتر ز آسمان کن

سخن را سر کن از زلف مشکفامش — سر هر صفحه را عنبرفشان کن

کهن دولت ترا ایزد اگر کرد — نه بر خود ناز چون نودولتان کن

برخش کامرانی گر نشستی — نظر بر حالت افتادگان کن

غم مجنون مخور ای مرغ مجنون — بفرقم همچو مجنون آشیان کن

بقند آمیخته زهرت خیانند — حذر از دشمن شیرین زبان کن

سپس سرخوان مرا آستاد ترکی
نخستم با گرامی امتحان کن

دل بدو زلف ستمگر چه تواند کردن — یک مسلمان بدو کافر چه تواند کردن

مرد با حوصله بی زر چه تواند کردن — طایر خسته به شهپر چه تواند کردن

شعر لغو است اگر بهر کاغذ منویس — ابره گر نیست باستر چه تواند کردن

خامه کاری نکند طبع چو موزون نبود — دست بشکسته به خنجر چه تواند کردن

زاهد خشک نه از نالهٔ نامی جوشد — در رگ مرده به نشتر چه تواند کردن

هست پیرپیچ ره راست بچشم احول — خط پیچ کج هست بمسطر چه تواند کردن

رهزنان دست بهیدست نگیرد چیزی — عشق او با دامن بی سر چه تواند کردن

گرمی حسن کجا تفته جگر را سوزد — آتش برق باخگر چه تواند کردن

اندرین دار خراب ای دل هشیار مخسب — خواب در خانهٔ بی در چه تواند کردن

طبع افسرده ز اصلاح نگیرد رونق — شاهد مرده به زیور چه تواند کردن

عاقل از طعنهٔ جاهل نه بجنبد ترکی

کوه را صدمهٔ صرصر چه تواند کردن

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن | بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن

بر هم پیراهن خویش ار سلامت از سگ کویش | بدزد وا آخرش دربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش | بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

زدی تیغ خود میشوید از خون مرا قاتل | مگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو بهمردان سرشک چشم پر خونم | بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنونش با قبای من | نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی | بود از پنجهٔ طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت میکشی جز گوی تا نام عسس گیرد | که من دارم نه بی تنبان گریبان آستین دامن

نمایم بر تقعهٔ دخت رزش یاد بدم مقدم | کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

به بزمش راز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نظر دارم بروی یار پنهان | چه گلها چینم از گلزار پنهان

بدستم دست او در بزم لیکن | دو چشمش چار با اغیار پنهان

ببوسه لعل میگونش نهانی | که می را میخورد میخوار پنهان

کنم مخفی دل خون گشته تا کی | بود تا چند این افگار پنهان

عیان گردید از عشق آخر | چو جان گو کردمش بسیار پنهان

بود نادان زند کو باده ظاهر | که دانا میکند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد ترکی

روم امشب بکوی یار پنهان

آن چنان مضمون نو از فکر من آید برون
بی تکلف از زبان ما چون سخن آید برون

گر رود ذکرش بخاک کشتهٔ تیغ غمش
پارهٔ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم میدهد
گر کسی با گلرخ خود از چمن آید برون

رازق او هست شاید خیر خیر الرازقین
آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان
کز ستردن بیشتر موها ز تن آید برون

اوّل از داغ و گرامی پرسش ترکی خبر
چون نسیم آنکه از باغ دکن آید برون

دل ناتوان چه خواهی برکاب یار رفتن
که پیاده می تواند نه بشهسوار رفتن

من پاره گشته کفشی چه بدشت عشق تازم
که برهنه پا تواند نه بخارزار رفتن

دل ناشنو نگفتم که سبک نشعی بکیشش
بسر کوی یار باید که نه بار بار رفتن

چو بزندگی نخوردی غم من چه حاصل اکنون
پس مرگ بهر ماتم بسر مزار رفتن

چو بقتلگه درآئی مژه کن سیه ز سرمه
که به تیغ تیز باید پی کارزار رفتن

بحضور یار آیم برقیب کرده خویشی
که بجز وسیله نتوان بر شهریار رفتن

چو خطش دمد بعارض بنظاره چشم وا کن
که بسیر باغ باید دم نوبهار رفتن

ز لبش کشیده مرغی بهوای زلف تازد
دل ما زمین نخواهد سوی زنگبار رفتن

دل داغدار گوید چو بعزم باغ خیزم
که بجز نگار باید نه به لاله زار رفتن

ره کعبه نیست این ره که روی بناز ترکی
بدو صد نیاز باید بحریم یار رفتن

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون | کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع | از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بسحر کاوش طبع | تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ز ساز | نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پرتاب نه تابم گردن | تا روان دل بیتاب نیاید بیرون

زاهد از زادهٔ ناپاک کجا پاک گهر | دُر خوشاب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش و حواسش باقیست
ترکی از خطهٔ پنجاب نیاید بیرون

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من | ایران گرفته است بجاگیر شعر من

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست | ناخن زند بسینهٔ تاثیر شعر من

در فکر تار موی تو تا دل بتافتم | پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من

از بسکه وصف‌های قدت گفتم ای جوان | برنا شود چو می‌شنود پیر شعر من

ترکی بزادم ارچه بهندوستان مگر
ایران گرفته است بجاگیر شعر من

ای فدای سرو بالائیت نه من صد همچو من | محو گلزار تماشائیت نه من صد همچو من

ذره سان تابنده گردیدند پا تا بفرق | از فروغ مهر سیمائیت نه من صد همچو من

در میان خاک و خون افتاده اندر کوی تو | کشتهٔ تیغ ستمهائیت نه من صد همچو من

زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار | بسمل تیغ تمنائیت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف البیان

تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من	بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من
صید هر جا بر کسی در سینه پیکان ترا	وز دل و جان گشتهٔ قربانت نه من صد همچو من
عندلیب گلشن حسنت هزاران گشته اند	قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

تا کجا شد نقش نظمت بسته در دلهای خلق
حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند نه تنهاست بیابان سخن من	بردند بخود مردم ایران سخن من
هر مرغ چمن رقص نماید چو سرالی	ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من
از بسکه ثنای لب لعل تو بگفتم	تابه شده از لعل بدخشان سخن من
یکبار دریدند بیاض از سر خجلت	بشنید چو در بزم حریفان سخن من
بنگر که بصد شوق بقانون در بالی	گویند بهر محفل مستان سخن من

نایم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفتست مگر تا بصفاهان سخن من

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن	کفش منت بر سر آن تند خو باید زدن
تا نه بگشاید بغیبت مدعی زخم دهان	بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن
تا نه سوزد گرمی او سینهای ساغرکشان	بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

گر کسی بر پایت اندازد غلامی خشت ظلم
بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن

یار کم خواهد بما نشستن و برخاستن	شه نخواهد با گدا نشستن و برخاستن

تا بکی ای دل بدریای غم دنیای دون — هر زمان چون موجها بنشستن و برخاستن

بعد مردن هم نخواهد غبار جسم ما — دور از کویت تبا بنشستن و برخاستن

در تلاش رزق همچون طایر بشکسته پر — آخر ای دل تا کجا بنشستن و برخاستن

گر دولت حاضر نباشد پیش حق بیکار هست — در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن

چون نه بنشیند غمش با من که خواهد مبادم — آشنا با آشنا بنشستن و برخاستن

کار من در پیش او افتادن و غلطیدن نیست — کار او از من جدا بنشستن و برخاستن

با خدا یاری اگر خواهی بدنیا دوستان — ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن

همچو ره گم کردگان در جستجوی کوی دوست — چند ای دل جابجا بنشستن و برخاستن

گفت ترکی عاقبت شیخان عزلت گیر را
من نخواهم با شما بنشستن و برخاستن

چون قضا آید بدنیا هر بشر گردد برون — نیست مردی کو ز مردن پیشتر گردد برون

سخت گفتارت دل دشمن بجوش آرد دگر — افگنی گر سنگ بر سنگی شرر گردد برون

کثرت نعمت نشان مرگ هر دونان بود — میدهد جان چون ز جسم مور پر گردد برون

با خموشی میل کن تا پاک گفتارت شود — بسته چون ماند صدف از وی گهر گردد برون

وله

ز گل باید نه در گوش تو وصف ای سمتن گفتن — بروی ماه می زیبد نه از شمعی سخن گفتن

نه زیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

ز عیب رفتگان بگو چو بی عیبست گفتارت — که هم عیبی بود عیبی ز مردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی

نزیبد مرد عاقل را سخن از قحبه زن گفتن

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که باید حربهٔ گردن شکن ها بر سپر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسم لعل نوشینش — که افزون تشنگی میباشد از شهد و شکر خوردن
نیست عیشی رسد از پند من کین بادهٔ دیرین — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن
بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نو ثمر خوردن

وله

بر دل نازک گران بار عتاب انداختن — جان من سنگیست بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود — از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن
بدگهر از صحبت پاکان نباشد باصفا — بوی می زایل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظم ارتقا میکند حاسد چه شد — خاک بر رو می فتد از آفتاب انداختن

وله

هست شاید دلش از سنگ و دهن از آهن — تا کند خواجهٔ زردار سخن از آهن
از خدنگ نگه ناز تو گردد غربال — گر سراپا بود ای شوخ بدن از آهن
دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد — مشکن از سنگ سرش تیغ مزن از آهن
بسکه پیکان تو اندر تن عریان بشکست — گویدم خلق که پوشیده کفن از آهن
دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیاد — قفسی ساخته ای مرغ چمن از آهن
نرم گشتند نه با بنده مگر سیارند — جگر و قلب امیران دکن از آهن
رشتهٔ خام صفت فصل بهارش شکنم — گر بود بسته سر و شانهٔ من از آهن
از نوای سخت دل آنانکه وفا می جویند — شهد از سنگ بخواهند و لبن از آهن

ای بت از سرمهٔ دنباله کشیدی در چشم — بستهٔ گردنِ آهوی ختن از آهن

گر تهٔ سنگ بپوشم تنِ خود را ترکی
ژاله بارد بسرم چرخِ کهن از آهن

نیازِ من نگر و نازِ نازنینان بین — فتادگیِ من و سرکشیِ اینان بین
کند بسینهٔ من کارِ نیشِ عقرب ها — حروفِ نیشترِ تیزِ همنشینان بین
دماغِ همسریِ ام می پزند بی مغزان — خیالِ خامِ حریفانِ خورده بینان بین

زپای مالیِ هر روز و شب بشد ترکی
تنم غبارِ رهِ توسنِ حسینان بین

وصفِ قمربری تو د اندزبان زبون — باشد میان کوی تو ذکرِ جهان جنون
ای دل گرت برب جهان بازگشتن است — از اندرون محبتِ دنیا بران برون
تا در نظر دو دیدهٔ مستت نمیرسد — بنگر که ماند از خمِ چشمم عیان عیون

محروم اگر کنند غلامی چو نقشِ پا
کی خاکِ من شود ز رهِ دلبران برون

شد جهان از رخت جهان روشن — که ز مهت آسمان روشن
ای صبا خاکِ پای یار بیار — تا شود چشمِ عاشقان روشن

ترکیا از فروغِ مهرِ سخن
نامِ من گشت در جهان روشن

گاه پی مئ ایاغ شد روشن — غیرِ روغن چراغ شد روشن
مئ پر نور از خمِ معنی — تا کشیدم دماغ شد روشن

لاله‌سان باز از شرارهٔ عشق — در دلم کهنه داغ شد روشن

ولہ

روشن بجهان گشت چراغ سخن من — چون مه بفلک هست دماغ سخن من

شهباز معانی بزند پنجه برویش — بگرفت سر آن کس که کلاغ سخن من

بادرد حریفان نکند میل غلامی
نشنید سر آنکس که ایاغ سخن من

به بندش قدر شعر پست برتر میتوان کردن — عروس زشت را زیبا بزیور میتوان کردن

مئے لعل ار بهوشم کند در محفل اے ساقی — سیه مستم ز چشم مست دلبر میتوان کردن

بمانم زنده گر از صدمهٔ سنگ جدائی ها — جدا فرق مرا از تن به خنجر میتوان کردن

نیایم گر گذر امشب ببزم آن قمر طلعت — بجای رخنهٔ دیوار بستر میتوان کردن

کند اندر دلش سوراخ آخر سوز ن هم — بتار آهنی روزن بگوهر میتوان کردن

نیاید گر نظر اندر جهان خالص مسلمانی — بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن

بنرمی کام دل حاصل ز خصم سنگدل گردد — که زهر تلخ را شیرین بشکر میتوان کردن

پلنگ مرگ چون تازد بسوئی خواجهٔ ممسک — چه از زر میتوان بردن چه از زر میتعان کردن

سر خاری که دارم در جگر از نوک مژگانش — بسوزن گر بردن ناید به نشتر میتوان کردن

بیاموز از من ای مجنون طریق عشقبازیها — چو واقف نیستی زین راه رهبر میتوان کردن

زبانم گر نه بندد غمزهٔ چشم جفاجویش — شکایتهای بیدادش بمحشر میتوان کردن

غبار آه من گر از زمین سینه برخیزد — دل گردون نشینان را مکدر میتوان کردن

بمیدان خیال ما نگنجد ترکیا عرفی
مقابل در سخن با ابنجر میتعان کردن

بچشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن — اگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن
برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی — بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن
بکار رسم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولہ

بدوش سر نگذارد ز بی زری دل من — که خاک پای شما بد توانگری دل من
خدا کند که شوی بستهٔ بزلف کسی — چنانکه در خم موی تو ای پری دل من
نبود گرچه خدای سخن ولی میداشت — بدور خویش خطی از پیمبری دل من

ولہ

مرغ فکر من بآن پرواز می آید برون — کز کمان تیر قدر انداز می آید برون

ولہ

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون — عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون
نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو — بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

ولہ

خوردیم بسکه سنگ جفای قبان بتن — یارب کند زیارب ما هر زمان زمن
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن — وز زلف تابداده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهان
شب برد هانم آن بت شیرین زبان دهن

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن — خود را اسیر دام بلا میکنی مکن
از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت — کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

ولہ

زین کهنه دیر کجا باشم بجز مردن برون — تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون
نگذرد از تنگنای دهر نفس فربه ات — هر که غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون

ولہ

زیر و بالاست بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من
چون گدایان کوچه گرد نیم — می برد رشک بادشا بر من

از بهر تفس سینه زرهِ جستن کشاده کن / این کلب را بگیر و بگردن قلاده کن

آهو صفت نتارمد از چشم تو دلم / هنگام قتل من صفِ مژگان ستاده کن

جز رنگ نیست در گل بجار بوی خوش / ای ساده لوح رو نه بان روی سیاه کن

دامِ کمند زلف بدوش ار فگنده / خنجر بکف ز ابروی زیر آب داده کن

تا پیش تو شود چه گرامی نه بی ادب / ترکی نه تربیت زیر ستار زاده کن

همرهِ نیکان نباید زشت آئین داشتن / نیست لازم کینه را با مرد بی کین داشتن

غیر زین شکر دهانان نیست آئینِ کسی / ترشروی کردن و لبهای شیرین داشتن

وله

ساقی بده جامِ عنب نیمی با و نیمی بمن / تا نشئه بخشد از طرب نیمی با و نیمی بمن

دارد شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را / می بخشد این شیرین طلب نیمی با و نیمی بمن

وله

از آن نه گلشده بی تو چراغ دیدهٔ من / که بود روغنِ خون در ایاغ دیدهٔ من

نشان حلقهٔ چشم چنان ز گریه فتاد / که عاجز است نظر از سراغ دیدهٔ من

وله

مرا کوهِ گرانست از ضعیفی بار پیراهن / سرِ خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن

تعجب نیست گر چون سوزنِ بی رشته گم گردد / کشم بیرون ز جسم ناتوان گر بار پیراهن

وله

آنکه گم در جستنت شد آرزوی او بکن / وانکه رخ می تابد از رویت نه پهلویش و بکن

برفکن بارِ خود آرائی اگر آزاده / شانه ز انگشتان نما و تکیه از بازو بکن

وله

عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن / حب دنیا داشتن بی مایل عقبی شدن

وله

تشهیر شهباز فکرم بست دستِ مفلسان / ورنه مرغ صدره میگشتی شکارم بیگمان

بہر دلہا تیر مژگانش بود تیر قضا　　تا کمان خود بلند آویخت آن ابروکمان

ولہ

بگویمت غم پنہان اگر تو باشی و من　　نمایمت دل سوزان اگر تو باشی و من

بشرط آنکہ نباشد رقیب ہمراہ است　　روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

ولہ

مدعی خواہد بمعنی ہمزبان ما شدن　　قطرہ میدارد تمنا ہمسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب　　چشم من امشب کند ترک خیال واشدن

ولہ

زہے عز رسول اللہ کہ لولاک است در شانش　　خہی قدر معلی اش کہ مختارش بشد فرمان

چو حق صلوا علیہ گفت صل اللہ بخوان ترکی　　کہ بہ زین ارمغانی نیست بہر سرور دوران

ولہ

خانہ در آتش برای خویشتن برپا مکن　　ای غریق بحر حرص آب در کالا مکن

برکنار از بحر عشق اگر دلت نا آشنا است　　زورق چون نیست ثابت سیر از دریا مکن

ولہ

نیست لازم یار دشمن دوستی افراختن　　سنگ گر در لقمہ باشد بایدش انداختن

ولہ

کی درم از تنگ دست ممسکان آید برون　　شہد نگذارد مگس از تن چو جان آید برون

ولہ

از غم عشق تو گر مانم سلامت بعد زین　　روی خوبان را نہ بینم تا قیامت بعد زین

ولہ

چون ز حد بگذشت پیری تن بجان گردد گران　　مہمان دیر پا بر میزبان گردد گران

ولہ

از گران بار سبکسار نباشد کمتر　　بہرہ چوب ز دریا شود آہن بیرون

ولہ

چیست زود از نظم و نثر از بر نماید یاوہ گو　　طفل ہر شے را ببیند از شتاب اندر دہن

ولہ

کاش می باشم ہجرت مبتلا در درد چشم　　تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

ولہ

شوی فرشتہ چو دایم برای حق خیزی　　چنانکہ بہر خورش در لیالی رمضان

ولہ

منازان بر خود از تحسین شعرت میکند نادان　　کہ باشد بخشش اگر دانا کند نفرین

ولہ

دل تہی دار از ہوسہا گر سلامت آرزو است　　دلو خالی تا بود از غرق می یابد امان

مرغ بسوی ته نشینان کن که گردی ها مراد | دلو در چه میرود خالی و پر آید برون

وله

بگذار کنون وسمه که از دست ضعیفی | ترکیب حیات تو خطائی سر ناخن

وله

چو ترکی میروم در خانهٔ فکر | بسر دارم سری جز پای جانان

وله

امشب از شمع بزم غیر شوی | تا سحر خانه میکنم روشن

وله

آفت رسد ز رحمت بیوقت ترکیا | باران بلا بود پی کشتی کشتگان

وله

برنج و صدمه میماند سخاوت پیشه را کاری | نبارد بر نهال بار و رنج سنگها باران

وله

غم مردن بدل ای بی خبر کم کم گوارا کن | درین ناسور زخم نشتر کم کم گوارا کن

وله

مشکین خط تو دود ز نخ چاه آتشین | می بندیش سر آنکه زند آه آتشین

وله

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف | مور برد اره گران باری نبار خویشتن

وله

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما | که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین

وله

با غیر بخشی بوسه گر لیکن بده دشنامها | کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن

وله

دل اگر سرد است سوزانش ز آب گرم اشک | چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن

وله

تن ز نرمیش زبان آور نه در بحث سخن | ترکیا لب نبدم از کج بحثی متشاعران

روی رنگین را کبودی میکند رنگ سیاه | تا نماید جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

عهد پیری کن بسر در صحبت شکرلبان | گل چو گردد خشک می باید بقند آمیختن

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو | درین مقام قناعت بس جاودانه مجو

بنفس سرکش خود میدهی چو شیر برنج | برای نان جوین از گدا بهانه مجو

چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو
بنای قصر تنت خود چو سست بنیادا دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو
چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو
تمام عمر بسی کردم قیام گر خواهی بخلق جز در خلاق آستانه مجو
زخاک گور غلامی مخواه دولت بهر
درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو

دل ها بتاب حلقه مشکین کمند تو عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو
معنی شکار عادت شهباز فکرهاست شوخی کشیدن از رم آهو سمند تو
آه این چه طالعست که بگذشته کو بکان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو جان ده ز زور فاقه ولیکن زجا مرو
پر گر بود ز دانهٔ گوهر کف کسی مانند آسیا بقفا لیش بجا مرو
خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

چون شدی پیر ایدل از یاد خدا غافل مشو زین سبق اکنون چو طفل نا سزا غافل مشو
نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت در کهن سالی زحق ای پر خطا غافل مشو
جام جم را کاسهٔ دست گدایان میکند منعما از گردش چرخ دغا غافل مشو

وله

بزم من ماتم سرا شد چون نخار خاست او هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او
وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش تا بگویم درد دل پیشش ز جا برخاست او

گر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو — ولہ — سر کش از هر کس بدین پشت دوتا یے خود مشو
شد چو موی تو سپید آئینه را بر طاق نه — ولہ — وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو
پاک طبع از هر کسے آمیزش خود میکند — ولہ — آب در هر شے که اندازی شود همرنگ او
راستی پیشه لا زوال بود — ولہ — کس ندید آنست اره بر سر سرو

ترکیا از بیشی هر شے خرابی رو دهد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

ردیف الہاے ہوز

از محبت جاے ما اهل ارگنی در خانهٔ — میدهی ره گربه را اندر کبوتر خانهٔ
جاے خود اے دل مکن در حلقهٔ زلف سیاه — می نهد عاقل کجا پاے به اژدر خانهٔ
نیست غم از سینه سوزان دل تفقیده را — هست آتش خانهٔ دایم سمندر خانهٔ
حق پرستی میگریزد از دل دنیا پرست — منزل مومن نمیگردد به کافر خانهٔ
عاقبت برباد خواهد شد ز سیلاب فنا — پست تر تعمیر کن یا ساز برتر خانهٔ
همچو زلف خوبرویان خانه بر دوش هست — در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانهٔ
عکس جام چشم مخمور تو تا افتاده است — شد دل مستان سراپای ساغر خانهٔ
میکند غارت دلم کاشانهٔ عشقش بهر آن — تا بدیش نشاید نظر در دیگر خانهٔ

ترکیا حاشا که از همسایه به بهتر است
گر بود اندر دهان پیل داشت در خانهٔ

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه — بلبل شیدا بروی گل که یا دارد نگاه

تا بکی مغز سرت چرخ دوتا دارد نگاه | دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیدادگر سازد رعیت را تباه | گاو را در زنده شیرے تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بمل سحر خدا پنهان کند | چون میان ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر | عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه اش تاب و توانم برد و نازش جان و دل | یارب اکنون بر که چشم تیر جفا دارد نگاه

عیب مردم را بپوش از پرده چشم آنچنان | کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در نزاد آن خریدم خطا باشد خطا
هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

ولہ

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده | بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از بهر غارت بندش در دیده در دیده | چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان آنچنان پرورد در محرم | که شاخ زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من از اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش | زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

میکنی ناحق سفیدار گشت موے کهنه | کاخر اندر کار می آید اتوی کهنه

هست اندر کوچه قاتل ز خون من نشان | بر زمین چون نقشها ماند ز جوی کهنه

نور عقل از سیر چون آدمی دیرینه شد | مغز سر می ماند کجا اندر کدوی کهنه

بعد مردن از دلم جاری بود در هجر دوست | هیچو زخم تازه خون آرزوے کهنه

میگریزد دولت دنیا ز پیشم ترک یا
چون عروس نوجوان از آغوش شوی کهنه

از دخان آه من فوق السما گرد سیاه | چون ز دود دخان تنگ سقفها گرد سیاه

مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه / ماه را بر آفتابش چشمها گردد سیاه

سبز خردی کم شود از اختلاط بیشتر / گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه

بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل / فرد اعمالم چو زلف مشکسا گردد سیاه

ولہ

صرف کن ای خواجهٔ ممسک زر اندوخته / تا بکی داری نظر بر مال مردم دوخته

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب / در نظر از دور آید آتش افروخته

عصمت پاکان دهد از آتش عصیان نجات / تا بود در آب میسوزد نه عضو سوخته

ولہ

ای خواجه گرچه نعمت دنیا گرفتهٔ / هیچ است گر نه توشهٔ عقبی گرفتهٔ

صاحب نظر بقیمت یکجو نمیخرد / مالی که از هزار تمنا گرفتهٔ

امروز خوش مباش بآزار دیگران / در خاطر خود ار غم فردا گرفتهٔ

ولہ

دست نفس خود ار تو در قناعت زدهٔ / زال بودی مگر این گرد ز همت زدهٔ

آخر کار بود خانهٔ تو زیر زمین / گرچه تا بام فلک خیمهٔ رفعت زدهٔ

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پای خود را ز قناعت سر دولت زدهٔ

شد در میان خلق ز شعرم فسانهٔ / دارم بدل ز گوهر معنی خزانهٔ

ای در جهان ز عالم حسنت فسانهٔ / مردم دل از خدنگ نگاهت نشانهٔ (منظور)

سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند / زلف تو گر زند بسرش تازیانهٔ

ولہ

عاقبت گشتم ز بد اعمالیها شرمنده / در جهان رسوا و در پیش خدا شرمنده

دام یک خرمهره گر باشد غلامی بارها / آشنا را میکند از آشنا شرمنده

ولہ

قرآن گر از ریا بکنارے گرفتهٔ / نادان گذار کین همه بارے گرفتهٔ

۱ در جوانی نواب نظام الدین خان [illegible] می گفت که از [illegible] اشعار این شعر گفته است یعنی سبز خردی ۱۲
۲ حضرت میرزا [illegible] قدس سره می فرمودند که برای موعظه این بیت شعر از هزار شعر برتر است ۱۲ عصمت پاکان ۱۲

زاهد چو عزم توبی مردم شکار نیست
سنگ میزند در آب ای نخل خریف فتنه جو
بهر تسکین آنکه میخواند مکرر شعر را
سد سکندر و در خیبر شکسته
حباب شکند سر و پای تو محتسب
از همه بیشتر بود در حشر
رم می کند ز صحبت رنگین رخان الم
گینه را شوید ز دل مشکل ملایم سیرتی
برترین از گوشهٔ صد ساله ایست
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر
دل چو از عرفانست خالی خرقهٔ رنگین مپوش
نه بند زر شود اندر کف بلند همم
هیچ خیرے بر نمی آید ز دست لبسته
می برد هر کس بغارت معنی شیرین من
گر به تبدیل هوا می خیزم آن آتش مزاج
وادم کسے وه داد ز جور بتان بحشر
دست بر سر نهاده ام ترکی
رشتهٔ زلفش ار بدست آید
بگوشش دیدچون شب حلقهٔ زر

این کنج صومعه بچکارے گرفته
وله
تامیان ما و تو آتش شود افروخته
سست طفل بی خرد از بر کند آموخته
وله
لیکن نه فرق نفس ستمگر شکسته
ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته
وله
نامهٔ این گناه گار سیاه
وله
به از حنا شود کف پاے پر آبله
وله
وا بدستواری شود از تار ابریشم گره
یکنفس با مرد کامل گوشهٔ
روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه
خود بخود رنگے رسد چون میوه گردد پخته
وله
چرا کسیل نگیرد قرار بر سر کوه
وله
کے تواند پخته برزد سوزن لب بسته
وله
گوئیا نخل ثمر دارم بره استاده
وله
خاک می ریزند بجاے آب بر آئینه
وله
هر چند بر زمین بزند او بزدم کلاه
وله
تا شدم وارد کلبهٔ تمله
بسرش ریسمان کنم تازه
فشد انگشتر یا هاله تا مه

بهر خوانی که بنشیند بخوردن   کند زاهد شکم را ناف سفره

وله

چو روی سفیدست نیاید نگاه   بچشم فسرود آید آب سیاه

وله

مرده در گور چشم بیمارش   گر به بیند کفن کند پاره

وله

زاهد دهن کشانه بست و کشاد دست   حق را دم نماز بدلها بود نگاه

وله

چون خرد دولت زلی رشتر غمزه بر سرم   بد گو نمیت چگونه که مخدوم کرده

وله

تا کنم قول ثنا سنج باور ار بار دگر   بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

وله

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان   از برای مور مسکین سیل گردد قطره

وله

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده   دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

وله

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود   گرم تر از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

ردیف الیای تحتانیه

چو ترکان آمدی بر کشور دل تاختی رفتی   بیکدم خطهٔ آباد ویران ساختی رفتی

جگر از دشنهٔ مژگان زهر آلوده ام خستی   ز زلف خم بخم بر دل کمند انداختی رفتی

چنان محو مقام بیشهٔ دنیای دون گشتی   که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی

ندیدی یک نگه برگشته رقص بسمل خود را   سرش از خنجر مژگان بپا انداختی رفتی

نشستی آمدی ساقی شدی در بزم من لیکن   بجام باده ام نوشیده زهر انداختی رفتی

چنان کاهیده از حسرت تنم ای سرو قد آخر   که پیشم آمدی ننشستی و نشناختی رفتی

سر نعشم صدای روح هندی اید از حسرت   که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

گر نگاہت بسوے خاک نشینان بودے
خاک تو سرمۂ چشمان سلیمان بودے

خالق ارض و سماوات ثنایم گفتی
بر لبم نعت گر از سید دوران بودے

نفس مغرور تو گر تابع یزدان گشتی
ہمہ آفاق ترا در تہ فرمان بودے

حیدمے گل ز بہار رخش ای جوش جنون
گر بہ پیراہنم از دست تو دامان بودے

بلبل گلشن تبریز خطایم کردے
گر درین بزم سخن ناطق مکران بودے

وصف لعل لب آن شوخ خضر میگفتے
گر بہ پیری بدہانش دُر دندان بودے

ترک کردی نہ سرش تا دم مردن ہرگز
عاشق ہندوی زلفت چو مسلمان بودے

ریزہ ریزہ شدی از کوفت درد ہجران
پارۂ قلب من ار سخت ز سندان بودے

آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردے
واعظ شہر اگر صاحب ایمان بودے

یشدی کاش تنم لقمۂ اژدر تر کی
لیک پایم نہ بہ بند زن و طفلان بودے

سیر میکرد دلگلزار نگارے عجبے
مید مید از رخ گلگونش بہارے عجبے

تیز بگذشت ازین راہ سوارے عجبے
بستہ اندر خم فتراک شکارے عجبے

تا بہ بینم کند شش زہر سرایت بتنم
ہست گیسوے سیاہ فام تو مارے عجبے

ہست در کوی تو ای ماہ شب و روز چو آہ
از دخان دل عشاق غبارے عجبے

در دکن دوست شود دشمن جانی آخر
رسم یار یست درین ملک و دیارے عجبے

شاطر کوکہ بردازکف دنیا بازی
باذد این زال کہن مشق قمارے عجبے

این جوابست از آن مصرعۂ اکمل کی
شام من صبح شود در بر یارے عجبے

نام شاعر

اشک اگر ہم نکند چشم ترم را خالی — کم شد از قطرہ نگردد دل دریا خالی

نشود محو نہ داغ غمش از سینۂ من — آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسودہ نہ از فکر تعلق ماندم — تا کلہ گشت میسر شدہ پاہا خالی

کس نگیرد بجہان دست تہی دست بدست — میگذارند کف گشت چو مینا خالی

گر نمالم کف افسوس غلامی چہ کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

افگن نہ برخسار نقابے بنقابے — زیباست نہ برماہ سحابے بسحابے

با چشم تر از ماست سوالے بسوالے — وز یار مگر خشک جوابے بجوابے

رخشش شدہ با غیر عنانے بعنانے — ما نیز رسانیم رکابے بہ رکابے

بر صفحۂ دل شرح جمال تو کنم ثبت — این نسخہ نویسم ز کتابے بہ کتابے

خیزد ز دل و سینہ بہم نالہ و آہم — زانسان کہ نوازند ربابے بربابے

از میکدہ سرشار برفتم سوے مسجد — اندوختم امروز صوابے بصوابے

تا چند بہ بینم ز تو چینے بہ جبینے — تا چند کشم از تو عتابے بعتابے

ای حور وش از ہجر تو چون اہل جہنم — ہر لحظہ بجفتیم ز عذابے بہ عذابے

با رشتۂ زلف تو ببستم رگ جان را — زانسان کہ ببندند طنابے بطنابے

تفسیدہ دل و سینہ فگندیم بمژگان — بر سیخ نہادیم کبابے بہ کبابے

گر ترک کی گویدم از ناز غلامی
بخشد بمن آن شوخ خطائے بخطائے

پیلسے ہر کہ کشش نیفتد بر سر افتادگی — ہست عیش زندگانی در سر افتادگی

برزمین پشتِ مرا دشمن چسپان خواهدان / خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی
بالشِ پهلوی تو فرقِ سرافرازان شود / برزنی گر تکیه بر خاکِ درِ افتادگی
بسکه میبد اند ذراتِ جهانم آفتاب / تا زخم پیدا شد از خاکستر افتادگی
همچو مردم جای خود در دیدهٔ مردم کنی / میکشی گر سرمه از خاکِ درِ افتادگی

شرکیا خواهی امان از آتشِ دوزخ اگر
غوطه برزن در یمِ خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزار که داری / خراشِ سینه از خار که داری
ز چشمت خون حرامی ریزد ای دل / نظر بر لالهٔ رخسار که داری

وله

بنوعی میزند وقتِ تکلم لوح گو دستی / که چون بازد ببازی طفلِ کج مج جا دستی
ز خونِ دل طهارت کن با غوشِ از رخش گیری / که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی
چنان در سینهٔ من تیغِ مژگان میزند قاتل / که چون اندر صفِ پیکار ترکِ جنگجو دستی
بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظارِ تو / شکم مثلِ سبو گردید و چون شاخ کدو دستی
بنازم از تغافل گر بفرقِ من نهی پای / بشوخیها چو بر دوشِ عدو ایماه رو دستی
اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری / نهم تا در دهن گردون به بندد بر گلو دستی
زنم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخیِ لعلش / بنقشِ عشوهٔ ابروش شویم ز آبرو دستی
نقد مین برجبین خواجگانِ عصر گر سایل / برون آرد ز چین آستین از آرزو دستی

وله

مکش زنهار ای غافل ز دستی بینوا دستی / که پای کور می لغزد کشد چون از عصا دستی
گدایا بشکند دستم اگر از تنگ دستی ها / بر منعم نیفرازم برای التجا دستی
ز نقل بر لب نیامد حرفِ بندید اسلاق / که چون شد قطع می باید نهان زیرِ قبا دستی

بنوعی بیر بلای آسمان آید بسوی من
که سوی لقمه چون آید فرود دست اشتها دستی

کجا دست تمنا بوزنم در دامن منعم
نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستی

به بزم شعر بر خوانم اگر این نو غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام و مالد میرزا دستی

چشم تو ز دنباله غزالی بکمندی
خال رخ پرنور تو بر نار سپندی

خیزد ز خرام تو شرر از دل سوزان
آتش جهد از سنگ چو با نعل سمندی

خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد
مینای می ناب که از جای بلندی

دل فگند از سینه چنان خنجر مژگان
بیخ شجر تازه که از ضرب کلندی

از حسن ملیح تو نمک زله ربائی
پس خورده لعل لب شیرین تو قندی

ذوق تو زند بر دل من ناوک آهی
شوق تو براند بجگر تیغ گزندی

از عارض سیمین تو برگ گل نسرین
شاخ قد رعنای تو طوبای بلندی

ای ناصح بیرحم بروز سر بکامت
خونم مکن از تیغ سم آلوده پندی

تا در ره کوی تو نه چون گرد نشینم
ترسم که فتد طشت من از بام بلندی

ای خام خرد پخته یقین کن که نگنجد
در ذات خدا چون و چرا و چه و چندی

خوشتر بود از صحبت یاران دغائی
ترکی نهد از غیر مرا پای به بندی

خطت دمید بهاری که داشتی داری
لطافتی بعذاری که داشتی داری

رسید جان بلب من مگر بسوز ای چشم
نگاه در ره یاری که داشتی داری

شد از رقیب مکدر نه خاطر پاکت
ز خاکسار غباری که داشتی داری

بمن چو روز نخست است سرد مهری ها — بغیر گرم کنارے کہ داشتی داری
زباد وصل نہ بشگفت غنچۂ دل تو — خلش بسینہ ز خارے کہ داشتی داری
بپیچ و خم لغزش خوردہ گم آید دل — خیال زلف نگارے کہ داشتی داری

ہنوز زخم تو ترکی نشد علاج پذیر
درون سینہ نگارے کہ داشتی داری

غیرت حور و رشک غلمانی — آفتابے کہ ماہ تابانی
رہزن روزگار عشاقی — فتنۂ دہر و آفت جانی
بنوشتند کاتبان قضا — خط روئیت بخط ریحانی
در جہان ہمچو میزبان نشین — گر براے دو روز مہمانی

کیست آن ترکی سخن گستر
کہ سزد نسبتش بخاقانی

مرگ باز نیست در چارہ است تو ہم میدانی — خانہ ات گنج مزار است تو ہم میدانی
گر بہ ام کرد کدورت ز دلش میشوید — آب جاروب غبار است تو ہم میدانی
بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو — بستہ در سنگ شرار است تو ہم میدانی

در دم نزع بدہ بادہ بدستم ترکی
تشنہ را آب بکار است تو ہم میدانی

بست پاے من سودا زدہ زنجیر کسے — خورد زخمے دل خون گشتہ ز شمشیر کسے
بشنوم پند تو آن لحظہ کہ گردی ناصح — بستۂ زلف کسے خستۂ شمشیر کسے
حیف اندر دل بیرحم تو تاثیر نکرد — آہ ہر صبحدم و نالۂ شبگیر کسے

تر کیا به که بفرقت برسد تیغ اجل
لیک در سینهٔ ز مژگان نخوری تیر کسی

حال زار مرا نمیدانی — کار و بار مرا نمیدانی
اینقدر پیچ با مخور سنبل — زلف یار مرا نمیدانی
بیم دوزخ مده بمن واعظ — کردگار مرا نمیدانی

وله

بخوان نماز بیار اگر خدا خواهی — بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل یکیست نگنجد محبت دو کس — گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شده است — نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی

وله

بسر شد گرچه عمر خویش عمانم در سفر نیمی — نشد لیکن رهِ عشق مرا آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ تیغ مژگانش — که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمی
بنا شم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن — بگیرم بوسهٔ لب های شیرینش اگر نیمی

وله

لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی — لاله میداند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش — در قفا بینم از آن شاید که گرداند کسی
بر سر بستر تن زار مرا از لاغری — ابره میداند کسی داستر داند کسی
گر بود اندر کفت از اسباب دنیا سوزنی — دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
باش چون بلخی بحکم حق که تا آرد سمک — گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی
دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم — سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

مرا ملوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری — نخواهی برد لیکن از من سبق در شیون ای قمری
نسازی در هوای سرو بستان نغمه کوکو — اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی — صدای شکست رنگین‌تر که با همدمی ای قمری

وله

بهر تو آفتابم همچو حربا — نماید چرخ رنگی بعد رنگی

نه چون برگ حنا با خون من ریخت — سرم سائید گردون زیر سنگی

وله

بر کلاهم کله زند فانی — وای بر غیرت سخندانی

چه بگویم کنون بغیر از این (نام شاعر) — طفل ضد میکند بنادانی

وله

طوبای بهشت است نهالی که تو داری — خجلت ده حور است جمالی که تو داری

شاید که نصیب تو از آن ذره نگردد — در خاک نهان ساخته مالی که تو داری

وله

هر چند بقوت سر فغفور شکستی — لیکن نه غرور دل مغرور شکستی

ای رستم دوران بجهان زال میاویز — گو چرخ ستمساز بازوی پر زور شکستی

وله

همچنان خون دلم جوشد ز نقش بعد مرگ — رنگ کی ز برگ حنا گردد نه کم ز افسردگی

هست در پیری همان شکل جوانی یعنی ام — بوی گل زایل نمیباشد که از پژمردگی

وله

چه شود بکلبهٔ من اگر آرمیده باشی — بتو حال دل بگویم چو شبی جریده باشی

تو خراب حال ما را خود ز چشم خود ندیدی — مگر از زبان مردم نه بسی شنیده باشی

وله

بیالا گر سهی سروی مرنجان گوشه نشستان را — کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است — عیان از عارض یارم ید بیضاست پنداری

وله

از چه ای بی خبر نمی آئی — تا نمیرم مگر نمی آئی

در رهت گر قتم غبار صفت — سر آن رهگذر نمی آئی

وله

سحر از دود آه من شب تار است پنداری — شب تارم چو روز مرگ غمخوار است پنداری

ببر او توشیده در زیر قبایش میکند مردم — مگر داغ برص بر بینی زردار است پنداری

مشابهت داغ و بینی ظاهر

بر کلاه بیکلاهی همچنان — سخن ... از ... — سخندان

کشد از حیله مستی با آغوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه هشیار است پنداری

بجاست دعوی همدوشی ار بکعبه کنم — که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی

فرو برد ز خجلت ز چشم و قامت یارم — نهالان چمن سر اغزالان ختن پ[illegible]

وله
اختلاط گلرخان با سخت رو ماند بدیر — بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی

وله
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی — مگر خوانند یارانم که ماند از من سخن باقی

وله
دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی — بگذر از عقبی چو میجویی بدنیا دوستی

بر من تشنه وصال مریز — از لب آتشین شکر آبی

وله
نامم شده زین دو نام نامی — ترکیست یکی دگر غلامی

وله
می زند آتش بدل آنکه دارد آه سرد — همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

وله
از سر خاری بخاک افتاده معلومم نشد — گر تعدی باز ماند ظالم از افتادگی

وله
تا کی در انتظار تو فردا کند کسی — تا چند ناله در دل شبها کند کسی

وله
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان — عبث بر دست او آیی برای دوستی بندی

وله
نگردد با تکلم آشنا تا کی عدو چشم — مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی

وله
از آن مه خورده ام تا سیلی هستی — ندارم از کسی پای چراغی

وله
زاهد بحماقت بمن ار زهد فروشد — من نیز بمستی بکنم یار فروشی

وله
بذکر خال و خط در ابتدای عشق میمانم — کند چون یاد ارکان شریعت نو مسلمانی

وله
دم ز خامی میزند پیر از پی تحصیل علم — بعد پختن می نهفتد نقش بر ظرف گلی

وله
مهتاب شعر چو تار شعاع تافتمی — بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی

ـــ
۱ موقعیست که [illegible] جامه می پوشانند
۲ حضرت مرشد مولانا مولوی [illegible] گاه گاه [illegible] می فرمودند
۳ زهد فروختن [illegible] عبادت کردن [illegible] یار فروشی معروف
۴ کنایه از [illegible] وقت

بیاموز از طریق سایه آیین ادب ترکی
که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

وله

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان
بود گر ناخن پاے نگاری ناخن دستے

وله

گشت آن ذو قمر چو ساقی جام می بر گرد گفت
بشکنی ترکی دلم گر توبهٔ خود بشکنی

وله

نشانِ کلبهٔ تاریک من از آن پرسی
که تا ز سهو بسویش گهی گذر نکنی

وله

ظالم از مظلوم یاداش عمل بیند نخست
خار در آتش بسوزد بیشتر از پوستے

وله

یاد باد ای گل که با من رنگ الفت داشتی
همچو بوی نا خوش از اغیار نفرت داشتی

وله

بنگرم سبزهٔ رخسارِ تو گاهے گاهے
سیکنم سیر گلزارِ تو گاهے گاهے

وله

سبک شو از تعلقهاے دنیا
ز دوش افگن گران بارے که داری

کند ای سرو قامت پائمالم
قیامت خیز رفتارے که داری

نظر بفگن بسوے ترکی اے ترک
باآن ترکانِ خونخواری که داری

قصاید و قطعات وغیره

قصیده در نعت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بدر رخت شمس عجم را و عرب را | وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را
بر مردم دوزخ فتد ار چشم تو تابد | در ساغر خود جای حمیم آب طرب را
غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم | تغیر ز اعدا بکند چشم غضب را
بر فرق حریفان چو رسد حربهٔ دستت | از غرب غنیمت بشمارند حرب را
شمشیر میان تو شگافد دل خارا | ترکش بکند تیر کمان تو سلب را
آئینهٔ فرمان و نگین مهر نامت | در خط خود آورد یمن را و حلب را
خاک کف پای تو برص را دم عیسی | سیر چشمهٔ خضر است لعاب تو جرب را
پی بر شجر از سایهٔ نخل تو دهد بر | سرسبز کند دست تو هر خشک قصب را
قربان بچمن نرگس شهلا نگاهت | سنبل بخود انداخت ز زلف تو سبب را
با قامت تو نسبت طوبا ننمایم | پیوند که با بید کند شاخ عنب را

مهرت بنعیم جنت در بسته گشاید
دوزخ بدهد بغض تو حمال حطب را

المنة لله که بر مسند اعزاز
از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامهٔ عصرم سزد از من
گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشانند
وز دل ببرد نغمت یاد تو شغب را

فیضی نشود همسر ترکی بتکاپو
بر پشت تکاور نگذارید حقب را

او شایق اکبر بد و من عاشق حیدر
بر چشمهٔ کوثر مفروزید لهب را

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین
بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بنعیم سحر تو ای سرور عالم
بر قبهٔ افلاک رسانیم شغب را

چقماق فراق تو بجانها زده آتش
بربسته بدلها سر زلف تو کنب را

تا در ره وصلت ز سر شوق شتابیم
خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را

ای در یتیم از غم حرمان تو آخر
بر شیشهٔ نازک بزنیم سنگ صلب را

گر دعوت ما رد کنی ای ختم رسالت
با گریه نمائیم عوض خندهٔ لب را

حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم
با سیم قراضه نفروشیم ذهب را

بخشند گرم هر دو جهان را نفرازم
بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدر را
حرزیست تولای تو جان را و جسد را

از پند دل چاک خوارج نه رفو شد
سوزن نه نشان میکند از بخیه نمد را

نسبت بتیز نده گریزنده نه دارد
همسر منمائید بره روباه اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بمصیبت
سلمان صفت از نام تو خواهند مدد را

بار دگر از گور خبر آمدن بجان
بایست چو شرف بکند خاک لحد را

ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم
بر من نزند فقرهٔ حسّاد چو حد را

گشته علم از تیغ هدایت نه بدستش
خواندی نه بتوحید کسی ذات احد را

بر تافته تا پنجهٔ شیران سگ کویت
خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ و دد را

بی مدحت حیدر نشود قول تو مقبول
بگذار سر زلف و خیال خط و خد را

شاها ز کفت جایزهٔ شعر نخواهم
خادم نه بمجد دم کند داد دستد را

نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق
دادم شرف از مدح تو هم والد و جد را

معبود خودت همچو نصیری همه دانند
آگه کنم از نخمه تو گر اهل حسد را

الحمد لله که بحبّ تو بمحشر
امید نجات است نکوکاره و بد را

ای کاشف سر علم چو استاد بطفلی
با عقل کل آموخته علم و خرد را

خواند نه کسی قصهٔ کاوان و تهمتن
تا دید بخیبر ز تو بر کندن سد را

منقبت شاه کربلا بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا
هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه زد دریا نه بر کنم
تا سر نمید هم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین
چون مورچه بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چو سرخ صفت حلقه بر زدند
احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
ای شمع بر ضیائے شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی ضیائے صبح
خوردی کس آب گر ز دلیران کربلا

دودِ سحابِ تیغ سیه کار شامیان
پوشید روے مهرِ درخشانِ کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقشِ قدم ز ضعف
عابد چو شد روان با سیرانِ کربلا

ماهی به بحر مرغ بروے هوا گریست
بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا
هر شام و هر صباح ز مرغانِ کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز
چشم آب را بخاکِ شهیدان کربلا

آبِ فرات گفت که تر گشت دامنم
از خشک ماندنِ لبِ سلطانِ کربلا

از جوی بار گلشنِ فردوس بعد عصر
خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطانِ کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

ای کعبه از قدوم تو کافرستانِ هند
وی دین حق ز روی تو روشن میانِ هند

بر زمین کراست فخر که مانند اسود است (بمعنی حجر اسود)
سنگ درِ تو بوسه گه ساکنانِ هند

تا سر زمین هند ز پایت شرف بیافت
شد برترین ز چرخ برین عز و شانِ هند

لت بر زند بر سر هر لاتِ سومنات
از جلوه جمال تو مرد و زنانِ هند

جنت نشان لقب نه بآفاق یافتی
سروت چمان شدی نه چو در بوستانِ هند

هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات
بتها بسنگ و سنگ بفرق بتانِ هند

سراج و رای رام تو ز اجمیر تا دکن || خدام خادم تو همه خواجگان هند
سلطان عالمی ز کرم های خویش کرد || سلطان اولیاء خطابت میان هند
گویا بود نه لعل شکر بار ترشدی || شیرین نمیشدی ز زبان ها زبان هند
بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن || از جوی بار فیض تو ای باغبان هند
یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه ذات || شمس است عارض تو بی هرمکان هند
خاک در تو غازهٔ رخسار مهر خان || هر ذره زینت در تاج شهان هند
فرش حریم پاک تو دستار استان || جاروب مرقدت خم زلف بتان هند
افتد بروی خاک مذلت ز قصر حلم || سر برکشد ز حلم تو گر حکمران هند
اول رساندت ز حیات النبی سلام || گر ساکن مدینه شود مهمان هند
از خواجگان که غیر تو آمد معین دین || شد ز اولیا که بیتو شه خواجگان هند
تا از دنیای بوس تو ای آفتاب دین || بربام نه سپهر برین آستان هند

عرض حال

شاها مرا ز گردش چرخ ستم شعار || دوزخ شد است خطهٔ جنت نشان هند
دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب || ای رهنمای جادهٔ گم کردگان هند
ترکی زار و خوار ازین مدح تے صله || خواهد معین ز درگهت ای کامران هند
گر زر و سیم برات بسوی پیشه دکن || جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند
دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک || نشناخت قدر جوهر من کس میان هند
ترکی گله مکن که نشد بخت یا درست || اقلیم ورنه بود که دیگر ستان هند
تاریک کوکب تو گرفتی اگر فروغ || گشتی رخ تو شمع بزم شهان هند

باز مخاطب بممدوح

(حاشیه:) سه یعنی از ید بیرون ۱۲ — وقتیکه این قصیده نزد حضرت ممدوح میخواندم هجوم مردم بسیار بود ناگاه شخصی مشغل عجم پیدا شد و درین مردم شور بسیار تحسین نموده صرهٔ صد دینار بدست من نهاده و بازیافتم مردم پرسیدند کسی ندید و نیافتند و دران ایام از صرف روزمره متفکر بودم ۱۲

از وعظ و پندہاے تو اے خواجۂ زمن — مانند موم شد دل سنگین دلان ہند

حی باش چون زامر تو عمر ابد بیافت — سلطان شوم زمدح تو بر شاعران ہند

قصیدہ بمدح حضرت سید حسین گیسو دراز بندہ نواز گلبرگوی

اے شہ خواجگانِ گلبرگہ — وے سر سروران گلبرگہ

سبز از ابر بہار احسانت — ہر گلِ بوستان گلبرگہ

ہست سرکش بجاے خود سلطان — ہر یک از ساکنان گلبرگہ

از عطاے تو شبلیٔ وقت است — خادم خادمان گلبرگہ

سیر در بوستانِ خلد کنند — خاک آسودگانِ گلبرگہ

میزبان میشود براے جہان — ہر کہ شد مہمان گلبرگہ

ہر طرف بزم زینت گسترده — سفرۂ میزبانِ گلبرگہ

ہست از چرخ برترین برتر — عزّتِ آستانِ گلبرگہ

عرض حال

بنواز دستِ ترا تر کی — خواجۂ خواجگان گلبرگہ

حاصلت مدعا شود بکن — بوسے از آستانِ گلبرگہ

شگفانده گلِ مرادِ مرا — بلبلِ بوستان گلبرگہ

شکر للہ نہادہ ام امروز — فرق بر آستان گلبرگہ

خاطر افسردہ آیم از منگول — بپذیرت اے حکمرانِ گلبرگہ

[illegible]

کامیابم کن از نظام دکن — اے شہِ کامران گلبرگہ
دل تاریک من منور کن — اے مہِ آسمان گلبرگہ
زانکہ یارم تو ہست بندہ نواز — اے شہِ خواجگان گلبرگہ
منم از جان و دل بہردو جہان — بندۂ بندگان گلبرگہ
می نگنجد بصفحۂ کاغذ — مدحت سروران گلبرگہ
نستانند جام از کوثر — مے الفت کشانِ گلبرگہ
می کند غمزہ با مہ و خورشید — ذرۂ آستان گلبرگہ
کے کند سجدہ جانبِ کعبہ — سرِ دل بستگان گلبرگہ
می ندارند خواہشِ جنت — والہ و عاشقان گلبرگہ
دل شد قائم بسحرِ شما — اے الف قامتان گلبرگہ
دل مردم برون کشد از بر — غمزہ ہائے بتان گلبرگہ

باز مخاطب بممدوح

یافتی تا خطاب بندہ نواز — اے سرِ سروران گلبرگہ
نزد و بندہ از درت محروم — اے سخاوت نشان گلبرگہ
بطفیل چراغ دہلی گیر — دستم اے آسمان گلبرگہ
مفلسی ام بدل بزر بکنید — اے عطا پیشگان گلبرگہ
سحر کن خواجہ سخن گستر — بر منِ مدح خوانِ گلبرگہ
در رشتۂ نظم گران شود بدل — اے درِ نظم کانِ گلبرگہ
پیش شہ رتبہ ام بلند شود — اے شہِ حکمران گلبرگہ

از دکن چون بعزت و تمکین
یک صد و یک درم نثار کنم
دم ز شاگردی ام زند استاد

باز آیم میان گلبرگه
بر مزارت بسان گلبرگه
اے سخن قند زدان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم
همرهِ زایرانِ گلبرگه ۴

قصیده بمدح حضرت پیر بغداد که یکی از اولیائے کرام بود معه عرض حال خود

مدعا بخشا برت افغان و خیزان آمدم — آمدم اما بصد حال پریشان آمدم
بسکه در شوقت رهِ نادیده طی گشت و شکست — خارها در پا ولیکن پاے کوبان آمدم
آمدم بر آستانِ تو ز راهِ دور تر — اشکشوئی کن که من با چشم گریان آمدم
میدهد چرخ ذرم هر روز غم بالاے غم — تا بدربارِ تو همچون دادخواهان آمدم
دستِ من بگیر و از بندِ فلک یا میر رہان — تا پئے طوفِ درت اے قبلهٔ جان آمدم
غم بغم میدهد سے بیدردے رنج بر رنجے فلک — میدهد با من اثر آن با آه و افغان آمدم
سینه ام چاکست پیرا از غمِ اہل و عیال — از دعا زن بخیه تا پیش تو نالان آمدم
بسکه ز شوق تعاقب دست ور دامان دل — پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم
قطره اے ابر کرم دریا ز همت میشود — تا من تشنه برت اے بحر عمان آمدم
نامراد از پیشِ تو پیرا نخیزد با مراد — بامرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دہلی از فیض کرامت ہاے تو بغداد شد — تا من از لاہور در پیش تو تازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو — ہمچو مشتاقان ازان افتان و خیزان آمدم

از ترحم کن دعاے نیک اندر حق من — تا بدربار تو پیر اخیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت — گو فقیرم لیک در دربار سلطان آمدم

از براے غوث اعظم داروی دردم بده — اے طبیب با شفا از بہر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند — در حضورت تا خجل ای فخر کیہان آمدم

چون نہ در شاخ نہال آرزویم بر رسد — من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گو ز بیداد فلک ترکی ضعیفم ہمچو مور
غم نمیدارم کہ در پیش سلیمان آمدم

قصیدہ بمدح میر محبوب علیخان بہادر آصف جاه سلطان دکن

رسد نوید بگوش تو ز آسمان و زمین — کہ اے غریق محیط معانی رنگین

درین زمانہ توی یادگار خاقانی — درین زمانہ توی جانشین بدر الدین

درین زمانہ خطاب تو صایب ثانیست — درین زمانہ توی فخر سالک قزوین

ببزم نکتہ شناسان وقار تست امروز — کہ چون مہرۂ شطرنج رتبۂ فرزین

بروز بحث معانی دلت بجوش آید — چنانکہ مرغ گلستان بماه فروردین

دمے بفکر سخن میل کن کہ عزم کنیم — بجشن سال گره آن خدیو با تمکین

کہ از براے زمین بوس او پیاده دود — سوار توسن تازنده سپہر برین

فلک جناب سلیمان وقار و آصف جاه — ملک خصال امام زمانہ حامی دین

مخاطب به معشوق

درین زمانهٔ عدل ای بت ستم پرور — نشان بجز خویش مرا یا من ای نشین
وگرنه پیش شهنشاه معدلت پرور — کنم شکایت جور تو ای بت خودبین
شه که مطلع ثانی بمدحتش خوانم — چنانکه روح ظهوری کند دو صد تحسین

مطلع ثانی

شها ز ذات تو قایم بنای روی زمین — ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین
گشاد دیدهٔ خود شاه باز عدل تو تا — شود نه بند کبوتر بچنگل شاهین
بود به معرکه پیشت چو طفل چوگان باز — فراسیاب و فریدون تهمتن و گرگین
دل از عذوبت مدح تو لذتی گیرد — زبان چنانکه ز بوسیدن لب شیرین
بنامهٔ که نه نامت بود سر نامش — چنان بدان که بود خاتمی بغیر نگین
زبان ثنای تو میگفت و دل دعا میکرد — چنانکه در پس الحمد مقتدی آمین
ستاده بر در قصر رفیع تو قیصر — بر آستان تو نگر چو سایل مسکین
فروغ ملک دکن از وجود جود تو هست — چنانکه رونق زیبائیش مکان نگین
جهد ز گوشهٔ چشمت اگر خدنگ نگاه — کمان شکستگریزند رهزنان زکمین
ز فیض مدح تو عرفی و طالبم گویند — نیم وگرنه من کج مج آن چنان نه چنین
همیشه تا که بود کعبه قبلهٔ مؤمن — همیشه تا که بود حکم شرع سرور دین
همیشه تا که بخوانند در نماز الحمد — همیشه تا که بقرآنست سورهٔ لیسین

مولانا ملکی غنی مرحوم
به حسن تخلص
سرایی [illegible] همین بیت
ملامت است [illegible]

بواد تخت‌نشین داورا نظامِ دکن
بحقِ خواجهٔ هندوستان معین الدین

بمدح ایضاً

بروز بیشِ من ای تیره گردشِ ایام | مبین بچشم مرا ای سپهرِ نیلی فام
که از کفِ تو نخواهم چو نعمان دولت | که هست دولتِ منعم گریزپای غلام
سخن بمردمِ ناپخته از چه افشانی | که تر کند نه کسی آب در سبوی خام
(سخن افشاندن نیز آمده)
گشا چو غنچه دلِ من که گل کنم غزلی | که ناشگفته بود خاطرِ فسرده مدام

غزل

بیا بسوی من ای گلعذار سیم اندام | که شد ز فرقتِ تو روز روشنم چون شام
کدام ذکرِ جفای ترا به لب آرم | بیان کنم ز زبان شکوه‌ات کدام کدام
نزدم بغیر نه حرفِ شکایتِ تو از آن | که کس نه شکوهٔ خاصان کند به پیشِ عوام
بدم اگرچه بگفتی مگر نه رنجیدم | که هست عادتِ معشوق دادنِ دشنام
منم که بیتو بسانم تمام شب بیدار | توئی که در برِ اغیار سکنی آرام
منم که از غمِ عشقِ تو جان بلب هستم | توئی که نیست خبر با تو از منِ ناکام
منم که در پسِ تو همچو سایه میگردم | توئی که رم کنی از من چو آهوی از دام
منم که بهرِ تو گردم بهر زن و کو با | توئی که گاه نه آئی بناز بر سرِ بام
منم که ذکرِ تو ای بت کنم به بسم الله | توئی که نامِ من آری بلب پسِ دشنام
منم که زیستِ خود در حیاتِ تو دانم | توئی که بهرِ بلاکم کشیدهٔ صمصام

ز عاشقان جگرخسته ای وفادشمن
خبر بگیر خدا را بنامه و پیغام

کنی نه ترک گر این شیوهٔ جفای ترک
روم بهمرهٔ ترکی بر آستان نظام

که نام او بنویسند خسروانِ زمن
ز کلکِ خویش بسرنامه با صد اکرام

ستونِ قصرِ رفیعِ شریعتِ نبوی
فروغ دین و پناهِ منازلِ اسلام

زلال مطلعِ ثانی بجنتش ریزم
کند که لذتِ او همچو شهد شیرین کام

مطلع ثانی

ستم ز عدل تو شد حسب ولخیان گمنام
که چون ز بعثتِ محمد عبادتِ اصنام

بدور عدل تو نشنید عاشقِ بیدل
کلام تلخ ز لعل بتان شیرین کام

ز بیم نعرهٔ رخشت سوار توسن چرخ
شود شکسته رکیب و بود گسسته لجام

زهی زمانه جودِ تو ای سپهر سخا
که هست در کفِ سایل دفینه‌های لیام

چو مور پیشِ تو خصم است ای سلیمان جاه
بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام

پی شکستن تنها اگر میان بندی
ز سومنات گریزد صنم بسوی شنام

اگر بدیدهٔ مستِ تو چشم اندازد
برون جهد ز خجالت نه مغز از بادام

ز راز سینهٔ مردم ترا رسد خبری
چنان که در دل پیغمبران شود الهام

ز نور حسن تو گر سایه بر رخش افتد
گمان که بچهٔ زنگی شود فرنگی فام

بسوی دشت خرامی اگر بعزم شکار
شود به روزِ زنِ روباه منزل ضرغام

دم نبرد در آیی بالشکر اعدا
چنانکه شیر در افتد بگلهٔ اغنام

درین زمانهٔ مستی فزا امیدانم
که هست بادهٔ گلگون حلال یا که حرام

چو باز پیش من ای مدعی مکن پرواز — که شعر تست چو آواز مرغ بی هنگام
به بین ز معجزهٔ معنی ام پی تحسین — زبان نطق گشاده است بچه در ارحام
نبودی ار دل این مردگان مزار پرست — که کمترک شمردی مرا ز جلای جام
ببزم حضرت شه گر بخوانم این اشعار — عجب مدار که بخشد خزانه در انعام
سخن دراز مکن ترکیا که می زیبد — کنون که ختم کنی بر دعای شاه کلام
بگو که خسرو ملک دکن بود قایم — بظل دست تو یا ذوالجلال والاکرام
ز جشن سالگره هم دهش مبارکباد — بصد هزار دعا و بصد هزار سلام

در مدح حضرت اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم دکن

غم زمانه مخور ساقیا بیا و بیار — مئی که سرخ ترین باشد از لب دلدار
مئی که زاهد صد ساله ذوق او دارد — مئی که واله او هست کافر و دیندار
مئی که جرعهٔ او شه چو با گدا بخشد — بگوید از سر لاف اشهم جهان سالار
مئی که قطرهٔ او گر بمرده افشانی — دمد روان بتن او دم مسیحا وار
مئی که گر بخورد جرعه اش کهن سالی — بفصل شیب قدش از شباب ار دیار
مئی که بشکنی ار ساغر سفالینش — بجای ریزه او بر دمد گل گلزار
مئی که در بن حنظل بریزی ار دُردش — دمد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار
مئی که قطرهٔ او گر بخارجی بخشند — بعشق ساقی کوثر شود نصیری وار
مئی که آب حیات ار برابرش دارند — نه کس بدیدهٔ ز دیده ببیندش زنهار
مئی که بوی خوشش پایدار فروغ دماغ — ز سینه اش بتراود معانی شهوار

مئے کہ لذتِ دنیا زخوردنش از دل ‏— خیان بردن جہد از بر کہ صبحدم دلدار

مئے کہ ساقیِ او ہست ساقیِ کوثر ‏— نہ آن مئے کہ فروشند بر سرِ بازار

میم بدہ کہ بخوانم قصیدۂ رنگین ‏— بمدحتش کہ جہان را بذاتِ اوست قرار

مطلع دویم

سحر بگفت سروشم کہ اے خجستہ شعار ‏— درآ بسیرِ گلستان کہ رست فصلِ بہار

شگفت لالہ و ریحان و یاسمن و سمن ‏— رسیدہ بر سرِ ہر شاخ نخل بستان بار

نشستہ بر سرِ ہر گل بشاخ بلبلِ خوشگو ‏— بحمدِ صانعِ بیچون نمودہ واستغفار

بہار شد بہ بہار اینکہ دی سکندر جنگ ‏— وزیرِ ملکِ دکن شد بزیب عزّ و وقار

برید بیشہ وران تحفہ ہا ز صنعت خویش ‏— برائے نذر وزیرِ دکن بلند تبار

ندا کنند بہر جانب از مبارکباد ‏— بچنگ و بربط و دف لولیان لالہ عذار

چہ باشد ار بہ ثنایش قصیدہ برخوانی ‏— کہ ہست گوہرِ گفتارِ تو دُرِ شہوار

خطاب بست چو از خسروان امیرِ سخن ‏— بنہ تبارک خود تاجِ گوہرِ اشعار

درین زمانہ بغیر از تو یادگارِ زمانہ ‏— ز طبع عرفی و صائب کسے بشہودیار

چنان قصیدۂ عالی بمطلع تا در ‏— بکن بزیب مرصع ز طبع گوہربار

کہ ہر دو مصرعۂ زیبایش برترین باشد ‏— سخنوران چو مقابل کنند بیت ہزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور ‏— بشوق گفت قلم مطلع سیوم ہنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار — فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد — فتد بشاخ زمین گاو استخوان سوار

جو گرد باد نیاید نظر نشانش باز — به بیند ار ز سم توسنش حریف غبار

نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برد — چنانکه گشت رخش جانب دم رهوار

نمیشود لب او آشنا دم بخشش — بجز هزار و لیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند — پلنگ گرسنه چون میدود بسوی شکار

تاسفی که جهان آب نکته سنجان ریخت — که غرق در عرق شرم باشم از اظهار

اگر گرام دهد شی بدیگران بقال — بشاعری نرسد در نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم — ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار

ز شاعر است شب روز التجا که کسی — ز راجگان سر مسند نشیند ای ستار

به بخش پای بسی خجسته فرزندی — که یاد شادی دلبند شان نما آثار

کز بار مفلسی از دوش کس براندازم — تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعای او چو اجابت شود پس از عمری — درین امور که کردیم بیش و کم اذکار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر — رسد بمنت و دقت چو بر در سرکار

نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن — بگویدش که برو کیستی بیا زنهار

بعجز از کف او گر بدست باز خورد — بشاعری که بود ذی وقار در سرکار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد — به تیغ شعر من از دخل او رسد نگار

بجبر گر بکند اوستادیش منظور — شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد — بعاملان که صله از پیش دهید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح چاره یکی — ز ضرب کوتلاش میدهند ده دینار
که هفت و نیم شود وزن او ز بکه حال — هزار بار ازین شاعریست استغفار
به بندروزن لب ترکیا چه شور هست این — ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار
رقم تو مدحت او میکنی نمیدانی — که هست مثل خسک پیش او گل دینار
عجب مدار که وقت عطا بمحتاجے — جهان و هر چه درو هست بخشدش یکبار
اگر بخشم در آید بیک نگاهِ عتاب — نهان کند سرِ خود پیل نه فلک بکنار
فلک چگونه نه امروز دوستم گردد — که گشته نام بدل و جان ز مدحتِ او یار
که آفتاب خطابش شده سکندر جنگ — کسے بروے زمین نیست همسرش زنهار
چنین قصیده در آو بزم ار بکعبه رواست — که پاکش است ز سبعه معلقه گفتار
که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس — بگوید از سرِ دانش جواب این اشعار
سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی — کنون دعائے ممدوح مختصر بنگار
بگو که تا ز خلایق طراز فرش زمین است — مزین است که تا سقف چرخ از سیار

بود بعیش ببزم جهان سکندر جنگ
بزیر سایهٔ دارائے خلق لیل و نهار

در مدح نواب حسین میان مانگرولی

اے دلم چون غنچه از وصفِ تو خنداند بهار — مے بدامانم گل از مدح تو افشاند بهار
هست از فیض خرامت سبز دایم باغ تو — ورنه پیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار
ذوق اشعارم دوبالا رنگ مدحت میکند — چون دل هر عاشقِ دیوانه جوشاند بهار

هست هر بیت بلای تیره در چشم سحاب ... گلشن دل هیتو همچون برق سوزاند بهار
از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر ... داد گلها از خزان زانسان که بستاند بهار
کی شود تابنده چون نجم دل بر چون من ... داغهای لاله را گر چند رخشاند بهار
کاشت در دلها خیان تخم محبت عهد تو ... شاخ گلها را که در گلزار بنشاند بهار
از کف عدلت خیان شد انقلاب هر ستم ... دور ایام خزان را چون بگرداند بهار
غیر اوصاف رخ خوبت ندریابد درو ... صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار
نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج ... بار و برگ بوستان را چون بگرداند بهار
نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان ... از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار
تا ز بزم تو بدر کردم حریف تیره را ... زاغ و کرگس را که از گلشن برون راند بهار
هر گلستانی که نشنیده است بوئی از سموم ... همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار
تا کمر را بسته در پیشت شود استاده ... بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار
تا هولی بامدادان غنچه را خندان کند ... سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار
نوجوانان چمن را بادهٔ انگور سرخ ... ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبعی همبر نواب باد
شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

در مدح ایضا

ای نام تو کام دد جهانست ... وی ذکر تو عیش جاودانست
تا عدل تو شهره یافت صحرا ... باز از برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی | وز مهر تو پیر نوجوانست
باداور و شاهجهان و خضرا | پیشت دم فیض رایگانست
الله و محمد است حامیش | بر هر که ز عین مهربانست
هر خاک که پای تو ببوسد | تا زنده بفرق آسمانست
در مکتب دانش تو سبحان | ناخوانده یکی ز کودکانست
گردون پی کورنشت خمیده | این تیر ز هیبت کمانست
خجلت ده نرگس است چشمش | روی تو بهار بوستانست
ذات تو نشاط زندگانی | نام تو حیات مردگانست
ذات تو فروغ دودمانی | نام تو چراغ خاندانست
باشد پی خلق میزبانی | بر خوان تو هر که میهمانست
امروز بغیر تو بعالم | از فن سخن که قدردانست
محتاج اطاعت تو چون من | میر است و اگرچه میر جانست
در دور تو سندوی ندیدم | جز خال که بر رخ بتانست
از عدل تو تا گلی شگفته | هر خانه برنگ بوستانست
جان دادن و شکوه سر نکردن | در عهد تو رسم عاشقانست
ذات تو ز جان و دل گرامی | نام تو عزیزتر ز جانست
ذاتت شرف شهان عالم | نامت دُر تاج خسروانست
روی تو فضای گلشن دل | بوی تو هوای باغ جانست
دعوای سخن هر آنکه دارد | برخوانش که روز امتحانست

پوشیده وگرنه غمزه کردن | پندار که شیوهٔ زنانست
بر پشت زند هر آنکه لافی | حیز است نه مرد رزمدانست
شهد است کلامت ارچه ترکی | خاموش مگر که وقت آنست
خواهی زعدا که این دلاور | باشد بجهان که تا جهانست

در مدح نواب حسین میان و صفت شهر منگرول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگرول | وی سرو قدان گلستان منگرول
ای لاله رخان دلبران منگرول | وی نوش لبان لعبتان منگرول
ای سیم تنان عاشقان منگرول | وی مغبچگان و می کشان منگرول
ای غمزهٔ چشم دلبران منگرول | وی حلقهٔ کاکل بتان منگرول
ای غیرت خلد ساکنان منگرول | وی برزن و کوی شارسان منگرول
ای رودکش تان سین و رشک بیجو | وی اهل نشاط مطربان منگرول
ای بلبل خوش گلوی آنا بائی | وی نغمه سرا ضمیر جان منگرول
ای سید و نسل جعفران و قیصر | وی عیش و جلال شاعران منگرول
ای خان بزرگ میر منشی اصغر | منشور نویس حکمران منگرول
ای قدر بلند شیخ والاسالم | سالار پلیس شارسان منگرول
ای حضرت مولوی نامی محمود | استاد تمام واعظان منگرول
ای حضرت بدرالدین سپهر تمکین | لخت جگر خدایگان منگرول
ای صاحب ذی قدر بجان دانش | اخوان عزیز حکمران منگرول

ای ڈاکتران شهر رشکِ مسیحے
اسبابِ حیاتِ ساکنان منگرول

ای مسجدِ جامعهٔ ثریا رفعت
وی حصن بلند حکمران منگرول

ای شهر پناه اعتصام گردون
وی بحر محیط بیکران منگرول

ای میوهٔ نغز نارجیل و نغزک
وٹی ماهی بچره ارمغان منگرول

ای مهر منیر آسمانِ بخشش
یعنی که خدیوِ قدردان منگرول

چون رخت کشم من از میانِ منگرول
جانم شده نذر دلبران منگرول

دامانِ نگاهِ چشم بینا تنگ است
از وسعتِ صحن هر مکان منگرول

در فصلِ خزان به رنگِ بلبل طوطی
باشد ز بهار بوستان منگرول

از تازه‌ی و باسی حلاوت دارد
حلکرده بانگلین زبان منگرول

گل وقت تکلم از زبان میریزند
غنچه دهنانِ گلستان منگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ
با باده کباب ماهیان منگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش
یکشب شود آنکه مهمان منگرول

نواب حسین شیخ والاهمت
فیاضِ جهان خدایگان منگرول

این زینت و زیب‌ها که بینی هر سو
شد از کفِ جود آن جوان منگرول

باشد پئے مردگان بهشت عقبے
وقف است بزندگان جنان منگرول

ترسم که جنان ز رشک ویران گردد
از بسکه نموده ام بیان منگرول

در مدح ڈاکتر نواب انتظام جنگ و ذکر نواب صف افگن جنگ

از انتظام جنگ کمال ار بیان کنم — قد خمیده رو کش سرو روان کنم

آن دارو ست که جان بتن مرده میدمد — اعجاز وصف او مسیحا بیان کنم

آب تو مسیح دکن لیث نه کند — گر مدحت تو نشسته به لندن روان کنم

از دختر و پسر زن و همشیرزادگان — دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم

این جمله افتاده بروی زمین تپ — تا کی زیاد حالت ایشان فغان کنم

آخر فتادگان ز علاجت بپا شدند — شکر تو ای جوان ز کدامین زبان کنم

شرم آیدم که پیش تو ای خسرو شفا — ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم

پیر عصای خفته خورد گر جوارشت — گوید که رخنه در بر سنگین دلان کنم

مستسقی ار ز جام کفت تو عرق خورد — گوید نه تر ز ساغر کوثر دهان کنم

مدقوق تا ز سایهٔ دست تو به شده است — گوید نه بوعلی که منت امتحان کنم

ترکی بگویم آنچه ز مدحتش روا بود — زیبد به آنچه وصف و ثنایش بیان کنم

هست آنچه در جهان شه معنی خطاب من — لیکن ز مفلسی چو گدایان فغان کنم

نواب نام ور که صف افگن خطاب وست — تا چند وصف همت آن نوجوان کنم

دست مرا گرفته بدولت سرای خویش — بنشاند از نشاط که تا میهمان کنم

بگذشت هشت مه که خور و نوش خویشتن — حاصل ز خاص مطبخ آن میزبان کنم

با من نه در جهان بسخن میرسد کسی — این دعوی از غلط نه من ای دوستان کنم

کمترینم ز مصایب و طاهر درین زمان — لیکن فغان ز مسکنی خواجگان کنم

تا زید میرزا لطف خان و طاهرا — میگفت زندگی زدم صیف خان کنم

یکسو شده ز فکر خور و نوشتن بچگان — بر سر زمین شان چو قلم را روان کنم

آنکه ببین ز دیدهٔ انصافش ای عزیز ‌‌ یعنی چه فکر تازه من از این و آن کنم

دشمن شود کلام من آنکه لب شود ‌‌ من شکوه از کلام نه از آسمان کنم

... با خصم در عرق شرم میشود ‌‌ آنجا که بحر جودت خود را روان کنم

ترک گذار این چه غرور است ... ‌‌ کن گوش تا ترا خبر ای نکته دان کنم

تو از خدا ... مدح خود بخواه ‌‌ من قصد مدحت ... مرسلان کنم

در مدح نواب جعفر حسین خان مخاطب به صف افگن جنگ به تهنیت عید

ای در نماز بی تو نخواهد امام عید ‌‌ گویا که شد ز قبلهٔ رویت غلام عید

عید مه صیام که عید دگر بود ‌‌ قربان نمیشود بجمالت کدام عید

زلف کلام من بهوای تو وا شد ‌‌ گسترده از برای دل خلق دام عید

ای گل بیا که بهر تو در کوهسار و دشت ‌‌ برپا کند ز لالهٔ نعمان خیام عید

بر بام آسمان نه هلال آشکار شد ‌‌ خم گشته است که به سر گردون سلام عید

از ابرویت هلال شبی بیند ار کسی ‌‌ تا سال ... بود صبح و شام عید

روزی که خلق بر مه رویت نظر کند ‌‌ آن روز و شب بود بخواص و عوام عید

دولت ز فیض دست تو آمد قفای من ‌‌ آید چنانکه در پس ماه صیام عید

ماهیچه می ترند نه در جشن مردمان ‌‌ تا انگبین بکام تو ریزد بکام عید

میکردمش گله بر جعفر حسین خان ‌‌ نگرفتی ار ز روز فراق انتقام عید

خط هلال نیست که زخشیده بر فلک ‌‌ برکرد بهر خصم تو تیغ از نیام عید

از بسکه نطق تست پسندش عجب مدار
کاموزد از زبان تو طرز کلام عید

بالاے بام تامه روے تو جلوه کرد
جنبید نه همچو سنگ در از زیر بام عید

از بسکه خاکپاے تو قدرش فزوده است
بنشسته تا براه تو گردون مقام عید

تا چشم خود نهاده سر راه بنگرم
آید که همرکاب تو با انتظام عید

در عیدگاه وقت نماز ایستاده خلق
صف بسته بهر خدمت از خاص و عام عید

یوم الصواب بهر سخا پیشگان بود
روز عذاب هست بچشم لیام عید

سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش
کاید ز دور نزد تو با تشنه کام عید

کے مثل عید خسرو ملک دکن شدی
در روزگار حضرت خیر الانام عید

مانند تار بند صف افگن ندیده ام
اندر بلاد هند ... قدم و شام ...

هر تیره دل که سرخ بجاهش کند دو چشم
ماتم بود ... حرام عید

در کلبه عدوش محرم بود دوام
در ... زفتاییش مدام عید

... ازحلال
سالے دگر کنیم به بیت الحرام عید

در مدح نواب محمد کمال خان صاحب

بسوے چرخ ز حیرت چه ای جوان بینی
چرا ز چشم تحیر باوج آن بینی

خیال رفعت او پست از دلت گردد
اگر باوج محمد کمال خان بینی

بجاز رتبه او برترین فلک باشد
بجای همت او کوه را گران بینی

روان محیط عطاے کفش بهر جا نیست
چنانکه جلوه خورا بهر مکان بینی

لطف تو دام شود بهر طایر صد ره — اگر ز قصر فلک ساش آستان بینی
دم سحر ز تعفن انفاس اگر نظر افتد — از آن نه هست که روی پری رخان بینی
زلال ز زار ریشش گر نگردد گلگشت — چرا ز خشم حقارت سوی جهان بینی
سحر بگفت سروش این عجیب مطلع نو — که گر بغور بخوانی نه مثل آن بینی

مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کی چون کمال خان بینی — نه این چنین نظر آید نه آن چنان بینی
نظیر ترکی خوشگو نه در سخن سنجانست — سخن شناس نه همچون کمال خان بینی
ملک خصال و خضر سیرت و بشر صورت — دم مقال چو سحبان خوش بیان بینی
سرور در دل خلق است از می مهرش — نهان ز قالب مردم چنانکه جان بینی
بر در روی تو رنگ ای عدو دود چراغ — اگر بزم خوش جلوه شمع سان بینی
نباد آور خضر الحشم تو گنجد — اگر ز لعل و در بستش گنج شایگان بینی
بغیر ذات بلندش درین بلاد دگر — برای خدمت مهمان نه میزبان بینی
بعلم و حلم نیاید نظیر او بنظر — اگر ز فرش زمین تا با آسمان بینی
بزر بان دل او اگر نهی پا ئے — خطای چشم تو هست ار نه لامکان بینی
بگلشنی که هوای ز دامنش برسد — نه همچو خلد در و صدمهٔ خزان بینی

وصفت اسپ

خرامد ار بچمن توسن صبا گامش — نه همچو بوی گلش بر زمین نشان بینی

در صفت پیل

نظر کنی چو بدندان پیل گردون سایش
به شاخ ساعد سیمین گلرخان بینی

گذار طوف در سرو سرور رنگ
که جز نه در گه او عیش جاودان بینی

چنانست بر سر بهر ذوی قار احسانش
که زیر منت ترکی سر فلان بینی

دم جدال و غضب شیر شرزه اش گوئی
بوقت عیش و طرب یار مهربان بینی

برای دشمن بدین حسام او برق است
برای دوست یکدل حصار جان بینی

کند بقالب هر بنده تا خدا پیوند
زبان و چشم سر و دست و ابروان بینی

بود کمال تو افزون کمال خان دایم
زوال مملکت خود نه در جهان بینی

عروس دولت جاوید همکنار تو باد
سمند عیش همیشه بزیر ران بینی

بود چو برگ خزان دیده چهرهٔ دشمن
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

در مدح جناب نواب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ
کشیده از پی راحت چو شب به بالش سنگ

بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من
گشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ

که ناگهان ز در من روح پاک فردوسی
رسید گفت که ای نور چشم با فرهنگ

هزار شکر که دریافتی زمانهٔ او
که گنج خسرو غزنیست پیش او یا سنگ

دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجیدی
اجل بساند دوانم نمیزدی گر چنگ

بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ — بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ
نهد سرت ز گران بار عمر آزرده سبک — بزم تکیهٔ کمخاب جای بالش سنگ
چو روح طوسی ام این مژده جانفزا بگفت — زدم ز مطلع نو نقش باد و صد فرسنگ

مطلع دویم

ملک بحسن و فلک قدر و آفتاب آهنگ — عمر بقصر عدالت علی به بتنبیهٔ جنگ
بلند مرتبه والا لقب سکندر جنگ — که هست ترک فلک را ستانه اش سرهنگ
بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل — پلنگ در صف هیجا ببر بپیش پلنگ
چنان بهند محیط است قلزم فیضش — که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ
زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش — که انگبین لعابش شود نبات شرنگ
ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش — قلم چه بزبین سخن برنگ کرنگ
بخشم چین بجبین مبارکش فتدار — به بحر موج شود شعله از برای نهنگ
از آن بمجلس نوروزت ای فریدون گنج — زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ
که هست قول مخالف براه موسیقی — نراست میروم ای سرور سیاوش جنگ
چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است — که باد پای صبا در رهش بود خر لنگ
چنان بصفحهٔ وصف تو تیز رو ست قلم — که سرمه شد ز روانیش کلک اهل فرنگ
هنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم — که از جلال تو وحشی ز سعد و صد فرسنگ
ز بیم تیغ تو بر شهسوار وقت جدال — به بست جای عنان در دهان توسن تنگ
سیاست تو کشد همچو سرمه میل بچشم — کند نگاه تبان گر بعاشقان نیرنگ

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان — چنان به روز که از آفتاب شب آهنگ
شراب مرهم فیضت غم از دل ریشم — چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ
اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی — ز خوش آب شود چشم ماهی و خرچنگ
به عزم بازوی شاهین عدل عهد تو بست — خیال دعوی همسایگی باز کلنگ
اگر چه ابلق لیل و نهار آسی ترکی — برای گردش بختم زند همیشه شلنگ
مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ — چو سایه‌ایست به فرق من شکسته رنگ
گرم ز عشق علی متهم به رفض کنند — چه غم که نیست به عاشق خیال نام و ننگ
کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار — بکوبد ار چه عدو فرقم از سر تا و تنگ
پی کشیدن تار زر سخن ترکی — شد است سینهٔ پر روزن تو شفشاهنگ
چنین قصیده بخوانم اگر به بزم وزیر — که هیچ نظم به نظمش نمیشود همسنگ
خجل ز سرخی او میشود لب محبوب — بود سفیدی او روکش جبین فرنگ
سزد به جایزه بخشد نگارخانهٔ چین — به سیر با من صورتگر سخن ارژنگ
کنون به دست دعا ترکیا بخواه ز حق — که هست ذات بلندش پی قباد لم و لنگ

که یارب از پی شاه عرب وزیر دکن
بقدر سعد جاه بود برتر از جم و هوشنگ

در مدح نواب نظام یار جنگ خانخانان بهادر

بشرده گفت سروشم که ای سراپا قال — دمید صبح نشاط ملت گذشت شام ملال
سپهر رتبه امیر زمانه خانخانان — بلند بلکه دبستان سپهر دره اقبال

بحلم همسر کوه و بقهر برق وقت عتاب   بجود ابر بهار آفتاب وقت جلال
قدش نهال مرادات زندگان باشد   لبش حیات ابد بهر مردهٔ صد سال
قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلی فام   بود بچشم کواکب ز روی زنگی خال
برو قصیده زیبا بسمع حشمش خوان   که میشوی ز کلف زر فشانیش مالامال
بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت   بجست از قلم مطلع دگر بی اهمال

مطلع دوم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال   ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال
بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید   گل زمین شود از عکس عارض تو زغال
بدور عدل تو بر غاله می دود به پلنگ   زده است تکیه بزانوی شیر نر شغال
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش   گریخت فتنه ز چشم بتان [illegible] مثال
نه جور چرخ کمال مرا زوال رسید   شود ز گردش گردون چنانکه بدر هلال
کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم   کسی نه جانب من میکند نگه بخیال
چو نقش پا بسر خاکم نشانده طالع پست   بنطق ورنه کلیم بطبع سعد کمال
تعب بسیم نه بیند کسی هنرهایم   فتاده ام ز دو دسته مه بکوی تباهی و آل
ز اشک تر شده چشم بجستجوی معاش   چو میشود تنه با ساز عرق رخ جمال
سفر چگونه بسوی وطن کنم بی زر   کز آشیانه بر آید نه مرغ بی پر و بال
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود   دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال
کسی ز نعمت الوان دهان سایل بند   لبش شود نه هنوز آشنا بحرف سوال

بو و بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خورده شود قاف وال و چون ذال

حرام ما ز تبان را طناب عدل تو بست — به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال

غم فراق بعهد تو چو خون مرده حرام — مئے وصال بدور تو چون زلال حلال

اگر ای فرق بدوش حسود جاه تو نیست — رسیده بر شکم تپ زده ورم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوابش — کند چو شور بپا از شکوه نشان خلخال

لب از شکایت جور فلک نه وا کردم — تنم ز تیر فلاکت اگرچه شد غربال

فلک ز نغمهٔ شعرم بذوق چرخ زند — چنانکه رقص نماید ز بوئے نافه غزال

هزار حیف که مرفند صانب نوعے — نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنی من ورنه لب کشادندی — که نیست همسر ترکی بدهر اهل کمال

رها ز گردش لیل و نهار چون گردم — که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

مگر ز همت عالی رسی بفریادم — رسد باهل سخن چونکه صاحب اقبال

دگر بود نه تعجب که بر طرف گردد — دلم ز خار حوادث تنم ز بار وبال

طوالتی بسخن تیر کیا کنی تا کے — بگو که تا بنماند بچرخ نعل هلال

غنان توسن اقبال حشمت و شوکت
بواد در کفت ای شهسوار سی و سال

در مدح اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدرآباد

ای بباغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وی ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشاند ریا بدحساب بخشش است — هندسی یک عمر گر گیرد شمار اندر شمار

مراد [illegible] ذرّتی
[illegible] زاید [illegible]
[illegible] خورده [illegible] نعل
ذال گردد

اگر صبا بوی آلند از نقش گلبرگ تربت — زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار

دایم از سوز ستمهای سپهر کینه توز — در جگر چون سنگ میدارم شرار اندر شرار

گر بیاریدی بفر قرم ابر رحمت بار تو — سر زدی از خاک جسم من غبار اندر غبار

از درمها میکنی روی زمین وقت عطا — چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان — کز شتر بابسته می باشد مهار اندر مهار

گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف — در جگر بیند به بیداری فگار اندر فگار

مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا — نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار

گر حسود من نگردد آسمان از در گهت — خلعتی در خلعتی یابم نگار اندر نگار

نیست این جمعیت اعدا امیدان دغا — هست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار

تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو — در میان گور چون کافر فشار اندر فشار

تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را — روز و شب را تا بود باهم قرار اندر قرار

بر زمین تا آب باشد آب بالای زمین — تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار

باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه — چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت — در سر هر دشمن جا بهت خمار اندر خمار

ترکی از داور بخواه ای وزیر ذی همم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

در مدح میر محبوبعلیخان سلطان دکن

نعت کنم بزیب و شان تازه بتازه نو بنو — وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو — از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو
چند ز خون خصم دین نقش کنی بدشت کین — از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو
وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن — برند بکه خیزران تازه بتازه نو بنو
تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام — غم ندهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو
شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان — معنی خویش ایجوان تازه بتازه نو بنو
در بگشوده از سخن پیش سران انجمن — مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو
روز و شبت ببارگه چنگ بساز برزده — نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو
گاه بطاق ابرویت گاه بذوق آهویت — باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو
بهر ثنای جان ما بحر دل روان ما — موج زند زبان زبان تازه بتازه نو بنو
بین که برند دوستان شعر مرا بهر مکان — تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از شوق دل — نغمه زنم بوستان تازه بتازه نو بنو
بعد غنی و صائبا کیست که تا بزنگ ما — طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو
تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را — فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو
حرف زند نه چون جوان عمر رسیده ناتوان — گل نه دهد که در خزان تازه بتازه نو بنو
نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نوشجر — نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو
منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام — گل نبود گلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه — جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو
هست بهار بیخزان دور تو تا بعاشقان — بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو
غیر صفات شاه دین ثبت کنم نه بعد ازین — قصهٔ زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو
خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس — همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو
هست زمان عیش را بوسه بگیر عاشقا — از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو
گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه — کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو
فرق زمین و آسمان هست بگو این و آن — زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو
شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری — رقص کند بذوق آن تازه بتازه نو بنو
قصر دعا کنون بنا میکنم از برای شاه — نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو
عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو
زهره بگفت ز آسمان ترکی خوش نوا بخوان — وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

در مدح ایضاً

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر — چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر
نمیکشند تهمتن وشان سیاست کیست — هند و سند و ماچین و اصفهان شمشیر
در آب دفتر عدل خود از جگر ریخت — بگنج خمه نهفت از چه یاریان شمشیر
شکسته پشت ز پای که فتنه کشیانند — بلرزد از چه بسر پنجهٔ شهان شمشیر
چرا یاسمن و سنبل از خمید نها — بباغ می نکشند شاخ خیزران شمشیر

چرا ز فرط شفقت کشد ز چتر خلاف
بفرق دشمن افسردہ سایبان شمشیر

زہے بہار کہ غارتگر سموم خزان
سپر کند بجوانان بوستان شمشیر

بتر بنائے شہ مومنین مگر دارم
کہ گشت از پے کافر قلم زبان شمشیر

چنان قصیدہ ز پنجاب میبرم بدکن
بتان کنند فدایش کز ابروان شمشیر

کنم قصیدہ مرصع چنان بجوہر شعر
کہ نام کلک نخوانند شاعران شمشیر

ببام قصر معانی روم چو بازی گر
اگرچہ بستہ بود جای نردبان شمشیر

سپہر رتبہ خدیو زمن نظام دکن
ز صولتش کہ برآرد نہ شیر خان شمشیر

اگر بدرگہہ والاے او گذر یابم
بہ بند کہ سام بہ بیتش نہم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم کہ شود
برائے شہ سپر و بہر دشمنان شمشیر

مطلع دوم

گرت علم شود ای خسرو زمان شمشیر
بگیرد از مہ نو در کف آسمان شمشیر

کشیدہ ز میان تا بہ ہند تیغ دو دم
نیام کردہ تہمتن بسیستان شمشیر

نہان برون کند در گلو چو شعبدہ باز
فلک ز بیم سنانت ز کہکشان شمشیر

بہ نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش
مگر ز سینہ خصم است از دہان شمشیر

منادی ایست ز بہرام آسمان کہ کسے
علم کند بجز آصف نہ در جہان شمشیر

چنانکہ مدحت بزم تو می نویسد کلک
ثنای رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان ز ہیبت تو ہوش سر حریف ربود
بجاے تیر نشاند کہ در کمان شمشیر

در شکایت تلمیذ خود

ردا شاعری بر لفظ شفقت گفتہ کہ مشدد
ندیدہ ام سندش از
شعرا و استاد ساکن
فردوسی کہ ملک الشعرا
بای تخت ایران بود
وادم نیست۔
سر بلندی آرزو دارد
شفقت ہیشکن
آخر خجل شد۔

به بزم نکته سرایان سخن بر دن آرم ‌ ‌ ‌ چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر
درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی ‌ ‌ ‌ نهد بگردن استاد خود از ان شمشیر
که زنده تا بود استاد نظم شاگردش ‌ ‌ ‌ نظام کار نگیرد ز ندانان شمشیر
سخن ببد گهر آموختن چنان باشد ‌ ‌ ‌ که کس دهد بکف دست کودکان شمشیر
شهنشهانه بگویم که شعر من دزدید ‌ ‌ ‌ به بیم آنکه کشد دزد ناجوان شمشیر
مگر چو منصف دوران توی چه غم باشد ‌ ‌ ‌ زند که دزد سیه رو بپاسبان شمشیر

مخاطب بممدوح

کشد به نیزهٔ شاخش غنم زهی عهدت ‌ ‌ ‌ ز ناخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر
نشان دبدبه ات تا بلبست بلک واشت ‌ ‌ ‌ گشاد از کمر خود قراطغان شمشیر
ز دیر تشنهٔ خون دل حسودان است ‌ ‌ ‌ چو برق در کف تو می طپد از آن شمشیر
صدای امن هنوز از لب عدو نجهد ‌ ‌ ‌ که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر
شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال ‌ ‌ ‌ ز حرب ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر
شنید دلبر من تا فسانهٔ عدلت ‌ ‌ ‌ زند نه بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر
ز خوش غلافی تیغ تو میشود ظاهر ‌ ‌ ‌ که ذو الفقار علی بود همچنان شمشیر
زهی زمان نشاطت که بهر خارش میش ‌ ‌ ‌ روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر
ز تیر قبضهٔ دستت دهان همی نبدد ‌ ‌ ‌ بود ز خون عدو تا نه لاله سان شمشیر
بخاک غرب بیفتد سر حریف چو گوی ‌ ‌ ‌ بشرقش ار زنی ای شاه کامران شمشیر
خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش ‌ ‌ ‌ عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر

رم غزال که تیر نگاهِ صیاد است
جهنده برق که در قبضهٔ بتان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم هست
فروغ ماه که گردد پئی کتان شمشیر

کفِ مرا پئی مدح تو حق قلم بخشید
چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر

باب سرمه از آن تیغ هیبت شستند
که بشکند ز دنبالهٔ نیکوان شمشیر

شود شکار عقابِ عقاب ار بکشد
ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ز بنش
کشد ز غنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زمینش کسی بسر دارد
مگر کمانِ فلک گشت ایمن گران شمشیر

برای کشتن سایل درین زمان بندد
بجای سیم و درم خواجه در میان شمشیر

چه غم ز خصمِ محرف برشته گر مانم
که می توان ببریدن ز ریسمان شمشیر

چنین قصیده بنزمت چو خسروا خوانم
نشانده ام که بجرات ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید
که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار
بگوید از قلمم بیشش از میان شمشیر

بنای شعر نه بر طرزِ باستان زیبد
که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

مجال کیست که ترکی بزعم طبع بلند
برین زمین کشد از کلکِ دو زبان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی
که تیز تا بود از ناز دل ستان شمشیر

همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر
برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صفِ مردان درد ز جنبش نان
بجنگ تا نه کشد حیز ناجوان شمشیر

سوار توسن پئی گشته تائی بازی
ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بواد
بدستِ حضرتِ آصف جهان ستان شمشیر

در مدح نواب صف افگن جنگ بهادر گوید

ذوق وصف تو قند را ماند — مدحت نوشخند را ماند
هر جد سخنی که میکنی اظهار — معنئ دل پسند را ماند
نوشخند تو از حلاوتها — پستهٔ یار قند را ماند
قدر تو چون قبا و اعزازت — آسمان بلند را ماند
هیچ نی راست گرد از هیبت — زلف یار از کمند را ماند
مجمر دانش از بفیروزی — دل اعدا سپند را ماند
چرخ تا دشنهٔ ستم افراخت — سر من گوسپند را ماند
طایر کلک من دم پرواز — کبک مشکین پرند را ماند
می نگوید ملال خویش دلم — طفلک دردمند را ماند
از گرانبارئ تعلقها — گردنم پای بند را ماند
نوشخندم اگر ز جور فلک — خنده‌ام زهرخند را ماند
بر سر حرص خاک میریزم — کف دستم کلند را ماند
کوکبم از نحوست ایام — تیره بخت و نژند را ماند
یکقدم ترکیا مرا از ضعف — سفر تاشکند را ماند
تنگ گشتم بجستجوی معاش — ورنه طبعم سمند را ماند
چون دهم کاوه با کمیت قلم — بادپای نکند را ماند

سر زند آتش از مضامینم　　　　معنیم است وژندرا ماند

دوستت رسته دشمنت بسته
باد تا خصم کمند را ماند

در مدح نواب حسین میان والی منگرول در تهنیت عید

بشب ز حسنِ تو آشکارا سحر نگردد گرچه گردد　　　　ز آفتابِ رخِ تو پنهان قمر نگردد گرچه گردد
ز خوشخرامِ تو شوره زار ار چمن نگشتی دگرچه گشتی　　　　ختن ز موی تو ملکِ رسته اگر نگردد دگرچه گردد
بظلِ دستِ جهان پناهِ تو هیچ تر کی کسی گراید　　　　سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد دگرچه گردد
ز بحرِ وصفِ تو حرفِ حرفم گهر نباشد دگرچه باشد　　　　ز عذبِ مدحِ تو معنیِ من شکر نگردد دگرچه گردد
بره گذاری که می خرامی بسای بوسِ تو ذرّه ذرّه　　　　دو چند رخشان ز مهرِ گردون اگر نگردد دگرچه گردد
بسر زمینی که خصمِ جاهِ تو حکم السنت انجلایش　　　　تستر جو روباه و روبه شهر دگر نگردد دگرچه گردد
بشوقِ لعلِ تو شعله از دل اگر نخیزد دگرچه خیزد　　　　بذوقِ خالِ تو هر تنِ مو شرر نگردد دگرچه گردد
چو خار زار است گلستانی که از خرامت　　　　ببزمِ عیشت که می نیابی شکر نگردد دگرچه گردد
بسا ما نظمِ خود ار چنیم ببارگاهِ شهی حریفا　　　　ز تیغِ رشکت لبالب از خون جگر نگردد دگرچه گردد
کنم بمدحِ تو موشگافی اگر بدیشان معانیِ من　　　　ز بس نزاکت بسانِ غنچه بان کمر نگردد دگرچه گردد
همای سرو قدت نموده بلند نظمم ز نظمِ عالی　　　　بشوقِ سیبت کنون مضامین ثمر نگردد دگرچه گردد
ببارگاهِ خدیوِ گیهان کنم چو شمعِ سخن فروزان　　　　حریفِ کج مج نهان چو دزدان بدر نگردد دگرچه گردد
گر از کلامِ شکرفشانِ تو بهره یابم نه نکته سنجا　　　　تمام عمرم بتلخ کامی بسر نگردد دگرچه گردد
به پیشِ سیلِ تو چون نقیبان بصد صدای ز فتح نصرت　　　　غلامِ رخشت تو از دل و جان ظفر نگردد دگرچه گردد

کسیکه باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دنیا
بجاهِ سود ابجای سودش ضرر نگردد دگرچه گردد

پی محبان خیال جاهت سپر نبودی دگرچه بودی
برای دشمن نگاهِ قهرت تبر نگردد دگرچه گردد

اگر ز طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی
بعقل کامل به فهم به از بشر نگردد دگرچه گردد

ز جشن عیش خدیو گیهان شنید آنکه دور از جفای دوران
خراب حالش ز تیرهٔ بختان تبر نگردد دگرچه گردد

ز مهر بر فرق زیردستی نهی چو دستِ بلند پایه
ز نیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگرچه گردد

پی تفرج چو شهسوار آدمی بروی زمین خرامی
خزف قراضه زپای بوس تو زر نگردد دگرچه گردد

هلال عید از بام گردون پی مبارک سبد بدست
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد دگرچه گردد

ز پنجگانه دعای ترکی که هست بهر حسین آقا
سنین عمرش ز خضر افزون اگر نگردد دگرچه گردد

در مدح میر محبوب علیخان بهادر سلطان حیدرآباد دکن

ای بسیمای تو قربان آفتاب و ماهتاب
وی بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

ای بدل وصفِ تو گویان مشتری و زهره
وی بجان مهرِ تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نه بیند در جهان بعد از سلیمان رام کرد
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

میشود روشن مرا از روشنانِ آسمان
نیست چون رویت که رخشان آفتاب و ماهتاب

گر بمغرب میرود گاهی بمشرق میرود
جادهٔ مهرِ تو جویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افشانده بهرِ اقتباسِ نورِ تو
از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

روز و شب در دیده مردم عزیزی خسروا
چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماهتاب

از کفِ بخشش دلِ عالم مسخر کرده
چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می بر کفت
یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف
روسیه گردید نگهبان آفتاب و ماهتاب

هست پست از همت عالی تو گو تکیه زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا نغمه مدحت سرایم بر فلک
شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند عارضت اسباب خوبی بینی بغور
بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آرای ترا نظاره کرد
گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز وان بشب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخششت جاری چنان هر مقام
چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یکنظر بنما جمال خویش با شماسیان
تا پرستد کس پریشان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند جلوه ات ننماید از بام فلک
روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کے دمد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخششت نام بخل
چون نظر آید بباران آفتاب و ماهتاب

دخت زر دارند در عهدت بسیمین جامها
کرده یا تسخیر مستان آفتاب و ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع نگینم که کم
میشود روشن ببستان آفتاب و ماهتاب

میکنم اکنون دعا سے بهر سلطان زمن
کو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بواد
باشدش شمع شبستان آفتاب و ماهتاب

در مدح نواب صف افگن جنگ

ای تازگی نو ز خرام تو چمن را — وی سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را
نادان بود آنکه بسر گلشن کویت — کودک صفت ار یاد کند قصر و ملن را
دوران نشاط تو الم شسته ز عالم — جمعیت عهد تو فرو کوفته حزن را
گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد — بندد بسر دوش حریف تو کفن را
تیغ تو روان میکند از عالم هستی — در عالم ارواح روان را و بدن را
از خال و خط و طرهٔ مشکین تو گویم — ریحان چمن نافهٔ چین مشک ختن را
وا داشت طلای بشر لفظ طلای — مهر است بعهد تو جوانان شوهر و زن را
گر ستمی دست ترا گیو به بیند — والله که فرامش بکند جنگ پشن را
تا معنی ام از مدح تو گلگشت ز خجلت — از سبزه بپوشند تبان سیب ذقن را
گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم — داند ز دو صد سال فزون چشم زدن را
با کس نه بپیچد اگر آگاه نمایم — از راستی عهد تو آن زلف شکن را
در راه تو گر شمس و قمر را گذر افتد — از دیده بپوشند چو ما خاک سرن را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفی
شهباز نبشد بچهٔ کنجشک زغن را

در مدح ایضاً و در فخر خود گوید

تنگ از تو رسد لالهٔ لبتان سمن را — زیب از تو بود گلبن و ریحان سخن را
وصف تو رساند بفلک شان معانی — مدح تو سزد مطلع دیوان سخن را
بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت — نام تو کند سبز گلستان سخن را

المنة لله که تسنیم هوایت / بخشیده طراوت چمنستان سخن را
خاقان صفتا شد تو در سلسلهٔ نظم / کس می‌نکشد گوهر اوزان سخن را
امروز باقبال ثنای تو گرفتم / از تیغ سخن کشور خاقان سخن را
صهباست خیال تو پی اهل فصاحت / قرقف شده اوصاف تو مستان سخن را
امروز بامداد هوایت نگذارم / در دست حریفان سر میدان سخن را
زیباست بگیرم اگر از قوت معنی / در خط غلامی سر شاهان سخن را

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم مخاطب بسکندر جنگ

اگر بحسن رخت نیست مبتلا نرگس / بحیرتی ز نگاهت شود چرا نرگس
خرام از پی گلگشت گلستان که ندید / در انتظار تو وا کرده چشم‌ها نرگس
نه نسبت تو به یرقان زده بود زیبا / کجاست چشم سیاه تو و کجا نرگس
مگر خرام نهال ترا تماشا کرد / که همچو زلف نکویان شده دوتا نرگس
ز خاک از سر خجلت سری نبر دارد / ز چشم مست تو نظاره کرده تا نرگس
شمیم زلف ترا تا صبا بباغ آورد / نمیشود بگل و غنچه آشنا نرگس
ز گلشت حسن تو گر نیست خوشه‌چین بگو / گرفته در کف خود کاسه چون گدا نرگس
همین نه گل بگلبت لاله برلبت قربانست / شده بنرگس مست تو هم فدا نرگس
شنید تا خبر مقدمت بسوی چمن / تهی برای تو در دیده کرده جا نرگس
زبان بکام خود ار داشتی سرائیدی / چو عندلیب بوصف تو نغمه‌ها نرگس

بگرد سایهٔ تو مثل سایه گردیدی / برنگ سایه بخود داشتی چو پا نرگس
بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد / غلام خویش شمارد گلاب[له] را نرگس
مهر با اهل سخن نسبتش بادامست / بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس
کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی / بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس
بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم / کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس
بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش / غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس
کشد ملال نه گر خاطر تو برخواند / ز انتظاری خود با تو ماجرا نرگس
چمان چو سرو قدت در چمن شود بزند / بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس
گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد / که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس
بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت / چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس
سپهر رتبه وزیر دکن سکندر جنگ / که از درازی عمرش کند دعا نرگس
سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض / بخاک شور بروید هزارها نرگس
بباد سبز نهال قدش بگلشن دهر / شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

در مدح نواب حسین میان

تا شد از بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد / ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد
مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع آت / شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد
چون سر موئی بجنباندی اگر بی حکم تو / کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
عاد لا با این همه خصمی بیک ایمای تو / جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

[له] نوعی گل

در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو
گر نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
ورنه ضد دارد بانسان آب و آتش خاک و باد

خصم بگریزد ز سولت آنچنان کز باد کش
میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

کرد رب ماء و طین بر ربع مسکون حاکمت
تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

دمبدم دارد تمنای هلاک دشمنت
تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد ترسند چون از آب و آتش همچنان
باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بعینه آن گوییا آورده است
چون همه سر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو نیست
چارسو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دوار بسر چشم و تن و روی عدوت
افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

سعی هر قسم ما چو آن بی تو فهمد کس که نیست
سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون پاکم میرسد
کی بود غارت ز دزد آن آب و آتش خاک و باد

آنکه بر نظمم نهد از عیب داغی گوییا
افگند بر ماه تابان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دم افگار شعر افتد بدست
جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر
چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

صدمه اندک بود بهر لطیفان بیشتر
جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

ترکیا بهر سرور باده و نقل کباب
از خدا خواهم چو مستان آب و آتش خاک و باد

شد خمیر از وی چو جسم هر رسول کردگار
تا شود بر خویشتن نازان آب و آتش خاک و باد

مخاطب بممدوح

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است
فضل از بهر چنین سبحان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم بخشش دست ترا زان کو ز بخل
داشتی پنهان در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ
گر ببارد آب حیوان آب و آتش خاک و باد

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات
هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد
پس بماند از رم شان آب و آتش خاک و باد

گشتم ایمن از نهیبت ورنه می انداختی
بر سرم گردون گردان آب و آتش خاک و باد

ترکیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان
کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

کآب جاری نار روشن خاک قائم تا بود
باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

در حمد و نعت و مدح نواب حسین میان

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلی ایوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر او
هر خار و هر گلی که ببستان عالم است

یک قطره ایست از لب دریای قدرتش
رخشنده عارضی که ز خوبان عالم است

بود از همه نخست و بود بعد از همه
آن ذات لایزال که سلطان عالم است

آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست
بویش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم او
برتر بقدر و جاه ز شاهان عالم است

ذات محمد ار نشدی میزبان خلق
خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان صمد در ثنای اوست
تا قدر او بلند ز شاهان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا بنوشته از ازل سر دیوان عالم است
یابد بروز حشر خلاصی ز پیرویش هر انس و جان که قید بزندان عالم است
من بعد او ملیست که ایزد ولیش خواند در دستش از نخست که فرمان عالم است
زوج بتول باب حسن شیر ذو الجلال مانند او جری نه بمیدان عالم است
اکنون حسین وارث نواب بدر دین یک حاجب سرایش که خاقان عالم است
والله ذات اوست سلیمان این زمان کاتمش نگین خاتم شاهان عالم است
صدیق اکبر است ز اجداد لیکنش ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است
خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست یک لمعه از رخش مه تابان عالم است
دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش دادار ذو الجلال که رحمان عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهیمنا
ترکی ز زشت گرچه ز زندان عالم است

در مدح نواب حسین میان

خانهٔ نواب یارب در جهان آباد باد دایم از هیچ و الم جان و دلش آزاد باد
دست لطف حق بود بالای یارانش بسر فرق اعدایش ز زیر خنجر جلاد باد
میکند بر شوکت و شانش کسی گر شوخ چشم دیده‌اش از تیرگی چون کور مادرزاد باد
باد از باد خنک دل سرد دولت خواه را همچو آتش خانه و ز تب سینهٔ حساد باد
دشمنش زیر و زبر باد از تنگ گردباد خانمان برباد از بادش چو قوم عاد باد
وانکه آسیب خزان خواهد بباغ عشرتش گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد

هر که انداز دلشهباز نگاهش چشم بد — مرغ جانش در کف دست اجل صیاد باد
هر سحر چون آفتاب عالم آرا ترکیبا — از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد

در مدح میر محبوب علیخان آصف جاه سلطان دکن

ای از ظهور نام تو ظاهر نشان علم — وی از بقای ذات تو باقی بیان علم
بشگفته از نسیم ثنایت گل سخن — سبز از هوای مدحت تو بوستان علم
غیر از علی که عالم علم پیمبر است — از تو بعالمی که کند امتحان علم
ای آسمان علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردان علم
از قدردانیت صدف خطهٔ دکن — پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
گشتند بعد گلشدن شمع اکبری — در باغ مجلس تو همه بلبلان علم
معدوم همچو موی میان بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبان علم
گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمان علم
چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جان علم
از انگبین وصف تو مانند سلسبیل — سیراب میشوند همه تشنگان علم
شد درج سینهٔ تو ز اسرار کردگار — همچون وصی ختم رسل رازدان علم
نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن — خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم
گویند چون فسانهٔ دستان بشرها — از تو بجا رسوئی جهان داستان علم
ای جان جمله علم جهان در جهان رسد — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

از دست جاهلان نزنایندی آتش اگر — چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم

ای آشنای قلزم علم و هنر شد است — طبعم ز موج وصف تو بحر روان علم

گر نغمهٔ ثنای ترا سر نه کردمی — کردی اگر کسی نه بجز من الکن گمان علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سزد — ننه را حریم علم و مرا آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است — ماند نهان ثنای شتر و انا زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سرزمین سخن ز ثنای تو میکند — وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شاب شد ز زلال ثنای تو — شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که یاد آورد و خضر از و کمست — از علم جمع کرده چون خازنان علم

از وصف مدحت تو ز کرسی گذشته است — توقیر و عز و رتبه و تمکین و شان علم

سنجر بیا که بحث بعلم و هنر کنیم — بهتر که زین شود نه بستر زمان علم

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از نظام دکن داستان علم

ماه و خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم

بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار — ما را در علوم و ترا تشار سبان علم

چندان در سخن بدل خویش توختی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی نثار بهر تو سلطان ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تابان علم

بادا فروغ دولت و جاه تو در جهان

ای آفتاب معنی و ماه آسمان علم

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم آسیم حیدرآباد دکن

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد
مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هرچند نخلبند جهان بباغ آب ریخت
تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد

میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت
خالی ز باده ساغر مستان شود نشد

می برد کید زال جهانش که تا برزم
همبازوی تو رستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو
چاک از کسی بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلف یار که از دست من ولی
در عهد دولت تو پریشان شود نشد

جوشید نوبهار که همرنگ این غزل
بر صفحهٔ غزل گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر تو ای جان شود نشد
میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه
کز جلوهٔ جمال تو حیران شود نشد

هرچند مهر داد جلا از شعاع خویش
تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد

گفتم چو غیر همرهم آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی ببزم یار که شاید کسی ز لطف
از حال پر ملال تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یکشب بخانه ات
آن مهربان خصم تو مهمان شود نشد

ای تیوررو رقیب من این چشم داشتم
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از بهر قتل تسکی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

مخاطب بممدوح

صد جهد کرد بنده نواز افلاک رشک
هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
گردند اکیان سخن سعی تر کیا
سنجر بیاض عمر درین حرص پاره کرد
میخواستم ز رحمت نساهان روزگار
هر چند خواستم که بمیدان صفحهٔ
پا یلد فکر شد که مه مصرعهٔ دعا
کردم کلام ختم برین بیت عاقبت

تا چون تو قدر و جاهِ سلیمان شود نشد
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد
تا اسپ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد
مانند من که صاحب دیوان شود نشد
داماں من پر از درِ غلطان شود نشد
رخش قلم بمدح تو تازان شود نشد
از آسمانِ طبع درخشان شود نشد
صد غوطه خوردم ارچه که بزران شود نشد

باد آنکه سال عمر تو بیش از هزار سال
پیدا بسان تو نه بکیهان شود نشد

در مدح نواب حسین مبارک باب طلب رخصت بعود وطن بباعث فوت پدر خود

تنها ز وسعت دست تو گر گشتم نه کور
بچار سوی جهان سر گرانه جا باشد
خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی
گرفتمی کفِ هر کس بعزم گردی
کنون بدامنِ جم رتبهٔ حسین میان

قبلهٔ زیست نسه درنگ بر تنِ فغفور
تمام عمر گذارد بدر گهت ز سرور
که خلق کرد ز فریاد من چو اشک نفور
امیر ازین نه نفرت فقیر از دو شور
ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

سخا پسند امیر از قرب درگهه تو / سخن شناس برد گنج تا مسافت دور

کدام دست ز دامانِ تو تهی ماند / کدام دست تهی از نعمت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاستِ تو جهد / برون ز گوشهٔ چشم بهت بخود مغرور

بغیر مرگِ مقرر که نیست چاره از و / کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست ز بیمت که پای پیل دمان / درون راه بیفتد بفرقِ مسکین مور

ز عدل عهد همایونت ای سکندر فر / رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگین مهر بچشمِ فلک سیاه شود / فروغ مهر تو بیند اگر سرِ نشور

بساط گردش خود را سپهر طے بکند / فروش عدل تو اندازم از الفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکے ز دردِ جگر / که مختصر به پسند تو سروران مذکور

رسید نامهٔ من از برادرِ کوچک / بمرد والدِ صد ساله ام که در لاهور

بشهر خویش بشب روز لاشش آوردند / دران مقام نمودند منزلش در گور

مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند / ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیا بدعوتِ چهلم برادرانه نوشت / قسم بروح روان پدر ضرور ضرور

کدام در صفِ ماتم ز خویش و بیگانه / ز دردِ دل بنشیند اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت / که بودم از مے اغواے ناکسان مخمور

اگر نیاد بیارے خطاے رفتهٔ من / بجاے باپ شمارم ترا برب غفور

کدام بنده که از جرم دور تر مانده / کدام جرم که عفوش نکرده ربِ غفور

کدام نخل که بادش سرے نه جنباند / کدام سر که بمستی درو رسد نه فتور

کدام باغ که در وے گلے نه بشگفته / کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران
کدام شهر بروی زمین نشد معمور

کدام بنده که یابد بنش ز مرگ نجات
کدام تن که پس مرگ شد نه اندر گور

نشسته است درین خاکدان بی بنیاد
یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور

بغیر ذات خداوند آسمان و زمین
کسی نماند نماند بدهر تا دم صور

بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم
رسیده والده پیر در غمت لب گور

ز بیست سال چو آمد رسیده ز وطن
کنون بیا که بشد مشک ما و تو کافور

بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر
بیا بیا که نماییم ماتم مغفور

بیا بیا که گذشته سخن بیاد آریم
بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور

پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز
بکن نیایش ما را به بندگان حضور

کنون ز حضرت تو رخصت وطن خواهم
نخواهد ارچه دل من ولی شدم مجبور

که آب و نان پی روح پدر بمسکینان
دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور

اگرچه معنی من نیست کمتر از صایب
ترا که کم نشمارد ز جان بجا بور

غلط غلط که ظفرخان اگر کنون بودی
بچشم جای تو کردی بسنگ سرمه بلور

شنیده ام که مخلص ازو چو شد صایب
چنان بداد که برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز
همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت
همیشه تا که بود در و نقش ز حور و قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی
همیشه تا که دمد مهر با رخ پر نور

همیشه تا که بود آب را بآتش ضد
همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا
بجای خویش سرافیل بهر نفخه صور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
بدست باده کشان ساغر مے انگور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا
همیشه تا که نباشد شریک رب غفور

همیشه تا که کند خواجه بخیل از آز
حصول دولت دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که ز حجاج ذکر ظلم کنند
همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

بدهر حلم کنی دایم اے حسین میان
حقت مدام بدارد با نبساط و سرور

همیشه باد بدست تو گنج باد آور
بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

همیشه تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور

قصیده در مدح سلطان الملک بهادر خلف نواب اقبال الدوله بهادر معظم

اے فروغ عارض تو تیز رخشان ملک
وے ضیائے نور حسنت مشعل ایوان ملک

نخلبند گلستان هر دو عالم کرده است
نونهال قامتت را طوبئ بستان ملک

ماه کنعان دیدی ار حسن دل افروز ترا
مهر رخشانت بگفتی یا مه تابان ملک

قیصر لندن نویسد با هزاران افتخا
نام نامے ترا بر نامه خاقان ملک

کشور نظم است آباد از وجود من چنان
هست بالاتر که از ذات بلندت شان ملک

نیست تاب خصم تا دعوای همدوشی کند
چون پسر سلطان ملک است دیدن دیوان ملک

دست دشمن را چه یارا تا کشد از دست تو
دخل بر ملکی که بخشیدست شه تیپا بان ملک

همچو محشر پیش تو پنهان نماند عدل و ظلم
گوئیا داری بدست خویشتن میزان ملک

کاتب ارض و سما از کلک خود تحریر کرد
در ازل بر نامت ای فرمانروا فرمان ملک

سینهٔ دشمن چو آتش خانه سوزد از حسد ‌ ‌ ایزدت تا منتخب کرد از همه شاهان ملک

بهره از عقل رسای تو بعالم می برند ‌ ‌ فیلسوفان و سخن سنجان و دانایان ملک

نیست امروز در عالم که دست همتت ‌ ‌ تیغ برگیرد بزور از قبضهٔ شاهان ملک

زعفرستان از کف فیض تو ریگستان شود ‌ ‌ هست دست جود تو دریای بی پایان ملک

نسبت رای تو با سحبان وایل کی سزد ‌ ‌ زانکه او سحبان وایل بود تو سحبان ملک

بر زمین اوصاف از رای سلیمت تا کنم ‌ ‌ روح صائب فلک گوید مرا سلمان ملک

ثبت نام او کنم در دفتر پیدا نشان ‌ ‌ حجتی پیش تو انگیزد اگر برهان ملک

بر زمین برپا بود تا خانهٔ هفت آسمان ‌ ‌ در جهان باشد بفرمان تو هر یک خان ملک

فرش خلد بزم تو باشد بساط آسمان ‌ ‌ قبهٔ درگاه والایت بود کیوان ملک

از پی افتادگان تیره گی شوم من دستگیر
دستگیرم گر شود شهزادهٔ سلطان ملک

قصیده در مدح والی کشمیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چمن ‌ ‌ هر گل لاله شود لعل بدخشان در چمن

نیست در باغ جهان چون تو سهی سرو دگر ‌ ‌ نیست چون نخل قدت دگر نمایان در چمن

نخلبند گلشن کون و مکان کی آفرید ‌ ‌ نونهال چون تو ای سرو خرامان در چمن

نسبت تربست بختن جسم نمی زیبد شها ‌ ‌ عزت گل با گیه باشد نه یکسان در چمن

کرد باران عطایت سبز چون کشمیر هند ‌ ‌ ورنه گل ماندی بگل ناساک و ریحان در چمن

از بیم فیضت سخن سنجان گهرها می زند ** پیر گنده از گل چو مردم جیب و دامان در چمن

عام و خاص از بهر طوف آستانت میروند ** گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چمن

تا بعزم صید شهباز تو پرها برکشاد ** طایران رفتند در صحرا غزالان در چمن

چون شغال از هیبتت جست سگ وازه ** خویش را پنهان کند شیر نیستان در چمن

تا ز انصاف گرانت گوش بلبل بمهره برد ** شاهد گل را بسی قدر است ازان در چمن

تا دف عدل تو در گوش جهانیان جا گرفت ** همره عشاق می آیند رقصان در چمن

عزم گلشن گر کنی رامشگر بستان چرخ ** از پی مجرا بیاید پای کوبان در چمن

طوطی نطقم ز بیم جاه تو شیرین شده است ** ورنه کی گشتی ز شعرم شکرستان در چمن

گوهر نایاب و داغ هر گل لاله شود ** از بیم فیضت چو باد از بیابان در چمن

حاتم ار دیدی چنین دست سخاوتهای تو ** چاک کردی جیب خود چون گل گریبان در چمن

بسکه شد رنگین لباسم از عطای تو شها ** نیست چون دو ساله تن بال زنان در چمن

می وزید گر بگلشن نسیم فرحت است ** موسم گل پنج روزی ماند مهمان در چمن

نیست در دور تو کار محتسب با میکشان ** میرسد بابا ز شیخ افغان و خیزان در چمن

با هزاران ناز در دور تو گوید عندلیب ** این قدر ای گل مجنبن خود منازان در چمن

ایمن از جور عسس گشته بزنگ باغبان ** خواب راحت کرده در عصر تو مستان در چمن

گم شد از بستان گیتی صدمهٔ باد خزان ** تا ز ابر رحمتت بارید باران در چمن

بیم از صیاد و تشویشی ز گلچین کرده دور ** بلبلان بنشسته با گل چون عروسان در چمن

در جهان از صولت جاه تو می ترسد حسود ** بلبل از صیاد میباشد چو ترسان در چمن

بر سما لرزد تن پیل فلک از هیبتت ** چون بود از باد شاخ بید لرزان در چمن

بیش در عهد تو خویشی میکند با شیر نر — پیش بلبل میرود گل نیز خندان در چمن
بسکه ام من بلبل مدح شه رنبیر سنگه — همزبان من کجا هستند مرغان در چمن
مینر د گر کلک من بوسد دبیر آسمان — روی گل بوسند زان سان عندلیبان در چمن
ای سلیمان زمان هر روز و بل شام و سحر — ورد دعاگوی تو در دشت اند مرغان در چمن
طایران قدس میخوانند وصفت بر فلک — بلبل خوشگو کند چون حمد یزدان در چمن
شوکت جمشید همدوشی بشانت کند — او چو پیدا بخیر و تو مانند ریحان در چمن
بر سما میلرزد از چین جبینت آفتاب — نرگس از چشم عنایت هست حیران در چمن
خسروا وصفت فراخست زمین شعر تنگ — من بسی می تاختم بودی چو میدان در چمن
چون تو نخل پر ثمر در گلشن عالم نرست — همچو من پیدا نشد مرغ خوش الحان در چمن

باغبان دهر بهیم تو دارد برقرار
سایه افگن با بود گردون گردان در چمن

قصیده در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم حیدراباد

عیسی طبعم سخن با روح خاقانی کند — خضر کلک من بیاض از جوهر پیشانی کند
کیست پیش من که دعوای سخندانی کند — میکند گر طفل خو حاسد بنادانی کند
گر سخنهای بلندم مور مسکین بشنود — از تعلی دعوی تخت سلیمانی کند
هر سیه روی که خواند معنی از دیده را — غازه را مالیده روی خویش نورانی کند
ناظم فکرم چو بشنید بایوان سخن — نیزه کلک خود از انگشت حسانی کند
بلبل باغ سخن میگردد آنکس گر چو من — پیروی گل محمد خان بکرانی کند

همچو من در شاعرانش دعوی شاهی سزد — سرکشی و در پی خلقِ مسیحانی کند
حاسدی از جوشِ دل گوید صدای مرحبا — گر نگاهِ خویش بر این مطلعِ ثانی کند

مطلع ثانی

همکس لعلت کوه را کانِ بدخشانی کند — سایهٔ زلفت چمن را سنبلستانی کند
سیلیِ حکاکش آخر چهره مرجانی کند — همسری گر با لبت لعلِ بدخشانی کند
پر کند درجِ دهانم از جواهر آسمان — بحرِ طبعم چون بوصفت گوهرافشانی کند
خصم گر بر دولت آبادت کند چشمی سیاه — از برای خویش قصدِ خانه ویرانی کند
میکند چرخ آنچه با جمعیتِ بدخواهِ تو — کی چنین با عاشقِ گیسو پریشانی کند
لب چه بگشاید حریفِ کج مج اندر وصفِ تو — اسپ پای لنگ در میدان چه جولانی کند
کی توان زد غمزه دم در دورِ چشمش آشکار — میکشی ترسی کز محتسب میخوار پنهانی کند
دوشِ از بارِ سخاوتهای تو شد زیر بار — تا زبانِ خصم در وصفت گرانجانی کند
تیغِ ابروی ترا گر ماهِ کنعان بنگرد — چون ذبیح الله جانِ خویش قربانی کند
خنده می آید مرا بر ملتِ آن گبر کیش — دشمنی با تو و دعوای مسلمانی کند
بر سنانش افگنی مانندِ زالِ ناتوان — رستمی گر پیشِ تو آن زابلستانی کند
چون پرستاران بود اندر حریمِ خدمتت — پاسبانی بر درت شاه پور طهرانی کند
میر محبوب علیخان تا خدایا پادشاه است — حضرتِ اقبال دوله نیر دیوانی کند

همچو شاخِ گل کنم تر کی زبان لطف خار
چون صفیرِ من اگر بلبل نواخوانی کند

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت — نورِ حسنت مه نه آسمان باید نوشت

آسمان قدرا ثنای تو ز کلکِ مشکبار — بر سپهرِ صفحهٔ عنبرفشان باید نوشت

در عدالت گر ترا نوشیروان دانسته‌اند — در فراست اردشیر بابکان باید نوشت

قبلهٔ جانهای خلق است ار زمین کوی تو — کعبهٔ سنگِ درت را آسمان باید نوشت

فرش تربت را بهار بوستان گر گفته‌اند — طوبیٔ قدر ترا سرو جهان باید نوشت

ذکر فیض تو نگنجد بیک دو صفحه‌ای — همچو طوسی طول تر صد داستان باید نوشت

گر زنم نقش خیال قهر و مهر تو نخست — نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت

گر شماری صاحبا سرجان نثار خویش را — نام من اول بفردِ امتحان باید نوشت

اندرین دورِ وفا دشمن امیر امیسند — مهربانان را اگر نامهربان باید نوشت

تا بکی حال دل خود را کنم پیشت عیان — تا بکی تفسیرِ این دردِ نهان باید نوشت

میرسد در عهدِ تو گر مژدهٔ وصل صنم — از سرِ عشرت بسوی عاشقان باید نوشت

از لب من چون بگرید داد از انصافِ تو — پس مدیح تو ز کلکِ دو زبان باید نوشت

نامهٔ داد و دهش های ترا ای نامور — بیشتر از عدل و انصافِ کیان باید نوشت

تا بکی گویم نه وصف عدل دستورِ دکن — تا بکی ذکرِ خط و خال بتان باید نوشت

تا بکی اقبال دوله را نگویم صد دعا — تا بکی حرفی برای این و آن باید نوشت

تا بکی مدح دل ز نمهای که اندر مدحتش — این چنین برجسته با پایان باید نوشت

آفتاب مدحتش از کلک انگشت مسیح — بر ورقهای جبینِ مهرخان باید نوشت

بسکه لاغر گشته‌ام در فکر مضمون دقیق / معنی‌ام از بال مور ناتوان باید نوشت
هست هر یک مطلع‌ام گر مطلع ابروی یار / مصرع‌ام را مصرعهٔ زلف بتان باید نوشت
پیر گردون چون شنید این نوع رنگین شعر من / گفت با خود این چنین آخر بیان باید نوشت
گو سخن سنجم نمی‌خواهم مگر چون خودفروش / در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت
زانکه گوید از تهٔ دل هر که خواند شعر من / ترکی خوش فکر را عذب اللسان باید نوشت
چون عنادل نغمهٔ مضمون رنگینم شنید / گفت این را بر گل هر گلستان باید نوشت
طوطی مشتهر که گلزار سخن را باغبانست / نظم و نثر من بسویش بیگمان باید نوشت
در حق من هر چه او گوید همان باور کنید / من نمیگویم چنینم یا چنان باید نوشت
در فن اشعار تنها نیستم علامه‌ست / چون مطول از هنرهایم بیان باید نوشت
خودستایی ترک کن ترکی که وقت التجاست / در حق آقای خود بیتی چنان باید نوشت
کای شه هر دو جهان مدح و ثنای تو مرا / بر بیاض سادهٔ هفت آسمان باید نوشت

فی المدح والی یارقند

باشد کجا چو شوکت و شان تو شان چرخ / شد کم به پیش قدر تو قدر گران چرخ
آیند گر ترانهٔ مدح تو بر زنم / رقصان بسوی بزم تو رامشگران چرخ
چشم فلک چو مخزن حسنت ندیده است / پیدا نشد چو گوهر جودت زکان چرخ
وصفت کجا ز مردم خاکی شود رقم / چون مدحتت نمیشود از ساکنان چرخ
تیر خدا است حامی دست تو زین سبب / خارد نه سر به پیش تو پیل دمان چرخ
تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ / دست تو برد پنجه بزور از یلان چرخ

گوید ز بیم برقِ نگاهِ تو الامان ها — تا نیشود بلند ز رعد این فغانِ چرخ
پس ماند از رکابِ تو مانند گرد باد — رهوار بود گر ز هوا زیر رانِ چرخ
سبحان کجا بجودتِ طبع تو می رسد — شد لال پیش نطقِ تو چون ترجمانِ چرخ
ور یکنفس بوصفِ تو صد بار دم زند — گر مثل من زبان بود اندر دهانِ چرخ
از صولتِ تو مرغ دل عقل کل نگر — هرگز برون نمی پرد از آشیانِ چرخ
وحت کند چو طوطی نطقم رسد بشوق — هر مرغ قدس پیش من از گلستانِ چرخ
ترکی زین شعر ثنالیش فراخ بود — گردید تنگ قافیه لیک از بیانِ چرخ
اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز — در پیش او که کرد بدینگونه شانِ چرخ
کین نامور که هست بفیروز دین لقب — حکمش به سر باد بود تا نشانِ چرخ
تابنده باد کوکبِ بختِ بلند او — روشن چراغ ماه بود تا میانِ چرخ

فی المدح والی نابه

دگر ز کتم عدم گردد از جهان پیدا — شود نه چون تو شها کس ز خسروان پیدا
خضر که علیئی معجز نما لقب داری — که شد ز قفل دهانت کلید جان پیدا
فزونست خصلتِ لعلِ لبت ز آب حیات — که کرد جنبش آن جهان بمردگان پیدا
غلام حاجب دولت سرای تو باشد — چو جم لقیصر جهان گرد این زمان پیدا
بزانوی تو کند چرخ چون نه همدوشی — کجا تجمل تو باشد ز خسروان پیدا
بدست تخم مرادم ز وصف تو بفلک — لشور لوم نشد ورنه ز عفران پیدا
چو گرد بادِ میدان تو گریز کنند — شود چو رستم دستان و باربان پیدا

بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد / شود چو بچهٔ گنجشک زآشیان پیدا

درین زمانهٔ جودِ توای سپهر کرم / شود نه از دل درویش فکر نان پیدا

ز وصف بحرِ عطایت بساحلِ زرین رود / که نیست از یمِ بخشایشت گران پیدا

ز کلکِ منشیِ تقدیر تا بود نیسان / بلوح چرخ برین خطِ کهکشان پیدا

زمه بفرقِ سپهر است تاج سیمین تا / ز شرق تا بود این مهر ز اسمان پیدا

شها بواد دولت شاد و کشورت آباد / شعاع شمس تو باز آسمان پیدا

فی المدح ایضاً

ای سبک از شوکتت قدرِ گران آسمان / پست شد از عز و تمکین تو شان آسمان

من کیم تا دعوی مدح ترا شاها کنم / لال شد از مدحت چون ترجمان آسمان

محترز با انجم بسے دیدم بچشمِ ماهتاب / نیست چون تو گوهرِ روشن بکانِ آسمان

ای تو از نورِ جمالِ خویشتن چون آفتاب / روشنی بخشیدهٔ در هر مکانِ آسمان

میگذارد چون ترا بنید عنان اختیار / ابلقِ باد است گو در زیر ران آسمان

آسمان را گر بسی فخر است از گردن کشی / ای نگه ہستی تو در فخرِ آسمان آسمان

او بخون نالد من از نسیان شفق نامیدش / تا علم شد تیغ خون بارت میان آسمان

سر بجنباندی و حکم تو اگر از سر کشے / ہیچکس دیدی نه در عالم نشان آسمان

شاعرِ خوش فکر تر ای کے بدواشت خورد / بر دلِ خود تیر افلاس از کمان آسمان

بر صفیرِ نغمهٔ من چون بوصفت میزدم / جان و دل کردند قربان بلبلان آسمان

پیش تو راز دل مردم کجا ماند نهان
هست چون عقل رسایت رازدان آسمان

زیرِ گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا
سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر بیرا سنگه میخواهیم تر کی از خدا
آن قدر تا بزمین باشد نشان آسمان

فی المدح والی رامپور افغانان

آمد لشب آن دلبر طناز بسر بر
خم برزده از کاکل مشکین بکمر بر

گفتا که فلانی چه کنی خواب براحت
از پرده رخ خویش بر آورد چو قمر بر

آن مطلع نوخواسته با مدحتِ تو لب
پیوند کن از طبع که با قند شکر بر

مطلع دویم

از شوکت و اقبال تو گر نیست دگر بر
در من بجهانست که در علم هنر بر

برتر شده در ملکِ سخن رایتِ نظمم
اندر صفِ اعدا چو لوایت بظفر بر

تا قند بلاغت کشد از معنیٔ من سر
گردد اگر از نوش لبت تنگ شکر بر

تا گوش زد یار شد افسانهٔ عدلت
در جا شده از غیر و بر باشده در بر

در سینه حسادُ خلد نشتر شعرم
مانند سنان تو که در خصم جگر بر

غم نیست بطبعم ز گران باریٔ حاسد
سنگیست نه جز بالقیمت ز گهر بر

گر لفظ قم آید بخیالِ تو چه امکان
هر مرده چو محشر زند از خاک نهر بر

هوش سرِ خصم تو نهان دیده عنقا
تند دید چو آمیخته تیغت بکمر بر

شوخ چشم یکبار آمده از موجه بهمیت — زان پیش که دریا کنم از دیدهٔ تر بر
در معرکه چو ظاهر شود از تیغ تو ظاهر — یا بیشود از آتش سوزنده شرر بر
هم بزمیت از لحظه میسّر بکس آید — خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر
چون از تو طویل القد افلاک نه لرزد — جز جثه زحید رلشد اینز بهنر بر
شمر مینزد از مجمر دل دود غمم ها — گردد چو غباری بسر راه گذر بر
این دود جز آب کرمت رفع نگردد — هر چند گمارم بسوی خلق نظر بر
حاشا که طراز چشم غیر تو بندم — گو صورت جنت بود ش کاخ ززر بر
چون نقش ثنای تو نیاید بکشیدن — از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر
کای طرفه نگارندهٔ صورت برحم ها — تا از تو بود پیکر هر جن و بشر بر
در دهر سیه کف ممدوح من از فیض — باشد ز کف دست همه زیر و زبر بر

ترکی سخن طول خوش آید نه لبشان
هر چند که باشد بحلاوت ز شکر بر

فی المدح وزیر کیور تهله بتقریب جشن کتخدائی فرزندش

از چیست کین زمان شده هر خار زار گل — گردید کتخدا العروس بهار گل
قمری زند ترانهٔ کوکو بشاخ سرو — بو میکند بچهچهه بلبل نثار گل
خاصیت نسیم سحر از خزان پدید — سر زد بنوک خار چمن زنگ [illegible] گل
سر سبز از بهار نهالان بوستان — گویا دهان غنچه و رنگین انار گل
بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت — رقصنده بر زمین ز هوای بهار گل

قاآنی گوید

شاید که جشن شادی مهر اعداش کرد — دستور چرخ خشم که بجا مش نثار گل
تا کی خبر کنم که بنا مش لبم کشود — هشکن مباش خون زهوا برگ بار گل
خورشید اسم او شده دیوان متر داس — روشن شب جبش بد کهن چونکه چار گل
از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مدح — پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

مطلع دویم

ای کرده تا نهال تو در روزگار گل — گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل
از بهر زیب حسن شود چتر مهر خان — افشانده تا الفرق دریایت غبار گل
تا همسری لعل لبت کرده در چمن — بردار سر بپا شود از نوک خار گل
سر بستگی بزلف تو گرمی نخواستی — پابند میشه بی نه بزنجیر تار گل
ای سرو خوشخرام دمی از برای سیر — بخرام بیکشه که بباغ انتظار گل
همدوش دست جود تو تا کرده ام ز شرم — جز غنچه بر دمد نه بشاخ خیار گل
بوسید تا بدیده کف پای نازکت — در چشم عندلیب بود رنگ بار گل
از بوی چین زلف درازت معطرست — سر بر کشد چسان نه ز مشک تتار گل
یک نیست صف شکن که برد آنرو ز جنگ — همچون سپر به پشت ز تیغ تو چار گل
از قطره های خون عدوان جگر فشاند — تیمشر لاله رنگ تو در کارزار گل
خون شد ز رشک غنچه خندان ز خنده آت — سوز در تاب لعل تو در نار نار گل
آموز آهویت بخود آهو گرفته است — در شوخی گل تو بگلزار زار گل
شاید که عکس تاب جمالت گذر کند — تا بر گیسی زند بر سست بار بار گل

گر دسته اش بدامن دستت رسد بشوق	رنگین تر بجای خود نکند تار تار گل
افشاند بوی زلف و تماشای عارضت	عنبر بصحن گلشن و در رود بار گل
در دور تو مطالب مطلع جا طلب است	بی عندلیب تا نه بگیرد قرار گل
نیم یکی و نیم نیمه نه در خور است	گو چیده ام ز گلشن مدحت هزار گل
در دل کنون نسیم دعای تو می وزد	یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل
بادا بچشم دشمنت از رشک خار ها	دامان دوست تو پر از صد هزار گل

فی المدح نواب نظام الدین خان جلال آبادی

خان خانان نظام دین خانست	کو بشوکت فزون ز خاقانست
پرتو عارضش مه تابان	عکس سیماش مهر رخشانست
گرچه تن را بود قیام از جان	لیک نامش برای جان جانست
مدحتش هرچه میکنم ترکی	کلک بنویسدش که شایانست
پیش فکر بلند او سحبان	طفلک کج مج دبستانست
بر زبانست چونکه منشورش	همچنانش بچرخ فرمانست
شیر شرزه ز قوت بازوش	همچو روباه در نیستانست
ملک دین از کفش گرفته نظام	نام او تا نظام دین خانست
از جلالش که نسخهٔ دل خصم	ورق بادتانے طفلانست
گر بگرید عدو ز تیغش	دهن زخمش ار چه خندانست
از ستم دشنهٔ فلک صدها	زخم از سینه ام نمایانست

دلم از سنگ صدمهٔ غم ها — همچو زلف بتان پریشان است
نظم هر کی ز صایب و عرفی — گو بدار کم سود بهتان است
حسرت از سینه ام زند سرها — در دل من هزار ارمان است
مثنوی در مدیحهٔ نواب — گفته ام آنچنان که شایان است
هست هر مصرعش چو مصرعهٔ زلف — معنیش همچو روی خوبان است
مطلعش همچو مطلع ابرو — حرف حرفش چو چشم جانان است
همچو روی عروس دوشیزه — لیک پنهان بزیر دامان است
از خدا آرزوی داشتمی — که چنین تحفه را که شایان است
دوش در خواب هاتفم فرمود — قابل او نظام دین خان است
رخصتم کن دگر که بشنیدم — زو جرام فرد گشته نالان است

از هر در کام دشمن تو شهد
درد ناکش که از محبان است

تذکیت سبقی ریان نظم

در مدح میرزا رزاق علی بیگ

رزاق علی بیگ ترا عید مبارک — وز دوی تو ما را همه امید مبارک
باشد بدر خصم تو هر روز محرم — چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر ماه سلامی بتو هر ماه رساند — هر روز بگوید بتو ناهید مبارک

بار دگر این نغمه سرائیم چو ترکی
رزاق علی بیگ ترا عید مبارک

فی المدح ناظم

فلک ز جست سمندت عنان بگرداند | بگرگ میش بعهدت شبان بگرداند
بدور خان منور علی تعجب نیست | که خشم قهر زمین آسمان بگرداند
بغیر تو نه بهندوستان نظر آید | که خار زار مرا گلستان بگرداند
گذشت خان خنان نوبتی بآن خانست | ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند

فی المدح دیوان بتقریب هولی

صاحبا هولیت همایون باد | از گلال رخ تو گلگون باد
همچو برگ گلال رنگ گلاب | بر قبای تن تو موزون باد
ریز دار دشمن تو رنگ در آب | غرق در آب رود جیحون باد
آنکه سر میکشد ز خاک رهت | زنده در زیر خاک مدفون باد
وانکه بوسد نه فرش دیوانت | رخ بصحرا نهاده مجنون باد
چون مرخ نقل محفل هولی | سینهٔ دشمن تو پر خون باد
هر که رو ذلت سیاه میخواهد | کشتهٔ تیغ های شبخون باد
بر سر خاک خون اعدا ایست | همچو رنگ گلال محزون باد
بلبل بخت از دل و جان ها | بر گل طالع تو مفتون باد
حکم تو تا زمانه گر باشد | عمر تو از زمانه افزون باد
باشد اقبال سایبان درت | گردش تو نصیب گردون باد

از پئے داغہاے افلاس هم — دست بخشالیش تو صابون باد
در ہیولئے قصیدهٔ مدحت — طایرِ دل بدام مضمون باد
رنگ ریزد بدہستا ہولی — روئے تو از گلال گلگون باد

از کفِ جود تو دل ترلی —
ہر زمان در زمانه ممنون باد —

قطعه در تهنیت عید بمدح نوّاب

تا کند عید عود در عالم — صاحبا عیدِ تو بعالم باد
نیست چون تو بہار طبع امیر — گل بفرقت نثار ہر دم باد
شمع سان ہر نفس ز خونِ جگر — دیدهٔ دشمن تو پُر نم باد
آنکه خواہد نه ساغرِ عیشت — تلخ کامش ز جرعۂ سم باد
چون گلے کو بود شگفته مدام — بوستان دل تو خرّم باد

لیک ترلی ثنا خوانت
از عطاے تو پر ز در ہم باد

تاریخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

در کسو لیست نیک تاجرِ اہل حشمت — لیست یعنی که نبی بخش جوان ندیما
نام بجاہا

کرد دوکان چو بنا گفت غلامی التش
زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ ندیما

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمّل

چون شاه سخنوران مکمل | زین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش غلامی
سلطان سخن ازین جهان شد

قطعه تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قائم بخش نام | مسجد یاد بنا کرد از سراران زیب زین

مصرعهٔ تاریخ تعمیرش خیان ترکی بگفت
جای فردوس برین یا کعبهٔ دلهاست این

تاریخ وفات وزیر نابهه

دلم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوشم من آوازهٔ مرگ خان

خرد گفت ناچار سالش که مرد
محمد حسن خان والا الشان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجام
گفت ترکی ز سال تعمیرش | بسکه شد تازه رونق اسلام

قطعه

آن را که زر است دل ندارد | وان را که دل است زر ندارد

ترکی بجهان فراخ دستی
جز نام نشان مگر ندارد

قطعه تاریخ بنای باغ حسن چمن

بعهد حضرت وکٹوریه سریر آرا | که هست قیصر هندش کنون بهر خطیب
جناب راجه بهگوان سنگه خلد مقیم | که شد بدهر بنا کانش ز بهول خطیب
بشوق ریخت چو رنگ بنای گلشن حسن | چه گلشنی که بدهر گلشن شعور فریب
گذاشت جان عزیزش ولیک قصر وجود | به پیش زانکه شود سال آن خجسته حبیب
کنون بعهد خدیو زمانه هیرا سنگه | که پیل چرخ بلرزد ازو بوقت غضب
شد از پی سال بناش ترکی حکم | سری بفکر چو بردم برای سال حسیب

خرد بگفت ز اندیشه سر برآر و بخوان
نشین حسن چمن شد چو عاصی پر زیب
بنام باغ سال عیسوی

در هجو گوید

بکست کافر و بدکیش سارق و قزاق | حرام زاده و دیوث تخم اهل النفاق
بود بقریه بدبر قیام آن بدکیش | گرفت شهره بعید المجید در آفاق
بمیر نام ده

چنان بحضرت سادات کینه‌اش مخفیست | که بود چون به پیمبر ملال اهل نفاق
به اهل پاک چنان آن پلید شد گستاخ | ابولهب که بدرگاه سرور آفاق
ز اهل بیت بنوعی غبار در دل اوست | شرر نهفته بماند چنانکه در چقماق
یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید | قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق
حرامزاده بهر جای عیب من گوید | نداند اینکه چو من خیره و بهر فنم مشتاق
بکاروانی طبعش که نکته ام فهمد | خری شود به تکاپو نه همعنان براق
بغیر هجو چگویم کنون بآن بدتخم | که باب خشم بگیرد پسر چو گردد عاق
خدا کند که کمالش زوال برگیرد | چنانکه از سر تنگی دهد بزوج طلاق
گمان کنم که مخنث بود که یا بابون | چرا که جلق زند زوجه‌اش بصورت طاق
فراخی کس زوجش به بین که وقت دغول | بجای کیر طلب میکند سر مشتاق
زنی دهد بتو صدره برای گائیدن | برشوتش چو دهی نیم حجره قسیاق
زنش بحجم کس میخ آهنی برزد | درون پرده ببینی که غول دشت بلاق
بگو مشکس ز سر راستی که ای بجو | خدا نکشته کند گردنت بصر چماق
عجب که مرد مسلمانی و ادب نکنی | ازان خبائث که فرمود فخرشان خلاق
ز وقت مرگ نترسی که قابض ارواح | برین گناه کند خسته‌ات که از شلاق
گناه چیست که منکر شدن ز آل رسول | ز اهل بیت نهان داشتن بسینه نفاق
چنین که شق شده از تیغ شعر من جگرت | گذشت بر دل من همچنان کلام تو شاق

ازان زدم بسرین تو تازیانهٔ هجو
که تا کنی نه بسادات خر کس اشتلاق

فی الهجو

گفت فانی چو هجو من ترکی — خوردم از دست صبر خون جگر

قال المصحف چو بر زدم سر زد
إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ

هر بشر ذائقه چشد از موت ۔ — ولہ — شاهد من کلام یزدانست

همچو فانی ز حق حیات ابد
هر که خواهد مرید شیطانست

خان فانی زند ز نام ضنا — ولہ — شیخ تجریدی چنانکه از لاحول
بر بقالیش مبند دل ترکی — ولہ — هست دنیای دون اگر فانی
ظاهرا عیب شعر دوست کنم — ولہ — میشود دشمنم بنادانی

لیک لفظ الفرقسم ترکی
می نویسد به بیت پنهانی

فی الهجو

نطق ناطق نیست کم از آبرو — هر دو را بنگر یک چشم احول
این کلالان که شیخ گردیدند — ولہ — در سواد دو آبه بادنیار
دختر خویش را چو دختر رز — ولہ — می فروشند بر سر بازار
ترکیا سر بدید ز روز نخست — ولہ — میکند بهر دخت یک داماد

لیک قوم کلال نور محل
دختر رز صفت دو لک داماد

فی الهجو

شب غلامی مرا سلامے گفت
گفتم ای چشم زاغ و دست الاغ
شد غلامی تخلص بابات
گو سخن جوهری بس نظمش
هم تخلص نه بر تخلص غیر
هست شعر تو نیز ای لغلک
نیست طبع تو قابل اشعار

از چه ترکی شدی ز لاهوری
گوشش واکن ز دیده گر کوری
تا ازین نام کرده ام دوری
بحر دبا فلوس منصوری
زیبد ای خر مکن دهن زوری
شل آواز گاو ناگوری
رخ بسوق آر بهر مزدوری

گر غلامی شدی تخلص من
پدرت گشتی بمجبوری

فی الهجو

نیست شخصے بجز نصیر الدین
چلیست اورا الم ازین که زیست
سوزد اندر بهشت چون دوزخ
میزند روز و شب بماه صیام

دشمن جان دوستان پدر
بول میکرد ذزد هان پدر
ز آتش فسق او روان پدر
باده بر طاق ابروان پدر

بعض گویند چون شود بدمست — جمع گردد بزدجگان پدر
مام گویدش نمے زن خود را۔ — میشمارد چو زن زنانِ پدر
چون درآید بعین مستی ہا — چشم دارد بدخترانِ پدر
میزند مے چو از کشادہ دلی — میکند بند خواہرانِ پدر
تخم جانباز نیست این نامرد — بخدای جہان وجانِ پدر
مادرش خورد بارہا بر فرج — ضرب حمدانِ چاکرانِ پدر
مانع ہجو مہر محبوب است — بخدائے جہان وجانِ پدر
ورنہ بیتے ہزار در ہجو است — گفتمے خسر کسا بجانِ پدر
عاقلے گر بہیچ باشاعر — ورنہ سوزی زہجو جانِ پدر

یارب این زاغ بچہ را برسان
درحوالے لئے آشیانِ پدر

محبوب تخلص نواب غلام محبوب سبحانی لاہوری یعنی محبت او مانع ہجو است

فی الہجو

بود چون خت یہودی مادر او سم پدر — روے خود میداشت سیمین چون فرنگی زادہ
دین و دو تن بیرون برآید چون نصیر الدین نقیر — با سیہ روی بود لاریب زنگی زادہ

فی الہجو

کون پشہ کند کدام بے بے — خسر گندہ کسے امام بی بی
ہر سو بدو آبہ کردہ جاری — سر خشمہ کس امام بی بی

گسترده بپائے ذکر شکارے | از موئے زہار دام بی بی
از جوشش بہر قدم زند جلق | خیزد چو پئے دو گام بی بی
گر شوہر او جمال خانست | با بندہ چراست رام بی بی
میرد چو نہ شہوتش ز مردم | گیرد ز الاغ کام بی بی
از خود بکند شش شبانہ روزی | ہر خواجہ و ہر غلام بی بی
گہہ فرج و گہہ دہد کون | با مقتدیان امام بی بی
مالد بسر صراحئے مے | جام کس خود مدام بی بی
آن قحبہ چنان رمد ز شوہر | کز نوچۂ سخت خام بی بی
چون قبضۂ تیغ سخت بیند | قربان کندش نیام بی بی
جز خصیۂ خر نمی پسندد | بر توسن ران ستام بی بی
صد بلکہ ہزار کیر شد غرق | در حوض کس امام بی بی

ہجو تو از ان حلال کردم
تا رم کنی از حرام بی بی

معما باسم حسین میان

گر بخواہی نام آن یارم بگیر این ہشت حرف | تا ترا روشن شود مانند مہر پر ضیا
دو ز فرق حسبی اللہ دو ز پای نستعین | دو ز قلب قلب سینا و دو ز تاج انما

قطعہ

زاد عقبا اگر بدست تو نیست	وله	پیش سرکار ما بشو سرکار
کو طلب میدهد پس مردن		تا بود بهر توشهٔ در کار
بعد مردن نمی برم همراه	وله	از جهان جز دو شی ز روی قیاس
اوّل اعمال خویشتن دویم		درم نوکری متهرا داس
شعر ترکی نه کمتر از عرفیست	وله	لیک خانش چو خان خانان نیست
جان کشد بهر دانهٔ مرجان		در برش قدر جان جانان نیست
ترکی‌ئی زار سه پسر دارد	وله	زشت رو و غبی و دیوانه
چون فرستد بمدرسه شان را		رخ بیارند سوی پاخانه
گفتم اگرچه وداعش ولیک خفت اندا	وله	خیان بخانهٔ من ترکیا مه رمضان
که گرچه بدر دو صد مه هلال عید شود		برون رود نه ز کاشانهٔ من این مهمان

تاریخ انتقال

بروز عید احمد شاه قاضی		گزید از دهر چون در خلد جای
پی تاریخ نوشتش فکر کردم		که دُر آرم بکف از مدعای

بنام قاضی احمد شاه افزای
سروشم گفت لفظ های وای

یعنی چون لفظ های وای با قاضی احمد شاه ضم شود تاریخ حاصل میشود

فی الهجو

گرامی گرچه میخواند بهر محفل کلام من		نخواند لیک نام خویشتن بجای نام من

غلامی چون بدش گویم کلان تلمیذ نیک آخر
نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من

بهر مقطع کنون ترکی غلامی کن تخلص را
که جای سرقه خاطرخواه تا باشد گرامی

ولہ

گرامی را چنان انکار از شاگردیم باشد
که چون ترکی بود ابلیس را از سجدهٔ آدم

ولہ

گرامی عار میدارد چنان از نسبت آن ترکی
که با کس هم نمیگوید ز ترکیبت نمیشرم

ولہ

تا گرامی بمن مباحثه کرد
هیچ ناشسته کون بنجارد کون

ولہ

چون بکس عاملان کوتلهٔ
دست رشوت شان دراز کنند

لتهٔ خون حیض میگیرند
تا پی ننگ پاکباز کنند

در اصطلاح بنگ و نشانات آنکه بار حرام را پاکباز میگویند که دست ننگ صاف نیستند

قطعه

گر ز مسند نشاندی ام بزمین
رتبهٔ من نه کم از این باشد

منزل من که آفتاب سخن
بر سر چرخ چارمین باشد

تا کنم شکوه گر ز فرش فلک
مسند شاه برترین باشد

موبدی که دی نصیحتم فرمود
گوش کن تا ترا یقین باشد

که نشست فقیر و منزل شاه
گرچه پایان و برترین باشد

بعد مردن ولیک در ته خاک
هر دو را بستر از زمین باشد

پنج روزی چو بگذرد دیگر
نی نشانی از آن نه زین باشد

تا مرا بر تخت زر بنشاند خاقان سخن
می نهم پای کجا بر فرش بخارا قصب

پایهٔ مرد از سخن باشد نه از فرش حریر
جای زاغ از شاخ گل باشد نگردد عندلیب

داشتم عزم دکن قسمت بجا فرقل فکند ... آنچه من میخواستم کی خواستی او را نصیب
تا ز درمان دل بی صبر و بی تاب قیم ... بشکند پرهیز گر بیمار تنگ آید طبیب

وله

یک نصیحت بگویمت ای میر ... بشنوی گر ز گوش دل آن را
کاین قدر ره مده بمجلس خویش ... ساکن رام پور افغان را
زانکه نواب خان کلب علی ... گفتی آقا کشی این لغیان را

وله

مرهبر قوم عاد شد برباد ... از سموم ره جلال آباد
گردلتان اگرچه مشهور است ... لیکن او بخیت آبروزین باد

تاریخ تولید فرزند نواب عالیه

با محمد چون عنایت با عنایت گر علی ... با علی در لفظ خان پیوند باشد بی خلل
نام آن نواب والا جاه میباشد عیان ... همسرش کامد ز جهان پیدا نشد اهل دول
از دعاهای شب و روز خلایق صبح دم ... در شبستانش بنیر بخشید چون رب اجل
غوطه میخوردم بدریا سی تفکر ترکیبا ... تا کنار بخش کنم نخوردر در بحر رمل
بالتقم ذالمغنیه سر بیرون بر آورد و بگفت ... با مدا دان این دو تاریخ مبارک محل
ترکیبا بخوان که صاحبزاده فرخ شده ... یا بر آمد آفتاب امروز از برج حمل

در تهنیت عید

خواجه من آنکه اسمعیل نامش آمده ... برتر از هر بنده طرز کلامش آمده

ساقیان ماه وش گویند در سر نغمهٔ / شکر لله بادهٔ عشرت بجامش آمده
تهنیت گوید که از عیش باین رنگین نوا / ترکی شیدا مگر بهر سلامش آمده

هجو باسم موتی

زان به گهر تبرس که موتی لقب کند / آنانی که چشم کور کند موتیا بود

ولہ

تا درین دار فنا باشم خدایا زندهٔ / از پی حاجت ز خانم مکن شرمندهٔ
یار و اکن حاجت من یا مگردان قانعم / لیکنم از بندگان یارب مگردان بندهٔ

ولہ

حسودم گفت ترکی از کدا مین / نمودی در سخن تحصیل اصلاح
منم شاگرد زان استاد گفتم / کزو بگرفت جبرائیل اصلاح

ولہ

ترکیا گرچه کردگار جهان / مخزن شعر و زر بهر دو سپرد
بیحگان خر مگر صد حیف / سیم و زر را از کفم بربود و برد
حیدرم صره های زر بگرفت / دفتر شعر من گرامی برد

ولہ

هست نامرد شخص ساکن بالیر / فاسق و بیوفا و محسن کش
می نگویم که گرگ گیشانند / مومنانند لیک مومن کش

ولہ

چون ببوسم خاک پای شیر شب علی اکبر / همچو خس از چار سو گرداب غم جانم اسیر

میدوم هر سو که آنم بود نقش تهیا / گوئیا همچون عکس در آئینه باشم اسیر

ولہ

مجال هیچ نباشد که هجو من گوید / عجب بود که بگوید کسی بسوی دهن
بخوف حضرت آقا زبان فرو بستم / وگرنه لب بگشادمی به پیش من کی

ز هجوم دو سه بیتی برد رنگین	وله	نشست اندر خدمت نواب کیهان
چو زاغ روسیه گه خور درنگین		بخواند تا کسی تف کرده بر گفت
تر کیا روزه دار یا زر دار	وله	خوشتر از عید بشوند دو کس

من ندارم ازین دو چیز یکی
جفتم از در و طاق تا شده زار

تاریخ وفات جمال بهای

نبود هرگز درون عالم کسی بجود و سخاش یا		جمال بهای که با محمد احمد برابر بنام دارد
دلم پر از خون ز ماتمش شد چو ...		قدم برون زد ز دار دنیا چو سوی باغ بهشت
بصوب یزد نموده رحلت جمال بهائی ز دار فانی		الف کشیده بگفت ترکی سن وفاتش چنان بگویم
ای جنون خون شوی ز سر تا پا	وله	حرف نون از میان چو بردارم

تاریخ بنای مسجد

پسر باج خان نیک سرشت		شیخ صاحب غلام جیلانی
شد درخشنده اش چو خور سرشت		بیت رب جهان چو کرد بنا
وقف با وی زمین برای کشت		بهر حق کرده نیز گنج گمان

سال تعمیرش ترکی گفتم
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت

از لفظ ... بیست اندازه

ساخت مسجد چون پی طاعات خلق الرحیم	عارف بالله کریم ابن محمد ترکیا

هاتفم این مصرعهٔ سال بنای او بگفت
بیت حق گردیده برپا از مدد های کریم

چو احمد فشاند این گهرهای نثر — بذکر رسول دو عالم پناه
پی سال تاریخش از فرط شوق — دلم حشمه میداشت ترکی براه

که تا الهه خرد سال ختمش بگفت
شود نسخه مقبول این یا آله

تاریخ فوت آسمان جاه

شب چو پرسید کس از من ترکی — حشمتم تو از چه بخون آلوده است
در جوابش بلب آمد مصرع — آسمان جاه بخاک آسوده است

۱۲۱۶

در هجو خود گوید

کسی امامت را سلام از ترکیا خوانی نام — تا نباشد چون امام سجده در کونت دوتا
گذارد روز و شب با جام بخشی — ولد ندارد دین و سنی اسلام بخشی
شود یارب بروز صید کردن — شکار پنجهٔ ضرغام بخشی
بمدحش دو هزار اشعار گفتم — که تا بخشد مرا انعام بخشی
پشیزی هم نه با من داد والله — زخست شوم نافرجام بخشی
زنش از کیر گر مالش نماید — رود چون جانب حمام بخشی
حکیما از چه اولادش نباشد — کند بازن مگر اغلام بخشی
تراشد ریش خود چون موی آلت — همیشه زادهٔ محتاج جام بخشی

سپاهی داد و دهش دارد نه چیزی — زبانی میکند اکرام بخشی
دهانم مغز مغرورش بریزد — قند یارب اگر از بام بخشی
دهان با دلِ زن چون بگو بد — که دارد دسته از بادام بخشی
نگارش چون شود مرغ کسِ زن — ندارد دانه اندر دام بخشی
سرش سودا اگر دارد بهذیان — بمیرد آخر از سرسام بخشی
ز کامم دور او چون داشت یارب — نگیرد از جهان هم کام بخشی

چو از نامش عدد تر کی بگیری
شمار از لفظ بد انجام بخشی

اشعار که تقریظاً بر نسخهٔ حسن زیب مصنفهٔ محمد حسنخان مرحوم نگارش یافت

قلم تا زنده اندر دستِ من شد — رقم چون مدحتِ خانِ زمن شد
سرو سر حلقهٔ خانانِ دوران — ز خانیش افتخار قوم افغان
جبینش سورهٔ شمس الضحاے — رخ پر نور او بدر الدجاے
بمعنی انکه عالی نام کردند — سخن را از لب او وام کردند
بنامش هویدا ای سخندان — محمد باشد از تاج حسنخان
کر آتش کرد پیشش از سخن یاد — بلطف پیمود از پی دانشی باد
فروغِ نظم او [illegible] درخشان — شعاع نثر او لعل بدخشان
مدادش سرمهٔ چشم پری زاد — حروفش حلقهٔ چشم پری زاد
مسیحانِ سخن را پیشواے — خداوندانِ معنی را خداے

فصاحت سر نهاده زیر پایش | بلاغت حاجب دولتسرایش

بهر مرغ فکر او پرواز میکرد | هوالیش بلبل شیراز میکرد

سخن را بی تلاش از وی شنیدند | سبقش بر کاسهٔ زانو ندیدند

دم گفتار لعل او شکر ریخت | غلط گفتم گهر با بر گهر ریخت

چو در دریای طب زورق براندی | فلاطون را تخم فکرش نشاندی

ز حکمت نقش بر آب روان بست | دم گفتار سحبان را زبان بست

غلام رای او لقمان قیاسان | بفرمانش فدا ایزد شناسان

بشد یزد ذکا همنیز چون زد | قدم بر بام چرخ نیلگون زد

برهمن از لبش زنار بشکست | مغ از ذکرش در خمار بر بست

بهر علم و فن استاد زمانه | یگانه در زمانه از یگانه ها

دم از شاگردیش استاد می زد | نه آتش بلکه میر آباد می زد

بهر فن غیرت سیبویه در بود | بدل اندوختهٔ گنج هنر بود

چو خواندی صبحدم فرمان باری | پس زانو نشستی لاله قاری

معانی دوستان را آشنایی | به بخشش روکش اهل سخایی

بهمت برترین از همت چرخ | بقدر و منزلت چون شاه شطرنج

دلش گنجینهٔ اسرار ربی | برامد سینه اش انوار ربی

اگرچه دستش اندر کار میماند | دلش اما بذکر یار میماند

چو بود او این چنین کامل بآفاق | پی یاد خود اندر علم اخلاق

نوشت این نسخه احسن کلامی | حسن مجموعه اش بنهاد نامی

نظر گر افگنی از شوق بر وی | همین علم تصوف نیست در وی
بهر بابش یکی علم است ای یار | سلوک و حکمت و اوراد و اذکار
ببینی چون جنان این بوستان را | که بخشد تازگیها دوستان را
میان کوزه دریا بند کرده | شقایق با سمن پیوند کرده
بنظم و نثر گوهر گرچه می سفت | ولی این نسخه اندر نثر بر گفت
که هر کس مطلبش آسان بفهمد | چو دانشور دل نادان بفهمد
گر دست اجل مهلت ندادش | فلک دون آشنا فرصت ندادش
برفت از دار دنیا سوی جنت | بنوشید آب سرد از جوی جنت
جگربخشش عنایت خان مدامی | که دارد ساغر معنی چو جامی
کنون خواهد که این اوراق موضوع | شود با خط نادر زود مطبوع
که باشد تا نشان در دهر یارش | بماند در جهان این یادگارش
دعا هم میکنم در پیش دادار | که یارب این ورق ها جاودان دار
اگر فیضی برد زین نسخه ای جان | بر روحش سورهٔ الحمد برخوان
حکیم حاذق و نامی گرامی | رفیق بنده قادر بخش نامی
بتکلیفش من این اشعار گفتم | بسلک نظم گوهر دار سفتم
دلم را دانه اش در دام بسته | سرم از رشتهٔ انعام بسته

نیایش میکنم شرلی که خلاق
خوشش پیوسته دارد اندر آفاق

مسمّا باسم نواب حسین میان زبر بنیات

ای خداوند فلک جاه ارسطو فطرت | بستام نقش معمای تر از صنعت

نام خود را که بطرز ز ربر از مبهم کنی
برتو روشن شود از مهر سپهر قدرت

نوحهٔ نواب جعفر حسین خان مرحوم

ای دل بنال از غم جعفر حسین خان | کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان
هر مو بتن سنان شود آید چو یاد ما | زلف دراز و پر خم جعفر حسین خان
او نیست گرچه زنده مگر بر طرف هنوز | جاریست از سخا کرم جعفر حسین خان
همچون نگین سرخ دلا خون بشو که هست | خالی ز دست خاتم جعفر حسین خان
یاران ز زیر دست بغارت کشاده اند | دستی بمال و در هم جعفر حسین خان
ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک | بنگر شباب عالم جعفر حسین خان
وا حسرتا که بود غنیمت تبار بن | ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان

نام معانی

رباعیات

یارب بمن اصل مدعا را بنما | آثار اجابت دعا را بنما

دارد ز درت همین تمنا ترکی
کز بهر حسین کربلا را بنما

ای طالب دولت و صال دنیا | گمگشته مباش در خیال دنیا

نیکست که ظاهرش بباطن لیکن

چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

گوشه که بلند بود نامش از من | وله | در علم نبود کم مقامش از من

نظم

در بحث سخن مگر چو طفل کج مج
ترکی شده لیست خوش کلامش از من

نواب حسین آسمان تمکین | وله | کز ریزش زر کند زمین را سیمین

در بزم جهان دلش خدایا هرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

خواهم نه بروز و شب بیاید شاها | جز غم بدلم طرب نیاید شاها

با هر که بگویم از برات ترکی
مانند نیش عجب فزاید شاها

برات کاغذی که از دفتر برای وصول زر حاصل میشود و اینجا کنایه از تنخواه

تا عاشق شبیر بداند خود را | ترکی سوی کربلا دواند خود را

یا دست خدا زود امیدش درده
کین ذره بخورشید رساند خود را

مقبول معاینم خدایا گردان | پر جوش دلم لسان دریا گردان

فارغ ز جهان بی مواسا گرده
فکرم ز ثنای خود شناسا گردان

معما باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی | میکنم واقف ترا ای ماه از طرز جلی

اول تاج آخر سر بهر نام من بگیر — فرق کیخسرو بنه زان پس سرپای علی

تاریخ سالگره سلطان دکن

یکسال بسنی افزود چو حق در عمر نظام کشور دکن — هر خانه بپا شد رقص طرب شد نغمه سرا مرغ چمن
برگفت بگو تسم سپهر خرد تاریخ چنین زین سالگره — آباد بعز و جاه بود محبوب علیخان شاه دکن

فی الهجو

قطعه

دوش ترکی مرا یکی کافر — سم قاتل چشاند در معجون
بود بیشک همان سمی که بداد — با حسن آن دمشقی ملعون
تا رسد جرعه اش بحلقومیم — پای من شد دراز و فرق نگون
چند روزی چو بود زیست هنوز — شد تن من نه در لحد مدفون
زنده برخاستم ز بستر مرگ — از عنایات قادر بیچون
هر نفس روز و شب کنون گویم — که خدایش جگر کند پر خون

قطعه که درباره ترقی تنخواه میر احمد علی صاحب رضا نوشته

هلال آسا ترا باشد ترقی — بحق شیر یزدان شاه مردان
نزول اندر نصیب دشمن تو
چو بدر از گردش گردون گردان

فی المدح سید علی حسن صاحب

ز نور بهار ثنایت سخن چمن گردید | ز مشکبیزی مدحت تو سر ورق ختن گردید

هزار شکر که اجرای کار من کلی
بسیر حضرت سید علی حسن گردید

قطعه تاریخ رحلت نواب جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان نواب | کز دلم داغهای غم بسترد
سوی جنت چو رفت در شب قدر | از فراقش گل امید فسرد

از سر آه سال او گفتم
های ترکی که قدردانم مرد

اشعار متفرقه که بعد از ترتیب دیوان بهم رسیده

دل سیماب وار را دریاب | کشتهٔ انتظار را دریاب
روی خود تافته ز دیر و حرم | منزل کوی یار را دریاب
پیش زان کز غمت سپارد جان | عاشق بیقرار را دریاب
ای ریاکار سبحه بگسسته | از نفس ها شمار را دریاب
گر هوایت ز سیر بستان است | دل این داغدار را دریاب
رایگانش مکن بلهو لعب | زیست مستعار را دریاب

آہوے وقت را مدہ از دست
شہسوار اس شکار را دریاب

در ہواے تو دادہ ام جان را
خاک این خاکسار را دریاب

بندۂ باوفا اگر خواہے
ترکی جان نثار را دریاب

زہر ہجران چشیدہ را دریاب
جان بلب رسیدہ را دریاب

کشتۂ گرز خنجر نازش
دل در خون طپیدہ را دریاب

در پس شیخ کوچہ گرد مگرد
پیر عزلت گزیدہ را دریاب

ای بت سیمتن براے خدا
بندۂ زر خریدہ را دریاب

فیض شبہا چہ دادۂ از دست
این غزال رمیدہ را دریاب

از نگاہ بت دلم تپید در بر
مرغ شہباز دیدہ را دریاب

ہست گر شہد لعل شیرینت
تلخ حرفے شنیدہ را دریاب

ہست گل بالش ار بزیر سرت
خار در پا خلیدہ را دریاب

ای قباپوش یار گل اندام
من و دامان دریدہ را دریاب

ترکی دل فگار را بنگر
این ستمہا کشیدہ را دریاب

گریستن دیدۂ ما را میاموز
تلاطم موج دریا را میاموز

نہ برپا تا کند محشر بہر سو
قیامت قد بالا را میاموز

نہ تا از راستان پیچید سر خویش
کجے زلف چلیپا را میاموز

خرد گر یار تست ای مرد دانا
بنادانان سخنہا را میاموز

برو ای بوالهوس عقبی طلب را	طریق حب دنیا را میاموز
مکن خو گر لب شیرین بدشنام	بطوطی حرف بیجا را میاموز
ور آبش افگن ای ترکی ولیکن	ببه گوهر سخن ها را میاموز

تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن هست از او اهل جان میکش	چگویم مدحتی شایان میکش
کند هوش از اشعار خویشت	اگر باشی شبی مهمان میکش
بگو بیدزاهد خشک از سر رشک	بپرس از باده خواران شان میکش
زفیض حضرت علوی درین دور	شدند استاد شاگردان میکش
چو تسکی طبع شد دیوان رنگینش	که هر شعرش بود بستان میکش
پی تاریخ او چون فکر کردم	که خوش باشند تا یاران میکش

بسر پای عنب بنهاده گفتم
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشته زلف بت عیاری ببندم	اگر من نیستم کافر چرا زناری ببندم
اگر قدر سخن اینست در دربار سلطانی	لب خود را بسان صورت دیواری ببندم

وله

هیچکس نیست در بلاد دکن	چون طلسمی نکته دان دیگر
زنده دارد خدا اش تا صد سال	که نه بینم ز دوستان دیگر

غزل بطرز نوحه

از ضعف تو تم به باغی نمانده است — درد آکه روغنم بچراغی نمانده است

ق

تا مرد صف فگن بگلستان تا بن — کو مرغ نغمه سنج که زاغی نمانده است

ای خواجه بعد مرگ تو بر آستانات — پیل و فرس کجا که الاغی نمانده است

سر بر زمین زنم که بدولت سرای تو — جز سنگ آسیا و اجاغی نمانده است

در خانه‌ات که بود فروزنده شمع‌ها — گل گشته و شکسته چراغی نمانده است

تا دیده ام سبز خط نو دمیده اش — در دل هوای سبزهٔ باغی نمانده است

زر آرم از کجا که بعشقت برنگ گل — در پیش من بجز دو سه داغی نمانده است

جوش و خروش مستی من کم نمیشود — هر چند باده ام بایاغی نمانده است

ترکی کدام سمت ببینم که غیر نام — از دوستان رفته سراغی نمانده است

فی الهجو

دختری خواست شاعر غنی — در سن و سال چارده ساله

بود چون پنبه دانه آلت او — خصیه چون داغ سینهٔ لاله

نقش زده کون بگفت وقت دخول — بر لب کس رسیده تب خاله

وله

همدمی چون سایه می باید که بعد از دفن هم — در میان گور نگذارد بتنهای ترا

وله

عاشقانی که ز معشوق وفا میخواهند — از دم تیغ قضا آب بقا می خواهند

هیچ دانی که شب چیست دعای عشاق — همه قرب تو ز درگاه خدا می خواهند

وله

در غم زلف تو آنکسکه طرب میخواهد — پرتو نور ز تاریکی شب میخواهد

آرزوی سخن لال شنیدن دارد — سادہ لوحی کہ ز نافہم ادب میخواہد

غبار جادۂ طول امل بسینۂ تنگ — چنان بود کہ گران بار در سفینۂ تنگ

ولہ

بہم نہ در دل کم ظرف گوہر اسرار — کہ تیز بادہ نگنجد در آبگینۂ تنگ

برای معنی عالی سزد نہ بندش پست — مکن بنای بام بلند زینۂ تنگ

ولہ

خفتم نہ بی تو دیدۂ بیدار شاہد است — کردم سحر بگریہ شب تار شاہد است

دارم سر شکستہ و پای پر آبلہ — سر خار دشت و دامن کہسار شاہد است

روزم گذشت بی مہ رویت در آفتاب — فرش زمین و سایۂ دیوار شاہد است

جز قبلۂ رخ تو نماز بی نخواندہ ام — محراب ابروان تو ای یار شاہد است

ترکی نہ بی دلیل کنم دعوی سخن
بر قول من ترانۂ گفتار شاہد است

در مدح حضرت صادق علی بیگ

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توئی — صادق علی بملک سخن بی بدل توئی

کارم ز پنج و ز مدبت تو آمد است
لیکن بمهر پنجتن کہ سعید از ازل توئی

قطعہ حسب حال خود گوید

من از سعی صف افگن جنگ ترکی — دم پیری بکام دل رسیدم
کہ یعنی پیش دستور معظم — بشب چون شمع در محفل رسیدم

مرا نامش نواب خواجہ جہان
و خطابش صف افگن جنگ
کہ از امرای اعظم
است ۱۲

زستی سال اینجه بودم آرزوے — بان در سال شصت ای دل رسیدم

کنون آئینه چون بینم بگویم
که وقت صبح بر منزل رسیدم

نوحه

تاربن گردید ویران تا صف افگن جنگ مرد — گشت تاراج این گلستان تا صف افگن جنگ مرد
هر در قصرش مرا از دور می آید نظر — بر ترین از صحن زندان تا صف افگن جنگ مرد

قطعه در جواب ضامن شاعر

اے کہ گوئی بلفظ خان خنان — کرده از غلط الف را دور
گر چه از عرفیت سند دارم — لیکن آن هم نکرده منظور
لفظ تاتار را تتر سے جاسے — کرده سعدی بگلستان مذکور

این هم از جهل باورت گر نیست
هست طبع تو کج مرا چه قصور

حکایت شاعر حریص

شنیدم که شیرین زبان شاعرے — که مثلش نبود آن زمان شاعرے
کلامش ز هم پیشگان بیش بود — ز رشکش دل شاعران ریش بود
قصاید رباعی غزل مستزاد — ز خود کرده ایجاد آن پاک نهاد

نہ چون دیگران بر زمین کہن ۴۴ — فشاندی بہر بار تخم سخن
سخن سبز کردی بہر نو زمین — گل معنیش خوشتر از یاسمین
بہ حاکم بندر و منا بست — بماند آن گران مایہ خوش صفات
امیرش بہر روز در انجمن — نشاندی باعزاز با خویشتن
سخنہاے او می شنیدی بشوق — گل نظم او می شمیدی بشوق
پئے صرف اطفال ہر بامداد — رئیسش بکف چار دینار داد
دگر ہرچہ میخواستی یافتی — امیر از سوالش نہ سرتافتی
قضا را ز ملک دکن قافلہ — ز بہر تجارت دران مرحلہ
رسید و ہمہ بارہا برکشاد — ز ہر جنس بازارہا برکشاد
حسن نام سالار آن کاروان — کہ شیرین سخن بود و روشن روان
بناگہ بآن شاعر ذی وقار — دم سیر بازار شد یار غار
دلش غنچہ شگفت از راے او — سبحان کرد جا از سخنہاے او
تکلف چہ خوبر جا است سالار گفت — کہ این راز از تو نباید نہفت
بدین چار دینار عمرت بسر — شود آخر اے مرد والا گہر
چہ خواہی کہ از گنج یابی نشان — برو سوے ملک دکن تازیان
زر و سیم آنقدر بدست چنان — کہ از کہہ و مہ باز تابے عنان
ترا کم نباشد بغیر از ہزار — بملک دکن بیکران ناہ دار
وزیر شہنشاہ ملک دکن — بسے قدر داند ز اہل سخن
نہانند تو کس سخن پرور است — ستایم ترا آنچہ زیبا تر است

عبث بر در این رئیس دهی / که جز جو ندید است گندم کهی
چه بگذاشتی سال عمر عزیز / نمیدی از دستش بغیر از پشیز
چو بشنید زو شاعر بوالهوس / ز باد هوس گشت پران چو خس
دم صبح در پیش زن در رسید / بدو گفت ای روی تو روز عید
اگر دولت دهر خواهی بخیز / نمائیم سوی دکن تا گریز
شنیدم که شاه بلاد دکن / بدل هست شیدای اهل سخن
ازین تیره کلبه رخت بیرون کشیم / ز ناموس تن خود بجیحون کشیم
زنش گفت ای مردک بی خرد / چنین خام سودا نه عاقل پزد
کم این باد اندر سر تو فکند / که نخل زند وقت انبج کند
ترا این که گفت است خاموش باش / بدین جا بدنیا خورش پوش باش
همین چار دنیا سزا بس است / که افزون ازین بهر دیگر کس است
مبادا رئیس تو یابد خبر / شود دشمن جانت ای بی هنر
طبانچه بزد بوالهوس بر رخش / که افتاد داغ سیه در رخش
همان وقت از جوش دامان ببست / بدریا رسید و بکشتی نشست
زنش دخت و فرزند زاری کنان / نشستند با وی بشور و فغان
ز طوفان دریا و از رهزنان / سلامت برآمد حریص جهان
حصاری چو از حیدرآباد دید / بدروازه اش پای کوبان رسید
سه مه چون گدایان ببازار گشت / نپرسید کس حالتش زار گشت
ازین غم تبی در تنش جای کرد / ز شب تا سحر ناله برپای کرد

زنی روز بر خوان برون آمدی — سرش بر سر پانگون آمدی
نشست آن چنان آخر از کاستن — که دشوار گردید بر خاستن
نبودش بلب جز دم والسین — تنش مانده چون بوریا بر زمین
شنیدم شبی پیش حق می گریست — نماندش چو امید اصلا از زیست
نباشد بغیر از تو کس را بقا — دگر هر چه پیداست گردد فنا
خدایا کنی زنده هر مرده را — چو گل تازگی بخششی افسرده را
سزای عملهای خود یافتم — بدی را مکافات بد یافتم
طمع کرده بودم که گیرم هزار — کنون از تو خواهم یکی را نه چار
یکی یار تاب و توانم ببخش — بتن زور چون نوجوانم ببخش
من از چار باز آمدم یک بده — نیارد دگر گو میت لک بده
مرا روسیه کن چو زلف نگار — گر از لعل و مرجان شوم خواستگار
اگر نام گندم برم بر زبان — چو آدم مرا از در خود بران ++
شنیدم که مقبول شد این دعا — همان شب خدا داد او را شفا
زنش گفت ای پیر طفلک مزاج — خدایت چو خود کرد اکنون علاج
بشکرانه خور آنچه بخشید حق — که از شکر گردد است تاکید حق

ترا پیش زین داده اند آگهی
طمع را سه حرفست هر سه تهی

بهر دو کس دو شی فرستاده است — خالق از آسمان بقصر جهان
شاعری از برای من ترکی — سروری از برای خان ختان

گرسنه خالق آسمان و زمین - جهان را عزیز و جان را عزیز

قطعه که درباره درد گوش خود به نواب حسین میان نوشته

شهسوارا ز گوش دل بشنو | التماس من گسسته عنان
پرورانندهٔ ملازم خویش | نیست چون تو دگر بقصر جهان
کیست مانند تو غریب نواز | کیست چون تو بخلق فیض رسان
از دو روز است درد در گوشم | چه بگویم چگونه است یا که چنان
کرد همسایه پنبه اندر گوش | بسکه در شب کنم بکا و فغان
باز مانند قدسیان فلک | از فغانم ز ذکر رب جهان
از سه روزم چو روزه دار طی | تشنگم گرسنه و تشنه دهان
چون کنم دست خود بلقمه دراز | بر نگردد ز ضعف سوی دهان
لب گشایم چگونه کز سر درد | بند شد حلق من چو مرده زبان
بشنود آنکه ناله ام گوید | درد گوش است یا که نزع روان
هر که آید پئی عیادت من | از سر حلمتم دهد فرمان
عرق نیم و روغن کنجد | هر دو آمیخته بگوش چکان
هست دنبل بگوش من آقا | خلق گوید که رفت آب دران
گشت چون پای پیل زین گوشم | از ورم ای شفا دهِ دوران
لیک دانا محمد افضل خان | که کند مرغ بهر شه بریان
روغن گل بگوش من انداخت | گشته ام همچو غنچه خندان
ورم و درد نیز شد کمتر | بلبم ورنه می رسیدی جان

برتو ای راز دان مطالب‌ها ... سربسر ظاهر است و نی پنهان

روز و شب میکنم دعا ترکی
باد کاندر جهان حسین میان

تاریخ طبع زاد از حضرت نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاہوری مخاطب بسلطان الشعرا

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان ... میر فلک نمود ز انجم گهر نثار
گفتند رودکی و نظامی و انوری ... بر طبع او ز خلد برین آفرین ہزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بندی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بندہ الف دین نفیس شاگرد مولانا ترکعلیشاہ ترکی بندی از حالاتش بقلم می آرد۔ نامش ترکعلیشاہ ترکی تخلص مولدش شہر نور محل از نواحے پنجاب است و شاگرد در شعر از مولانا عبدالرحیم واثق ہراتیست در اوایل بخدمت نواب فیروز الدین فیروز وزیر بہاولپوری چندی بسر بردہ خطاب امیر الشعراے یافت و وزیر موصوف میفرمودند کہ ترکی سرمۂ چشم ملتست چون وزیر راہی جنت شد بخدمت مہاراجہ ہیر اسنگہ مالوندر والی نابھہ حاضر شدہ حسب ایمایش کتاب فرخنامہ معروف بپرایاین پارسی مشتمل بر چار ہزار شعر تصنف کردہ صلہ وافر یافت بعد ازان حسب الطلب بخدمت نواب حسین میان والی مانگرول کہ شہریست آباد بر کنار محیط اعظم متصل بتخانہ سومنات حاضر شدہ رسالہ بدر حسین و قصاید عزا در مدحش تصنیف کردہ تا مدت ہفت سال بفراغت بسر دبرد الا از حسد حاسدان کہ بار ہا زہر

در طعامش کرده بودند برداشته خاطر شده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل
نواب صف افگن جنگ بهادر بخدمت نواب وقار الامرا اقبال الدوله
وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید - رساله بدر حسین - فرخنامه معروف بآئین
پارسی - مثنوی جلال اختر - مثنوی نغمه درد - گلزار محبت - گلزار شهادت
و رساله سرور الناظرین و دیوان فارسی و قصاید از تصانیفش مشهور است -
نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر ملا بزبان مبارک
آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود بفقرا میدادم
و نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص مخاطب بسلطان الشعرا لاهوری
می فرمودند که این شعر از هزار شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزد اینست
بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی کدام خفته بغارت برد دل از بیدار
نقلست روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار
لاهور سیر میکرد مولانا همرکابش بودند زنی از اهل نشاط دست حنابسته خود را
می شست حسب ایمای نواب مولانا بدیهه این شعر بگفت -
خونم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا زنگ حنا ز دست بشستن نمیرود
نواب اسپ عربی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دو هزار روپیه
زاید بود و بارها نواب موصوف در بزم خویش لب باین ترانه می کشودند
که هیچ شعر رنگین تر از این شعر بنظرم نیامده است + سرخروی کم شود از اختلاط بیشتر
گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه - حضرت مولانا عزت علی تمنا و
مولوی رکن الدین مکمل که از شاگردان محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند

که بعد از صایب وغنی در تطایر وتمثیل چون تر کی دیگر نبر خاسته واکثر این شعر
بر زبان می رانند وتحسین ها میکردند اینست + زشت پوشیده بما نیلے اس نیکان۔
تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام۔ ونواب فیروز الدین فیروز نواب حسین میان
اکثر دا این شعر میدانده گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار
سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید پیش
نقل است مولانا می فرمودند که
روزے بر بالا خانه جامع مسجد مانگرول که هیچکس در انجا از هراس جهنّه نمیرفت
نشسته بودم واین مصرعه بر زبانم بود۔ دل ز بیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی
ودر فکر مصرعه دویم بودم ومصرعه اوّلے را باواز بلند میخواندم که ناگاه از گوشه
حجره آوازے بر آمده دل ز بیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی
گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود۔ هر چند نظر کردم وبسیار پیش وپس
دویدم احدے بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد که اسماعیل جن
انجا می ماند واز هر علوم بهره میدارد ومولوی محمود که پیری هشتاد ساله بود
نیز تصدیق این معنی کرد خدائے تعالےٰ بحق احمد مختار وبطفیل آل واصحابش
سلطنتش دارد آمین ثم آمین۔ فقط

نوٹ

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگرولی طبع شده بود الّا
بسیار اشعار وقصاید وهجویات وغیره بهم نرسیده بودند حالا از شاگردانش
ودوستانش فراهم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده شد

تا کہ ہمہ کلام شان بطبع درآید و نیز در ان دیوان از سہو کاتب بسیار
فروگذاشت شده و در قصاید نیز تغیر تبدل کرده فقط

یا فتاح

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ساقی نامه

بمدح جناب نواب سکندر جنگ اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان
میر محبوب علیخان صاحب بهادر والی دکن دام حشمته و نیز مدح بادشاه جهان

بیا ساقیا وبده ساقیا — مے مطلع حمد رب السما
شرابے که باشد بخم کهن — میفگن بروے زمین سخن
می هفت ساله بجامم بریز — بود بحر مستیش گو موج خیز
می معنی ام تازه در جام کن — ثمر خوش بیارد که نخل کهن
میم تازه ده گرچه دیرینه ام — صفا زنگ پیری کن از سینه ام
بود خواهش نوجوان پیر را — کمان چونکه خواهد نی تیر را
ده آن می که روشن دماغم کند — بفصل خزان سبز باغم کند

وگرنه که با من جوانی رسد | جوانی نگو زندگانی رسد

در نعت سرور کائنات

بیا ساقی از نعت خیر الانام | لب خویش داریم رنگین مدام
محمد که ختم الرسل آمده | بباغ جهان همچو گل آمده

فی المدح اصحاب

بنه ساقیا بر کفم جام چار | رقم تا کنم مدحت چار یار
نه فرق است در رتبه پاک شان | نه درک است ما را به ادراک شان
سزد اندرین ره قلم بشکنیم | نزیبد که در کار شان دم زنیم

آغاز ساقی نامه

بیا ساقی ای آفت جان من | غلط کرده ام راحت جان من
بیا ساقی ای آرزوهای دل | نمک پاش زخم تمنای دل
بیا ساقی ای مرهم داغ من | بهار خزان دیدهٔ باغ من
توئی تازگی بخش پژمردگان | فضای گلستان افسردگان
بیا ساقی ای شوخ گلفام من | دل و جان من دین و اسلام من
بیا ساقی ای یار دیرینه ام | که دل می طپد بی تو در سینه ام
بیا ساقیا تا غلامت شوم | فدا از دل و جان بنامت شوم

بیا ساقی ای قبلهٔ عاشقان رخت سجده گاه سر صادقان
بیا ساقی ای صبر و آرام من خم سنبل زلف تو دام من
بیا ساقی ای مهر سیمای من مسیحای داغ طپش های من
بیا ساقی ای شوخ رعنای من قرار دل ناشکیبای من
بیا ساقی ای سرو آزاد من بنه گوش یکدم بفریاد من
بیا ساقی ای رشک غلمان و حور که از دل فریبی و از چشم و دور
ده آن می که زد واعظ با خبر ز دردش کند گر لب خویش تر
به سر خرابات بیعت کند نه باز از می و منع شکایت کند
ده آن می که شیرین بود از ازل ز بویش چکد از هلاهل عسل
ده آن می که باشد صفا از ظهور کند هر دل تیره روشن بنور
ده آن می که از نور او چشم کور کند غمزه با مردم چشم حور
بده ساقیا می که آمد بهار زنم باده به طاق ابروی یار

غزل در فراق ساقی

بیا ساقیا پای بند توام گرفتار دام کمند توام
بده امشبم نوشداروی وصل که از روزها دردمند توام
بهر گام کو بد نه چون فرق من که پامال نعل سمند توام
اسیر خم کاکلت گشته ام فدای قد سربلند توام
چه تلخی شب و روز در زهر خند ز لعل لب نوشخند توام

خطاب با ساقی در تمهید وصف نواب

بیا ساقیا ده دمادم شراب
که از وصف نواب والاخطاب

زمین سخن را کنم آسمان
بهر سطر بر صفحه را کهکشان

مدادش ز داغ دل مه کنم
قلم از پر مرغ صد پاره کنم

بود لیقه اش موی گیسوی حور
گل سرخ لیقش غازهٔ روی حور

سفید سینهٔ یار قرطاس او
دواتش گلوی بت لاله رو

وزان پس نویسم بصد التجا
بیان شرح شمای گلگون قبا

اشعار فراقیه بطلب محبوب

که ای راحت جان دلدادگان
قریب دل دور افتادگان

ز چشم تو آموخت جادوگری
ز رفتار تو طرز کبک دری

شهنشاه خوبان عالم توی
غلط کرده ام جان عالم توی

مسخر بحسنت پری زادگان
خم کاکلت دام آزادگان

غم تو نمک تا بچشم فشاند
بکس غیر تو ام آشنای نماند

بر از فراق تو خنجر زنم
بسنگ از سر شوق تو سر زنم

بذکر تو روزم بسر میشود
بفکرت شب من سحر میشود

خیال قدت بگذرد گر ز دل
ز گریه ام آسمان را بگل

گرم یادت از تیر مژگان رود
ز آهم هدف چرخ گردان شود

کند سحر لعلت چو دل اضطراب — شود لاله از خون چشمم گلاب

چو شیرین کلام تو آید بیاد — همه گفته خود نمایم بباد

نمی نالم از گردش روزگار — که شد روز من تیره از چشم یار

کنونم بدل تاب هجران نماند — غمت بر سر خاکم ایجان نشاند

بیا تا کنم سر بپایت فدا — نه من بلکه هر جان فدایت فدا

بیا کز کف جام صهبا زنم — بدست تو دست تمنا زنم

بیا کز فراق تو غم میخورم — چو باور نداری قسم میخورم

بای قسمیه

باشعار حمد جهان آفرین — به ابیات نعت رسول امین

بمهر علی ولی خدا — بخاک شهیدان دشت بلا

بشوق رفیقان مشکل کشا — بذوق محبان آل عبا

بانصاف نواب پاکیزه کیش — که بندد سر گرگ با پای میش

باقبال تابنده بدر دین — به بخت درخشنده بدر دین

که شه را ولی عهد و ما را شهیست — زمین را سما و سما را مهیست

بشب زنده داران خلوت گزین — بیزدان پرستی اهل یقین

بروز الم هاے محنت زده — بشبهاے تاریک فرقت زده

بسوگند خوبان پیمان شکن — بمه پاره یار دندان شکن

بفریاد فرهاد خارا شکن — باشعار ترکی شیرین سخن

بناز حسینان عابد فریب | به بیتابی عاشق ناشکیب
بگلبرگ لعل لب گلعذار | بقلاب گیسوی مشکین یار
بدنبالهٔ چشم جادو نگاه | که آهو بگیرد با آهو نگاه
به پیکان مژگان جوشن گذار | به تیغ دو ابروی زهرآبدار
بذکر دهان بت عشوه گر | بفکر میان تن سیمبر
بمستی مستان گمکرده نام | بهدف گشتهٔ تیر طعن عوام
بصحرانوردی دیوانگان | بمسندنشینی فرزانگان
بشیرین بیانی شیرین لبان | بشکرفشانی عذب اللسان
بخال سیاه رخ دلستان | بداغ دل عاشق نیمجان
بسرو خرامندهٔ قد یار | بحسن خط سبز روی نگار
بافتادگان سر کوی دوست | بدل بستگان خم موی دوست
بگفتار معشوقهٔ خودپسند | باه دل عاشق دردمند
بمخموری نرگس نیمخواب | به بیداری چشم لبریز آب
بگلبام گلبانگ مرغ چمن | به بشگفتن غنچهٔ یاسمن
به نخلی که گردید بفصل بهار | بسروی که باشد لب جویبار
بلبریز گلرنگ جام شراب | بطشت لبالب نقل کباب
بچشمی که گرید بیاد نگار | بابری که بارد بفصل بهار
بدلسوزی مطرب خوش نوای | بلحن دلاویز رنگین صدای
بموزونی طبع والای من | بشیرینی خوش غزلهای من

قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم | بافضال مردان کامل قسم
باندوه عشاق نالان قسم | بخاک سر پای مالان قسم
بحر دمی عشقبازان قسم | بدلسوزیِ جان گدازان قسم
بصبح بناگوش جانان قسم | بتاریک شام غریبان قسم
بنازک میانان هندی قسم | بشیرین دهانان هندی قسم
بشمشیر خونریز قاتل قسم | بغلطیدن نیم بسمل قسم
بمحراب ابروی جانان قسم | بسر حلقهٔ زلف پیچان قسم
بهر بوسهٔ ساده رویان قسم | بهر تار پیچیده مویان قسم
بگلگشت سرو خرامان قسم | بگردیدن چشم فتان قسم
بخون ریز تیغ تبسم قسم | بگلریز شاخ تکلم قسم
برخسار رنگین جانان قسم | بشوخی گلهای خندان قسم
بمردان پاکیزه دامان قسم | بچاک گریبان مستان قسم
بخوش روزهای جوانی قسم | بسال و مهِ زندگانی قسم
که امشب بیا در بر من شتاب | که از سوز هجرت دلم شد کباب
نیای اگر جان من بیگمان | کشایم من از شکوهٔ تو زبان
بدرگاه نواب والا حشم | که از حاجبان درش هست حرم

التماس باساقی در مدح جناب سلطان دولها

بیا ساقیا وا نشین ساقیا | دمی در بزم از برای خدا
ده آن مے که آب بقا گویدش | ده آن مے که نور خدا گویدش
ده آن می که رنگش بود ذرات آفتاب | برای شب تیره ام آفتاب
ده آن می که آید ز بوی عشق | کند رہنمای مرا سوے عشق
ده آن می که گر بر فشانم بسنگ | شود سنگ لعل بدخشان برنگ
ده آن می که گردد نه کم مستی ام | فزاید بگردد مدام مستی ام
ده آن می که شویم از و گر زبان | دمد من دمد در تن مرده جان
مرا ده باده صاف نواب مے | نه بر یاد جمشید و کاوس کے

آغاز مدح جناب والاخطاب سلطان دولت نواب

جهاندار محبوب والا لقب | که چون او نباشد کسے در حسب
برارنده جمله حاجات خلق | ز نامش شود دور آفات خلق
بدل حامی دین ختم الرسل | مسلّم بآئین ختم الرسل
بہمت بلند و بباز و دلیر | بعهدش کند غمزه آہو اسیر
اگر بشنود نامش افراسیاب | بود شعله آتشش موج آب
بآئین ز پیشینگان پیش شد | دد از خوف عدلش دم میش شد
دہد گنج گوہر سخن سنج را | بہ بخشش بداند شش و پنج را
دلش بحر دست تا از سخن آمده است | که خود طبع پاکش سخن گستر است
بشعرے که آید از مہلوی عشق | بود در روی ہر حرف او سوے عشق

شود وصل طبع بلندش بدو | نیارد دگر نه بهر گفت سرود
سخن از کسی گر پسند آیدش | پر مرغ زرین به بند آیدش
بیا ساقی ای مایهٔ ناز من | ز آغاز و انجام دمساز من
بده می کنم از خدا تا سپاس | که من یافتم شاه معنی شناس

اشعار شوقیه در وصفِ مغنی پسر

بیا ساقیا با مغنی پسر | که رویش بود رشک روی قمر
ربابش بود قالبِ بیدلان | سر بربطش گردن بسملان
بود تارش از تار زلفِ نگار | سر زخمه از نوک مژگان یار
مغنی بیا کوک کن ساز را | بهم کرده با بربط آواز را
ازین نغمهٔ خوش بکن قیل و قال | که امشب بود می بردم حلال
نشد هر آنکس که کافر شود | لبش تر نه از آب کوثر شود
مغنی سرود این به بربط سرای | که تا خیمهٔ چرخ باشد بپای
خدیو مرا بخت باشد بلند | ز دولت بود زیر رانش سمند
عروسِ طرب باشدش در کنار | غلام درش نصرت و بخت یار
مغنی بزن آن چنان سازِ خویش | که گر بشنود واعظِ پاک کیش
نه تا حشر از وجد آید بهوش | نبازش خبر باشد از نای نوش

خطاب با ممدوح و در فخر خود گوید

شهاشهریارا جهان سرورا | معانی شناسا سخن پرورا
هنوز است دیوانم اندر بغل | بسان عروسان نو در محل
پی شهرتش لب کشای کلیم | بود تا یکے طفل زیر گلیم
امیر سخن یافتم تا خطاب | که شد معنی ام در جهان آفتاب
بزم شهان تا نشست منست | که ملک سخن زیر دست منست

درخاتمه گوید و دعای ممدوح

بیا ساقی این نامهٔ نامور | که میدارمش چون بط می ببر
بده می که بر دست آقا نهم | گهر سلک پیش شناسا نهم
بیا ساقی این نامه را طے کنم | سمند رهِ نظم را پے کنم
بده باده با صفا کز نیاز | بشب کرده دستِ دعا را دراز
کنم عرض با دیدهٔ اشکبار | ز روشن کن چشم لیل و نهار
که گلبانگ بلبل بود تا بباغ | شود هم سخن تا نه طوطی و زاغ
بدر یافته شهرتا از سمک | قیام ملک تا بود بر فلک
بود تا زمه نسبتِ روی یار | خورد پیچ تا طرهٔ موے یار
بود لاله را سرخ تا پیرهن | دهد بوے خوش تا گل یاسمن
بود تا رهِ شرع ختم الرسل | رقم تا بقرآن شود چار قل
بهم تا نیاید بهار و خزان | نشیند نه با تاک تا خیزران
پے عیش ده جام نواب باد | مه و مهر بر کام نواب باد

[illegible]

سپاهش بهر رزم منصور باد
عدوی جگر خسته مقهور باد

دعای خاتمه

بیا ساقی از بادهٔ خوشگوار
لبالب بکن ساغر زرنگار

بنوشان مرا تا که از جوش او
ز طوق هوسها رهانم گلو

بیا ساقیا رهنمایم توئی
بهر دو جهان پیشوایم توئی

ده آن مے که نوشند مردان دین
ده آن می که خورند اهل یقین

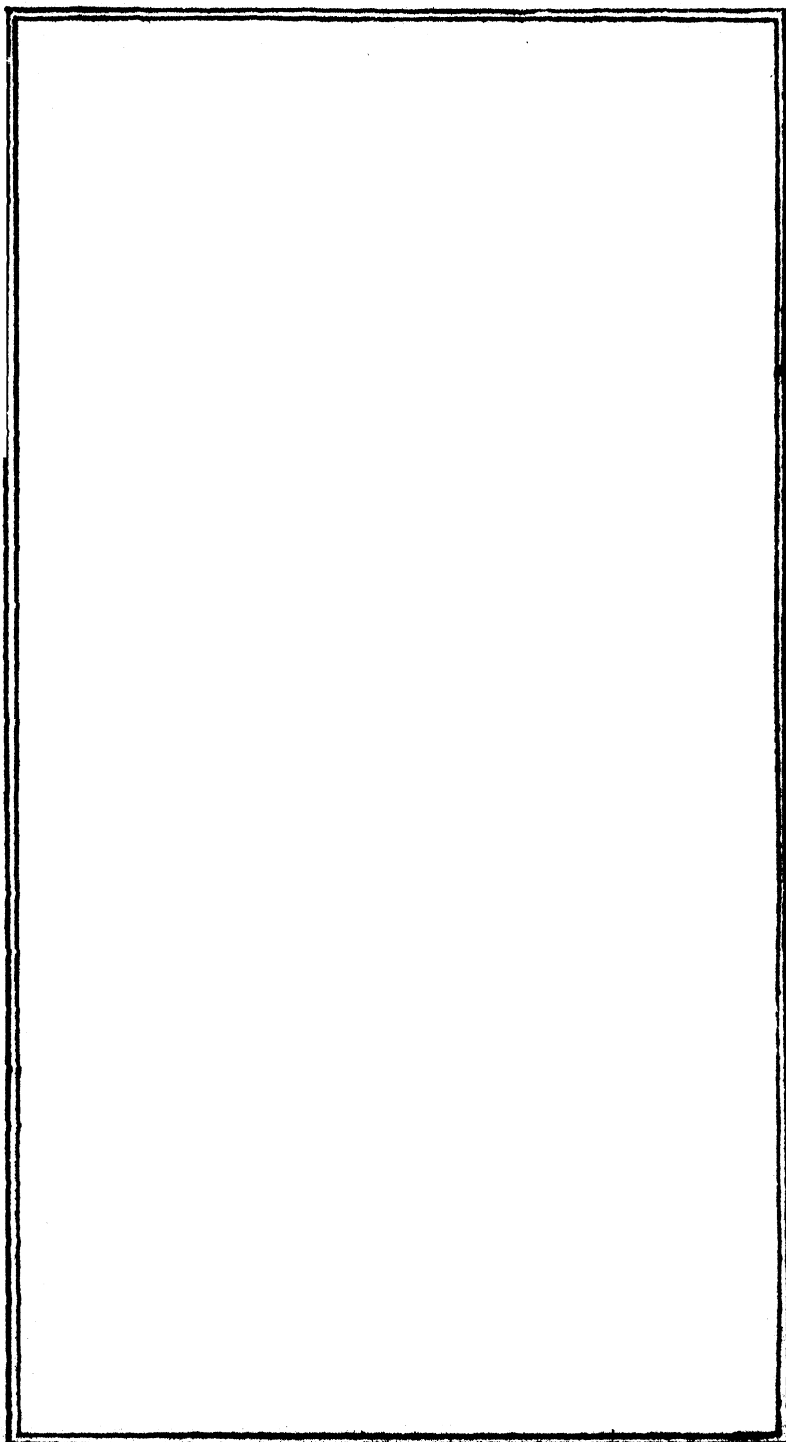
ده آن می که از اسفل سافلین
نجاتم دهد ارحم الراحمین

بیا ساقیا یار غارم توئی
قرارم توئی غمگسارم توئی

بده مے که از تیرگی دل فگار
بود در جهان این سخن یادگار

بیا ساقی از دست دنیای دون
تنم زار گردید و دل پُر ز خون

ده آن مے که زان پس نگویم سخن
ز نیکو به خلق بندم دهن



رساله عالم افروز

معروف

به بدر حسین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای عالم را | کو ز خاک آفریده آدم را
ذات پاکش بری ز چون و چراست | واحد و لاشریک و بی همتاست
آفریننده سپهر و زمینست | برترین از تمام ویست و بینیست
از ستایش بلند ذات خداست | در صفت برترین صفات خداست
دم بکنهش زدن خطا باشد | بنده آن به که در رضا باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

پادشاها خجل ز جرم خودم | خستهٔ تیغ کارهای بدم
نفس سرکش مرا بخاک افگند | بلکه در ورطهٔ هلاک افگند
نفس بنشاده خیال بر من | که شده تنگ دو جهان بر من
دادی ام گرچه دیدهٔ بینا | من ز غفلت شدم مگر اعمی

نفس را یار و همنشین کردم — جای افعی در آستین کردم
شد تلف عمر من بفسق و فجور — رفت پنجاه در خطا و قصور
گرچه بر عمر رفته اکنون — میکند گریه ام دل پرخون
تیر لیکن چو از کمان برجست — می نیاید ز گریه باز بدست
سوی خود ره نما مرا یارب — جز در تو روم کجا یارب
بخش یارب طاعتی تام — تاکه این عجز وزه دریابم
دست خالی بسوی تو آیم — منفعل رو بروی تو آیم
داورا حامی ام بهر دو سرا — نیست غیر از شفیع روز جزا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیمبر ماست — سرور ملک دین پیمبر ماست
حشم دارم از و شفاعت خویش — من کیم بلکه هر شه و درویش
حق فرستاد در کتاب هدا — بر رسول کریم صلی علی
آنکه مداح او خدا باشد — مدحت او ز من کجا باشد
دشمن چار یار و آل نبی — رو سیه هست خارجی و شقی
چار یارانه همچو چار کتاب — وصف شانست در ہزار کتاب
من بیچاره مدح شان چه کنم — زنده ام ذکر آسمان چه کنم

فی المدح نواب حسین میان

میکنم مدحت حسین میان | کوست نواب نامدار جهان
خلق میداندش عزیز از جان | بلکه جان در رهش کند قربان
دهر در عهد او چنان دلشاد | که کسی نام غم ندارد یاد
رسم فریاد کس نمیداند | راه بیداد کس نمیداند
کار مردم بغیر عشرت نیست | بار دوش کسی مصیبت نیست
ورد دارم دعای دولت او | خواهم از دل بقای دولت او
هست تا پیر آسمان قایم | داور ا باشد این جوان قایم

ذکر جهانگیر میان کهین برادر نواب

آنکه خاک رهش جهانگیر است | سرفراز جهان جهانگیر است
روی بخشش اگر بکس آرد | حرص نزد دلش نه بگذارد
میگریزد ز دیدنش افلاس | خیزد از نام او ز دلها یاس
دادگستر کهین برادر شاه | در همه کار ملک یاور شاه
مهر و مه تا بر آسمان باشد | بر زمین حکم این و آن باشد

ذکر این رساله

کرده ام ثبت بهر بدر الدین | تو کیا این رساله رنگین
تا که بشناسد آن بلند اختر | طرز انصاف و معدلت یکسر
خوف حق روز و شب بدل دارد | بیگنه خلق را نیازارد

دور باشد ز فعل زشت مدام | باخبر باشد از حلال و حرام
بنوشتم در او نصیحت چند | بودش سودمند هر یک پند

مقوله اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم | مشرکان را شود عذاب الیم
هیچکس را بحق شریک مکن | یاد دار این سخن ز پیر کهن
گو بری هر گناه گار شود | لیک مشرک نه رستگار بود
جای مشرک بود همیشه سقر | حق برو افگند ز خشم نظر
یارب از شرک دار دورترم | گرچه هر حال قابل سقرم

مقوله دویم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من | که بفرماید اوستاد سخن
روز محشر که جان گداز بود | اولین پرسش نماز بود
زنده‌ئی تا نماز ترک مکن | این نیازی ز نماز ترک مکن
چون بگوشت رسد صدای نماز | خیز از جای خود برای نماز
کار دنیا برای دین بگذار | تا شوی رستگار روز شمار
جهد کن تا جماعتی یابی | وقت خاص از اطاعتی یابی
پنج وقت ار نماز برخوانی | هرچه خواهی رسد باسانی
بگذرد از سپهر رفعت تو | خیره دشمن شود ز شوکت تو

در فضل روز آدینه

روز آدینه بند کن هر کار / فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سوی مسجد رو / مایل اندر دل بطاعتِ حق شو
خواهشِ نفس کن نه وقتِ نماز / ناز بیجا مکن بگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان / تا مقدم شوی میان جهان
امر خالق اگر بجا آری / بر شود نام تو بدینداری
فرض آدینه با جماعت خوان / که همینست حکم در قرآن
گر نخواند نماز دلبر تو / خویش و بیگانه یا برادرِ تو
از سرِ زجر بر نمازش آر / تا نخواند نماز خوارش دار

مقوله سیوم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر / خواب راحت مکن بوقت سحر
هر که پابند صبح خواب شود / همه روزش به پیچ و تاب رود
مایل خواب صبحگاه مباش / ای گل تازه تلخ کام مباش
هر که در خواب صبحدم ماند / رزق او را خدا بگرداند
آنکه وقت سحر نه چشم گشاد / گلشن عیش خویش داد بباد
خشم را بند کن نه وقت پگاه / تا زر وقت کشاده گردد راه

مقوله چهارم در اجتناب از شراب و افیون و دخانِ سگار

دور تر باش از مدام مدام — کن نه بر خویشتن حلال حرام
زشت بودی اگر نه فعل شراب — منع او نامدی میان کتاب
آنکه غرقاب در شراب شود — از رهِ آب سوی نار رود
خوف روز جزا کن ای مدهوش — حکم خالق بخوان و چشم مپوش
هر چه خانست نیز دشمن جان — خواه ز افیون بود که از قلیان
مرد نامرد میشود ز افیون — سرخ رو زرد میشود ز افیون
یار افیون مباش در باشی — از همه کار بیخبر باشی
کار آن کن که رستگار شوی — روز محشر نه شرمسار شوی
هست جبار حضرت غفار — حلم او را نه سهل تر انکار

مقولهٔ پنجم در اختیار کردن صحبت علما

صحبت عالمان بود اکثر — سخن شان بدل کند تاثیر
قول عالم بلوح دل بنویس — نفریبد ترا که تا ابلیس
قول عالم بود چو قول رسول — بشنوش ای پسر بسمع قبول
جادهٔ حق نمایدت عالم — دیدهٔ دل کشایدت عالم
علما را مدان حقیر بچشم — تا نه بیند ترا خدا از خشم

مقولهٔ ششم حذر کردن از صحبت جاهلان

دوستِ جاهل است دشمن خویش — صحبت جاهلان کند دل ریش

ره مده سوی خویش جاهل را	منما روی خویش جاهل را

مقوله هفتم در منع اعتماد قول غمّاز

زشت تر نزد خالق یکتا	کس چو غماز نیست ای دانا
عادت اوست بسکه غمازی	میدهد با تو هر نفس بازی
در حق کس کلام اُو مشنو	گفتگوی دروغگو مشنو
دور از خویشتن بزجر او را	کن نه همراز آن سیه رو را

حکایت بر تمثیل

گفت غماز مرد کامل را	دوستِ کز کار و عاقل را
که فلان در حق تو بد میگفت	داد میداد و پُر حسد میگفت
عاقلش گفت ای ستوده خصال	او مرا گفت گرچه بد افعال
لیک گفت اینچه گفت ز پس پشت	تو زدی سو بسو بر ذیم مشت
لب میالا بغیبتِ مردم	ای سیه رو ز پیشِ من قم قم

حکایت هم درین معنی

مردی آمد ز ملک هندوستان	بر در حضرتِ حسین میان
گفت نامِ خود او ضیاء الدین	موی ریشش چو روی حور العین
گو نماند است سال عمرش یاد	لیک کم نبود از هفتاد

گفت نواب را که بهر خدا | برسانم بیثرب و بطحا
شوق بیت الحرم بدل دارم | لیک افلاس پا بگل دارم
سد راه منست دست تهی | بینم از آسمان نه روز بهی
می شنیدم ز دیده نام ترا | هر شب و روز فیض عام ترا
این سخن چون شنید از افغان | فیض بخش جهان حسین میان
جایش داد دو هزار جوان | بی بهای خلعتی مریدان
شد چو آن پیر رخصت از در شاه | دیدمش رو بحج بیت الله
بنشسته بشوق بالا گدّه | که کنون نام اوست جونا گدّه
زن قحبه نشسته در بر او | خرس پیشانی و گراز بر و
پیش نواب حال او گفتم | دیده از دیده مو بمو گفتم
کاین قدر زر بنام بیت الله | برد آن پیر از خزینهٔ شاه
مردم ملک هند بطال اند | کج سرشت و خود بد افعال اند
گفت لب بند زین بیان ترکی | بکشش از غیبش زبان تر کی
من بسایل کنم هر آنچه عطا | همه او را دهم براه خدا
گر کند صرف او بکار صواب | ور خرابش کند براه خراب
اختیارش بود که دولت اوست | بکند کار آنچه عادت اوست
نیست لازم که من بدنبالش | ردم از بهر کشف احوالش

حکایت همدرین معنی

زن کسی پیش مصطفی آمد ‌‌ ‌ بهر اظهار مدعا آمد
قامتش چونکه بود کوته تر ‌ ‌ گفت با مرتضی بچشم عمر
هست کوتاه قامت این زن ‌ ‌ دید خیر الوراش چشم زدن
با عمر گفت غیبتش کردی ‌ ‌ کرده کار دور از مردی
خورده خون مومن بیجان ‌ ‌ شود آزرده زین گنه یزدان
گفت فاروق یا رسول خدا ‌ ‌ غیبتش من نکرده ام اصلا
راست گفتم که هست کوته قد ‌ ‌ نه که بر گفتمش ز کاکل و خد
مصطفی گفت معنی غیبت ‌ ‌ گوییت گوش کن بصد رغبت
عیب شخصی که سیرت او هست ‌ ‌ گر بگوییش غیبت او هست
ور نباشد نبات او آن عیب ‌ ‌ که تو گفتی بمردمان لاریب
بیگمان تهمتش بسر بستی ‌ ‌ فرق مومن بظلم بشکستی
حق برنجد ز غیبت مخلوق ‌ ‌ توبه کن زین گناه ای فاسق

مقوله هشتم منع از خنده بیجا در مجلس

مگشا لب بخنده در مجلس ‌ ‌ تا بود هیبت تو بر مجلس
خنده آقا به بندگان گر گرد ‌ ‌ رعب خود در آنجا که همسر کرد
با ملازم اگر بخندد شاه ‌ ‌ خنده آن بنده اش شود گمراه
گریه بهتر ز خنده بیجا ‌ ‌ هیچ کودک نه لب بخنده گشا

حکایت بر تمثیل

می نویسد ملکے که نادرشاه — خنده بر زد در انجمن ناگاه
بعد از ساعتے پشیمان شد — زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خندانش دیده بود بچشم — سر او را برید با صد خشم
عاقلے دست بسته عرض نمود — کشتن بے گنه نه واجب بود
پس بفرما درین چه حکمت هست — که سرش را بریدهٔ از دست
گفت نادر که این جوان لب من — دید در خنده در میان سخن
بنده آن بنده که خندهٔ شاه — شد بچشمش بود چو برگ گیاه
کز دلش بیم شاه برخیزد — هیبت قدر و جاه برخیزد
بر فگندم تنش بسنگ از خشم — تا نماند سبک مرا در چشم

مقولهٔ نهم که عامل ظالم را بر رعیت مگذار و در صفت معدلت

بر رعیت که هست چون فرزند — عامل ظلم پیشه را مپسند
بیخ ظالم ز دست عدل بکن — فرق رشوت ستان ز دوش فگن
خواهی ار ملک خویشتن آباد — از ستم دیده گوش کن فریاد
داد دیده داد از ستمگر خواه — تا خرابیت کند بلند بجاه
ملک از ظلم میشود معدوم — نخل بے میوه چون ز باد سموم
آتش ظلم هر کرا فروزد — ملک و اموال خویشتن سوزد
خواهی ار لطف حق شود غمخوار — بر رعایا نظر ز قهر مدار
رحمت حق شود بشه نازل — گر رعیت بود از و خوشنود دل

داد مظلوم شه چو نستاند ... تیشه بر پای خویش میراند
عدل پیرایهٔ شهی باشد ... عدل سرمایهٔ شهی باشد
کار شاهی بعاملان مسپار ... تا نگردد خراب ملک و دیار
خود بده داد مردم مظلوم ... مسپارش بدست عامل شوم
از ستم پیشه داد او بستان ... آتش ظلم را فرو بنشان
مخبران را بعاملان بگذار ... تا برت حال شان کنند اظهار
عدل را یار خویشتن گردان ... که بود عدل شیوهٔ مردان
هر که را عدل دوستدار بود ... نام نیکش بروزگار بود
خویش و بیگانه را دم انصاف ... از رعایت مکن گناه معاف
خصم باشد که همنشین دم عدل ... هر دو را یک نظر ببین دم عدل
نه که این را کنی به پهلو جا ... وان دگر را کنی به پیش بپا
این بود دور از رهِ انصاف ... باشد از معدلت خلاف خلاف
اینطرف گر بود پسر یا خویش ... طرفِ دیگر ار بود درویش
هر دو را کرده اول استاد ... بعد ازان شو بعدل آماده
دور از دل بکن رعایت را ... بند کن دیدهٔ حمایت را
تا گرامی شوی بهر دو جهان ... ذکر خیرت بود بکون و مکان

حکایت به تمثیل

شیر شاه شهریار هندستان ... که شد مثل او درین کتبان

عدل او هست در جهان مشهور — همچو کسرا انوشروان و نه کور
روزی ابلش بصد هزار قطار — بار فیقان شده به پیل سوار
شد برون بهر سیر بزن و کو — ناگهان برهنه زن هندو
غسل کردی بصحن خانهٔ خویش — با فراغت نشسته آن خوش کیش
پست بود از سرای او دیوار — از سر پیل رو کشش کهسار
بسکه بود آن پری بهشتی رو — ریختی مشک نافش از سر مو
شد قضا را بشاهزاده دوچار — گشت از چشم او دلش افگار
دل شهزاده بسکه شد دربند — بیرهٔ پان بسوی او افگند
پارسا بود آن زن گلرو — گرچه بود از هنود گوهر او
خواست خود را کند هلاک آندم — یا شود زنده زیر خاک آندم
خویش را یا بسوزد اندر نار — زانکه دیدش برهنه پیل سوار
ناگهان شوهرش رسید ز در — جفت را دید با دو دیدهٔ تر
کاتش افروختن همیخواهد — تن خود سوختن همیخواهد
شد چو زین راز شوهرش آگاه — گشت از مرگ مانع آن ماه
لیک در پیش شاه شد بشتاب — رفت آن برهمن بچشم پر آب
ماجرای گذشته با شه گفت — راز شهزادهٔ بگوشش گفت
هم بدستش نهاد بیرهٔ پان — پادشه گشت زین سخن حیران
بعد از آن حکم کرد از ره داد — آن شه خوش صفات نیک نهاد
ق که زن شاهزادهٔ بدخو — در همان صحن خانهٔ هندو

بنشسته کند برهنه بدن / بود زان سان که آن برهمن زن

بر همان پیل غیرت کهسار / برهمن را بدید کرده سوار

افگنده تا ز دست بیره پایان / آن جوان سوی جنت عادل جان

چون وزیرش شنید حکم چنین / گفت با شهریار حامی دین

حکم کردن چنین مناسب نیست / بهر فرزند این مناسب نیست

پاسخش داد شه که ای دستور / هست یکسان مرا رعیت و پور

گیرم امروز گر پی خویشان / باشدم حشر با ستم کیشان

عاقبت گفت برهمن با شاه / کای شه دادگر فریدون جاه

من بفریاد خویش پرسیدم / از تو باداد خویش پرسیدم

دادگر پادشاه مثل تو نیست / شاه عالم نژاد مثل تو نیست

از ته دل کنون بصدق و صفا / جرم شهزاده از برای خدا

عفو کردم تو هم برو بخشای / تا خدایت دهد ز عفو جزای

شاه فرمود چون فشاندی دست / ای برهمن ز جرم آن بدمست

کردمش هم معاف از دل و جان / تا عنایتش کند رب جهان

قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند / که بسر راه عدل پیمودند

مقوله دهم در قدرشناسی سخنوران و صاحبان هنر

قدردان باش از سخن گستر | رو متاب از رخ هنر پرور
قدر شاعر اگر کند سلطان | ثبت نامش کند سر دیوان
از در خود مران ثناگر را | در بر خود نشان ثناگر را
گفتن کس بهجو او مشنو | سخن زشت عیب جو مشنو
مدحتت گر کند زبان آور | دامنش پر مکن ز نقره و زر
مگذارش تهی بغیر صله | تا نه لب وا کند بحرف گله
سست باشد چو شعر سست شیار | همه معنیش چون گهر بند آ
که همین بود در کفش توفیق | زشتی و خوبی اش مکن تحقیق
بشنوی گر مدیحهٔ خود را | لب مجنبان بحرف تحسین ها
زانکه او گفت مدح رنگینت | از پی زر نه بهر تحسینت
آفرینت چه آیدش در کار | گر کفش پر کنی نه از دینار
زر نگویم که بیش و یا کم ده | هر چه خواهی بده همان دم ده
زانکه دانای بلخ فرماید | دیر وقت عطا نمی باید
وقت بخشش مباش در شکنج | تا نکاهد دولت ز رفتن گنج

حکایت بر تمثیل

عارف حق طهارتی میکرد | قصر تن را عمارتی میکرد
زان مکان گفت او بخادم خویش | که ده این جامه با فلان درویش
کرد خادم ز حکم او تعمیل | لیک پرسید زو سبیل دلیل

صبر شیخان می نکردی چون | از خنب تا کہ آمدی بیرون
داد پاسخ بطالبی آن پیر | من نکردم بخیر تا تاخیر
کہ مبادا اگر روم بیرون | شود این رای نیک دیگرگون

قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر | یاد دار این سخن ز تقی کی پیر

حکایت ہمدرین معنی

شخصے آمد بجشن میان | کردہ ام گفت مدحت تو بیان
گر کنی حکم سر بسر خوانم | گفت خوش پس برو بخوانم
گفتش ای گوہر معانی کان | گفتہ آنچہ بے تکلف خوان
پس ز آغاز خواندہ تا انجام | چشم پر دوخت در رہ انعام
سامعین یکزبان شدہ گفتند | گوہر غرض را چنان سفتند
کہ ندیدیم در کلامش سوز | نیست این تیرہ دل سخن اندوز
ہست ناشستہ جملہ مضمونش | نیست یک بیت جست موزونش
گفت ممدوح لب فرو بندید | در ازین یاوہ گفتہ گو بندید
گرنہ کس بنجز دار سر خوان | ہیچکس تشنہ ناید از عمان

سخن کس بحق او نشنید
ہرچہ میخواست او بدو بخشید

نام معروف ممدوح مصنف

مقولهٔ یازدهم در ایفای عهد و منع از قسمهای دروغ یاراست

وعدهٔ خویشتن وفا کن زود — تا شود خالق جهان خشنود
عهد و پیمان خود وفا کردن — فرض سوگند را ادا کردن
شیوهٔ صاحبان دین باشد — کار اهل یقین همین باشد
عادت خوردن قسم بگذار — راست باشد که یا دروغ ای یار
عهد با کس مکن وگر کردی — زودش ایفا کن از ره مردی
تا نگردد دو تا گناهست — نیز باشد بخیر انجاست
مرد پیمان خویش نگذارد — قول مردان چراکه جان دارد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصی به مرتضی مولا — تا نیایم بر تو باش اینجا
کرد تسلیم گفتنش حیدر — لیک از حکم داور اکبر
ماند آن راست باز تا یکسال — سهو شد از خیالش آن همه حال
مرتضی هم نزان مکان جنبید — با جوان زانکه داشت عهد شدید
بعد سالی جوان خوش کردار — رفت زان رهگذر برای کار
مرتضی را نشسته دید اینجا — گفت ای شیر حق چرا تنها
اندرین تنگ جا نشسته تو — چون به ره رهنما نشسته تو
گفت شیر خدا که ای دیندار — شد زیاد تو شاید آن اقرار

که تو گفتی مرا که یا حیدر | تا بیایم مرو بجای دگر
گفتمت زود آ که بنشینم | تا بیای نه جای خود بینم
بر رضای تو رفتنم بد بود | مرد پیمان شکن نباید بود
مرد عاقل بپای شه افتاد | گفت صد حیف ای خجسته نهاد
نفس سرکش مرا بسهو افگند | دست شیطان دلم بلهو فگند
این گناهم به بخش یا مولا | رو سیاهم به بخش یا مولا
با جوان گفت حیدر کرار | سهو گردد نه در گناه شمار
ننویسند کاتبان عمل | آید از سهو گر بعهد خلل

قول مصنف

مرد باید که عهد خویش شتاب | بنماید وفا برای صواب

مقوله دوازدهم که هر یک ملازم را از نظر برابر باید داشت و منع از سرگوشی در مجلس

امرا را بیک نظر بنگر | نه یکی را بمهر از دیگر
هر یکی را بدل برابر دان | نه دو کس را بزرگ و کمتر دان
نه یکی را قریب تر بنشان | نه یکی را برون ز در بنشان
هر یکی را بعز و تمکین دار | هر یکی را نمک حلال شمار
با فرومایگان مشو همدم | تا بذمت کنند دانا رم
بذمت ار چه بودند دانایان | از بزرگان عالم آرایان

منع کن تا نگوید تو سخنی | کس نگوید میان انجمنی
متهم کن با کسی تو سرگوشی | قفل زن بر دهان ز خاموشی
تا که کس بر تو بدگمان گردد | در شک افتاده خصم جان گردد

حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان بنزع روان | با پسر کای نهال باغ کیان
انجمن را اگر کنی باهم | یاد کن این نصیحتم آن دم
۱ که نه در گوش کس سخن گوئی | هرچه گوئی در انجمن گوئی
تا نشود با کلام تو هر کس | گردد از جان غلام تو هر کس
اهل را اگر بدست آزاری | حکما را گر سبک داری
ملک و دولتت شود بشتاب تباه | باتو ماند نه تاج و تخت و کلاه
و مده هم با کسی عتاب مکن | بی خطا بر کسی عذاب مکن
مکن از خویش بدگمان کس را | مده آزار جسم و جان کس را
مشوره کن تخت اهل کار | تا زیانت رسد نه در هر کار

مقوله سیزدهم والی ملک را نباید تا حق کسی را در بلا نه افکند

تا نه بینی ز چشم خویش گناه | خانه کس مکن بظلم تباه
حلم را دست خشم از دشمن | دائم اکرامی خدیو زمن
پیشه کن خطا در بلا رعیت خویش | مفکن بی خبر نکو اندیش

[illegible]

شد چو اکبر به هند تخت نشین / رفت بر روضهٔ نظام الدین
باز گردید چون ز مرقد او / جانب تخت گه شده نیکو
در کمین گه نشسته بود یکی / که به دل داشتی ز شاه شکی
زد چنان تیر آن نشان بدر / که برون شد ز شانهٔ اکبر
گرچه شد بازویش تمام فگار / ماند اکبر مگر به اسپ سوار
نی بجنبید و نی بزد آهی / می‌زدی غیر ورنه صد آهی
همرهان جمله شور سر کردند / اینطرف آنطرف نظر کردند
هر کسی جست خانه و دوکان / عاقبت دو سه کس به تیر و کمان
تیرزن را گرفته آوردند / پیش اکبر کشان کشان بردند
وزرا سعی بیشتر کردند / بهر تفتیش حال سر کردند
گفت هر یک بدو که ای خونخوار / شامت کیست اندرین کردار
هست همراه تو کدام کدام / کن بیان راست راست نام بنام
اینقدر نیست جرأت والله / که فگندی تیر سوی اکبر شاه
شاه همجاه این سخن چو شنید / اندرین جستجو صواب ندید
گفت تفتیش حال او مکنید / این چنین خام گفتگو مکنید
که مبادا ز خوف جان خویش / بیخطا این سیاه رو بدکیش
بر سر کس بلا بیندازد / دست ما در خطا بیندازد
گردنش را به تیز تیغ زنید / بر سرش سنگ بیدریغ زنید
بهر قتلش چو شد ز شه ارشاد / ریخت فی الفور خون او جلاد

زخم شه گشت به بس ده روز — از علاج حکیم دانش توز

مقولهٔ چاردهم در افزودن قدر ملازم چهلساله

مرد چهلساله را اگر امیدار — از جوانان نه کمترش پندار
بندهٔ تو چو شد چهلساله — باخودش دار چون گل لاله
جنگجوی اگر لفوج عدد — کن چهلسالگان مقابل او
تا نه ضایع کنند حق نمک — بهر تو سر دهند زیر فلک
نوجوانان وگرنه بگریزند — خاک بر فرق آبرو ریزند

حکایت بر تمثیل

تاج بر سر نهاد چون هرمز — شاه شد بر بلاد چون هرمز
ساوه شاه شهریار ملک ختن — باگران لشکری صفوف شکن
از پی جنگ خسرو ایران — شد ز توران روان بشوکت و شان
هرمز تاجدار چون بشنید — ساوه کز جای خویش پا بکشید
میرسد سوی من لفوج گران — چون به بستان تازه باد خزان
امرا را بفور کرد ارشاد — که بپوشش روید همچون باد
فوج با خویش صد هزار ببرید — بلکه افزونتر از شمار برید
بگزینید نوجوانان را — سروقدان و پهلوانان را
کس نه از بیست سال کم باشد — زاید از بیست و دو نه هم باشد

الغرض فوج چون صف آرا شد / از دو سو حشر جنگ برپا شد
فوج کسری اگر گریخت از میدان / چون رمد آهوی ز شیر ژیان
شاه ایران چو از شکست سپاه / گشت آگه بزد بخاک کلاه
بود پیشش امیر دیرینه / نام بهرام عرف چوبینه
گفت با شاه غم مخور زنهار / کن بسینه امین روان این بار
همه چلسالگان بچن بسیار / تا ببینی ز جنگ شان کردار
گفت هرمز درین چه حکمت هست / چون بچلسالگانت رغبت هست
داد پاسخ بشاه چوبینه / که شنیدم من از یلان سینه
مرد چلساله را دم پیکار / نترم می آید از خیال فرار
بر کف او سر نهد بوقت ستیز / مکند قطع پای راه گریز
می نترسد ز مرگ چلساله / ناید از زخم بر لبش ناله
تا سلامت بود سرش بر دوش / نشود از نبرد گه رو پوش
دیگر او تازه نیز زیر فلک / دارد اندر نگاه پاس نمک
نوجوان این امور کم داند / راه عقل و شعور کم داند
زیست را دوست مرگ را دشمن / تو چه میدانی ای خدیو زمن
ننگ شاه او حرام کند / خواهش زیست دوام کند
الغرض شد روانه چون چوبین / جانب ساوه دل نهاده بکین
فوج با فوج چون مقابل شد / هر یکی سوی مرگ مایل شد
غالب آمد بحمله اول / فوج بهرام بر حریف دغل

بر سر ساوه تیغ زد بهرام | آن خیانش که زیست گشت حرام
همه فوجش ز رزبگه بگریخت | بر سر خاک آبروی بریخت
چون ظفر یافت لشکر چوبین | پیش هرمز رسید با تمکین
هرمز از دست خویش خلعت و زر | داد با مردمان نام آور
قدر چوبینه را دو بالا کرد | جانب دست راستش جا کرد

قول مصنف

بلند هر که کار قدرش کن ۱ گر بود زیردست صدرش کن

مقوله پانزدهم در گردیدن شب ها در برزن و کو

شب بگردان بکوچه و برزن | باشدت حال خلق تا روشن
که ترا نیک یا که بد گویند | از خدا بهر تو چه میجویند
برزن و کوچه گر بشب گردی | بخوری غم ز گرمی و سردی
راز پنهان نشود عیان بر تو | دست یابد نه خصم جان بر تو
گر دوچارت شود دزدان شب تار | بینوای ستمکشی خون بار
از ستمگار داد او بستان | شعله ظلم را فرو بنشان
بشنو از من حکایت محمود | که بیامرزدش خدای ودود

حکایت بر تمثیل

شاه محمود والی گجرات / خوش سیر خوش لقا فرشته صفات

در دل شب همیشه در کوها / گشت میکردی آن شه والا

بشنود تا از خلق گفت و شنید / گرد دشتش آنچه کار سرخ و سفید

باشد اگر از ظالم و مظلوم / وز خطاهای حاکم و محکوم

نیمه های شب او که چه شمارد / گشت میکردی آن شه بیدار

همه طرف آن طرف همی گردید / تا که یابد ز قفل خویش کلید

وقت آمد چو از نوافل شب / مسجدی جست بهر طاعت رب

چون بمسجد نهاد پا محمود / دید مرد غریب با محمود

که بصد درد و التجا میکرد / پیش خلاق این دعا میکرد

کای خدای جهان گذشت سه سال / بر من خسته و شکسته حال

که من پادشاه والا جاه / شد نه تنها دو چار بر سر راه

گفتمی تا ملال خویش بدو / کردمی کشف حال خویش بدو

هیچکس نیست نامراد چو من / بخت برگشته کس نزاد چو من

بستان جان من کنون یا رب / که دلم گشت بحر خون یا رب

یا مرادی ز شهریار نما / یا بشکسته را سوار نما

از لبش شاه این سخن چو شنید / اشکش از ترس حق ز چشم چکید

پیش او رفت گفت ای خونبار / چیست در سینه‌ات بسلطان کار

هر چه خواهی بمن بگو فی الفور / تا رسانم بپادشه هر طور

منم از شاه خاص خدمتگار / هست در دست من شه هر کار

میرسانم ترا بمطلب خویش — گر بگوی شتاب ای درویش
گفت مرد غریب با سلطان — ای خردمند نکته سنج جوان
میکنی وقت من خراب چرا — خسته ام میکنی کباب چرا
غیر شه حال خود نخواهم گفت — با کس احوال خود نخواهم گفت
پیش سلطانست داوری دردم — از خدا آرزوش تا کردم
گفت بار دگر بدو سلطان — کای مبارک نفس خجسته روان
روی شه گر نمایمت امشب — می شناسیش گفت وای عجب
چون نه بشناسمش که در هر روز — بینم از دور با دل پر سوز
گفت برخیز پیش شمع بیا — تا به بینی بغور روی مرا
دید درویش چون رخ سلطان — گفت آری توئی خدیو جهان
عفو کن آنچه گفتمت ای شاه — که نه بشناختم ترا والله
گفت شه لب به بند زین گفتار — قصه درد خویش کن اظهار
تا علاج دلت شتاب کنم — خانه دشمنت خراب کنم

گفتن درویش حال خویش بسلطان و کشتن سلطان حریفش را

پخته شد چون یقین مرد جوان — که همینست بادشاه جهان
قصه خود چنان بخواند بشاه — کای شه داد گر فریدون جاه
شد از آن شب سه سال تا این دم — که شدم کتخدا بدختر عم
شب چو رفتم بسوی خلوت او — تا ببینم گل صحبت او

نوجوانی ز در رسید بجوش | تیغ برّان بکف کمان بر دوش
زد دو سه تازیانه بر پشتم | ببرید او سپس ز انگشتم
گفت زان پس مرا بقهر و غضب | آمدی از سوی این حجله بشب
گردنت را بضرب تیغ زنم | نونهال تنت ز بیخ کنم
نوبت این نگار سیمین تن | از تو باشد بروز و شب از من
در فرمان من برون باشی | خاک بر فرق خویش انباشی
زان شب ای خسرو بلند تبار | بگزیدم ز جفت خویش کنار
زانکه از بیم تیغ آن خونریز | هیچ دیدم نه چاره غیر گریز
تنم از هیبتش چنان لرزد | شاخ گل کز غم خزان لرزد
گفت شه غم مخور ز تیغ دودم | نخل قدش کنم ز بیخ قلم
زود برخیز و همره من آ | یکنظر خانهٔ خودم بنما
تا که پیش از خروش مرغ سحر | از دم تیغ اژدها پیکر
کار آن روسیه تمام کنم | مرغ جانش اسیر دام کنم
نوجوان گفت خانه‌ام دور است | تا بیم اندرون نیز معذور است
راه هر کوچه تیره و تاریک | آمد صبحدم بسر نزدیک
بارها دیدمش نه دو سه‌ها | قبل از صبح میرمد کز جا
گفتمش شاه را چو منظور است | شب فردا نه اینقدر دور است
گفت سلطان اگر شب دیگر | در سرایت بیاید آن کافر
نه بقصرم رسیده گر آواز | تا بیایم به پیشت ای جان باز

چون بمشای خویش سلطان رفت ... بر در خود جوان چو دزدان رفت

اتفاقاً جوان شعبده باز ... در سرایش دو شب نیامد باز

در سیوم شب آن جوان آمد ... شوی زن پیش شه دوان آمد

زیر ایوان ستاده کرد صدا ... کای شه داد گر رسید گدا

زود تر آکه امشب او آمد ... یعنی آن دزد تیره رو آمد

چون صدای فقیر شاه شنید ... پیش او با سنان و تیغ رسید

گفت چون نامدی دو شب گو ... گفت دو شب نیامد آن بدخو

لیکن امشب بصد غضب آمد ... جانم از جور او بلب آمد

گفت سلطان نبایدت چو تیغ ... مرد و زن هر دو را کنم ته تیغ

گفت تنها نه زن خطاوار است ... از تنهاش لیک ناچار است

برد در خانهٔ فقیر حقیر ... چون رسید آن خدیو با توقیر

مرد و زن را بدید هم آغوش ... لب بلب رو برو و دوش بدوش

گفت درویش را که نعره زده ... بگو این دزد را ز عیش کده

پای بیرون نهد که مرگ رسید ... تا که برگشت زیستش ببرید

دیگر از جای خود چو او خیزد ... با من از خشم و کین بیاویزد

تو ازین سو چراغ کن خاموش ... هر چه گفتم بگوش هوش نیوش

پس ز فرمان شاه شوهر زن ... برد استاده گفت ای رهزن

گر دلیری بمردان بیا از در ... که زنم گردنت بضرب تبر

شد جوان از صدای او هشیار ... گفت زن را بخیز ای دلدار

که ازین پس نه روی من بینی | بکنارم دگر نه بنشینی
نیست این تا شب سحر این جان | که بگوید مرا چنین و چنان
شاید امروز عمرش سلطانست | که چو گل غنچه دلش خندانست
از غضب پس کمر کشیده جوان | حمله آورد جانب سلطان
جسته از جای خود چو دیو بلند | تیغ هندی بفرق شه افگند
بادشه کرده ضربتی آورد | تیغ بران چنان بفرقش زد
که ز یک پیکرش دو پیکر شد | کشته آن رهزن ستمگر شد
گفت سلطان بصاحب خانه | شمع روشن بکن به کاشانه
وز خورش آنچه حاضرست بیا | روزهٔ خویش تا کنم افطار
نوجوان شمع چون فروزان کرد | کشته را دیده سجده سلطان کرد
ما حضر خورد و آب سرد کشید | آن شبش بود مثل روز عید
نعش را زیر خاک کرده نهان | خواست رخصت چو شه ز مرد جوان
گفت با شاه التماس منست | گر بدیدی کشائیم از بست
یعنی اول چراغ گل کردن | باز افروختن پس کشتن
روزه افطار نیمشب کردن | نان جو را بصد طرب خوردن
سجده کردن به پیش رب ودود | این همه کار تو بانی چه بود
گفت شه بود عهدم از جبار | تا نگردد حریف تو فی النار
نان و آبم همه حرام بود | خورد خوابم همه حرام بود
دیگر این داشتم من اندیشه | ق | کین جفاکاره وستم پیشه

اگر کند شوی را جدا از زن | نبود غیر نور دیده من
گفت تا چراغ کن خاموش | که نیاید بدل ز مهرش جوش
سپه شد تا ادا کردم | از خداوند تا نشان کردم
نیست کین نوجوان بدکردار | نور چشم من ضعیف و نزار
هست لخت دل وزیر نگر | غم نباشد که دارد او دیگر

قول مصنف

می نویسند کین شه دیندار | بود تا عمر خویش شب بیدار
نه نود سال زندگانی کرد | سال ها هفتاد حکمرانی کرد
گرچه او نیست لیک نامش هست | ذکر انصاف در عوامش هست

مقوله شانزدهم در آموختن عادات نیک با بندگان

نیک سیرت به بندگان آموز | تا شوی نیک نام و خیراندوز
عادت بنده همچو شاه بود | سایهٔ شاخ گل گیاه بود
مثل روی پدر پسر باشد | چون ضیاء صدف گهر باشد
سیرت خواجه آشکار شود | بنده اش چون بکس دوچار شود

حکایت بر تمثیل

گفت بقراط را کسی ای دوست | شاه این شهر نیک یا بدخوست

گفت هرگز ندیدمش گاهی	تا نمایم ز رسم او راهی
لیک با بنده اش دمی بنشین	تا عیانت شود ز شه آیین
این بود نیک گر بود آن نیک	بنده ور نیک هست سلطان نیک
شه چو بدخو و بدسیر باشد	بنده اش نیز زشت تر باشد
بحر باشد چو ای جوان شیرین	باشدش جوی بیگمان شیرین
ور بود آب بحر شور ضرور	آب جوهاش تلخ باشد و شور

قول مصنف

زشت خو خواجه گر بود لاریب	بنده درگهش بود پر عیب

مقوله متضمن حذر کردن از حسد

تا توانی مرو براه حسد	بر سر خود منه کلاه حسد
از حسد پیشگان کناره بگیر	تا تو باشی بملک خوبی میر
گفتگوی حسد مکن با کس	تا نگوید کسی ترا ناکس

حکایت بر تمثیل

حاسدی رفت پیش افلاطون	گفت ای پیشوای اهل فنون
شد از این علم و فن ترا چه حصول	که ببینم دلت همیشه ملول
خور و پوششت تا بدین پست	از تو کس در زمانه بدتر نیست

زن وطفلت گرسنه میمانند | چون بهایم برهنه میمانند
یا سخنش داد مرد دانا دل | از علوم مرتبه همین حاصل
کز نه نسل تو پر حسد هستم | برهنه گرچه از حسد هستم
زین گناه کبیره ما تم دور | از طفیل علوم ای مغرور

قول مصنف

پای خود را منه بکوی حسد | گنده باشی نه تا ز بوی حسد

مقوله هردم در عیب پوشی مردم

تا توانی بپوش عیب کسان | آشکارش مکن چو بوالهوسان
پرده در دشمن خدا باشد | گرچه دیندار و پارسا باشد

حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت توز | بود روزی بمحفل نوروز
خادمش طشت زر بچنگ انداخت | شاه دانسته نی بدو پرداخت
از رخش روی خویشتن تا بافت | کس نه رازش بغیر شه دریافت
افسر مطبخ شه ذیجاه | طشت زرین شمرد وقت پگاه
کم چو یک طشت در شمار آمد | آن جوان پیش شهریار آمد
گفت ای شهریار عدل پرست | طشت نه دین کسی بدزدید است

چون شمردم قیمتش دینار ‎ ‎ آمد اندر حساب شصت هزار
گفت کسری ازین سخن لب بند ‎ ‎ بخروشی بدین روش تا چند
آنکه برداست او نیارد باز ‎ ‎ وانکه دیداست نیست او غماز
سال دیگر چو مجلس نوروز ‎ ‎ داد ترتیب شاه دانش توز
باز آمد جوان طشت ربا ‎ ‎ گفت در گوش او شه والا
صرف آن طشت زر بکار کردی ‎ ‎ که دگر رخ به بزم ما کردی
اینقدر خرج گر کنی هر سال ‎ ‎ شود از مفلسی دلت پامال
شاه چون کرد این سخن را یاد ‎ ‎ نوجوان سر بپای شه بنهاد
گفت ای عیب پوش بنده نواز ‎ ‎ حق رساند ترا العمر دراز
هرچه خواهی بکن سزاوارم ‎ ‎ شرمسارم شها گنه کارم
گفت بخشیدمت بدین بهی ‎ ‎ بسر زر دهشت و تخت شهی

قول مصنف

چشم پوشیست کار دینداران ‎ ‎ ناید این فعل از سیه کاران

حکایت هم درین معنی

زنی آمد بخانهٔ نداف ‎ ‎ تا ز خس پنبه‌اش نماید صاف
ناگهان باد صادر از زن شد ‎ ‎ در دل زن ز شرم روزن شد
گفت نداف را که ای دنیا ‎ ‎ پنبهٔ من نخست کن طیار

مرد دانسته خویش را کر کرد ۔ گوئیا پنبه گوش اندر کرد
گفت با زن جوان نیک سیر ۔ هست گوشم ز روز اول کر
نشنوم از کسی کلام کسی ۔ ناید از من خلل بکام کسی
حرف در زیر لب بگو از ناز ۔ که نیوشم نه جز بلند آواز
از ته دل چو شد یقین با زن ۔ هست کر این جوان نازک تن
کرد صد شکر از خدای جهان ۔ که نشد راز من بغیر عیان
زنده زان پس بماند تا چل سال ۔ در جهان آن جوان نیک خصال
کرد مشهور خویشتن را کر ۔ عمر خود در کری نمود بسر
تا نه آن نیک زن خجل گردد ۔ در حضورش نه منفعل گردد

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد ۔ رسم دین پروران همین باشد

مقوله نوزدهم منع از مطابعت نفس

دختری ماند قرب خانهٔ من ۔ خوش لقا خوش کلام سیمین تن
نفس میگفت هر نفس با من ۔ هست چون حور چهرهٔ این زن
یک نظر روی این نگار ببین ۔ از گل حسن او بهار ببین
گهه دو چارم شدی گران ولدا ۔ کردمی روی خویش بر دیوار
گفت یک روز با من آن بیدرد ۔ چون نه بینی رخ من ای نامرد

زشت شاید بچشم تو آیم | که ندارد دل تو پروایم
گفتم ای جان رخ تو چون حوراست | حسن تو در زمانه مشهوراست
چون تو آئی به پیش دیدهٔ من | نفس من کوست از ازل دشمن
از جمال تو میشود بیتاب | می طپد همچو ماهیِ بی آب
هر نفس گویدم که بهر خدا | روی این ماه رو مرا بنما
گفته نفس گر کنم امروز | چون بمحشر شوم طرب اندوز
زین سبب روی تو نمی بینم | ای پری سوی تو نمی بینم
ورنه روی تو نیست زشت ایجان | مهر و مه بر تو میشود قربان

مقوله بستم در منع امید زمخلوق و بیوفائی روزگار

هرگز ای نوجوان نیک نهاد | دل مبند اندرین خراب آباد
دهر هرگز بکس وفا نکند | این ستم پیشه جز جفا نکند
دهر پیوسته نیست جای کسی | جاودان نیست از برای کسی
هر چه بینی پی فنا آمد | ذات حق را مگر بقا آمد
جز خدای جهان امید مدار | اندرین و آن امید مدار
چو تو صدها زدند کوس شهی | کس نه زو دید لیک روز بهی
دست دل کشیده از هر کار | رو بدرگاه لایزالی آر
از سر صدق نه جبین نیاز | بر در کارساز و بنده نواز
تا که هر کار تو روا گردد | بر مراد دلت سما گردد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصے بعارفِ باللہ / کاے حقیقت شناس و حق آگاه
با من آموز آن مبارک فن / که شود روے خلق جانب من
هر که بیند مرا کند تعظیم / داندم خلق واجب التکریم
گفت آن عارفِ خدا آگاه / گوش کن میکنم ترا آگاه
رو بکن سوے خالق یکتا / تا شوی پیشواے خلقِ خدا
چون شود دوستدار سلطانت / خلق گردد بزیر فرمانت

مقوله بست تکمیل در خاتمه گوید

چون نوشتم من این نصیحت ها / بهر لختِ دلِ ستر والا
سال از هجرت رسول ودود / ده و دو و یکهزار و سه صد بود
از براے سعادتِ دارین / نام زد کردمش بپند حسین
بیت هایش شمار کردم چون / شصت و سی شد ز یکصد افزون
گر رسد زین کلام سود ترا / یاد کن از دعا براے خدا

مناجات

کردگارا گناه من بخشاے / جرم من بهر بخشش بخشاے
کرمت نعید از خطای من است / رحم تو کم نه از جفای من است
ترکیا لب ببند زین گفتار / طالبِ عفو باش از غفار

غزل

در کوی تو گردیم غبار سر راهی / تا پای تو گیریم چو خار سر راهی

بر قتل چو آماده بسوی تو شتابیم / بگذار شها از دست ستمگار سر راهی

هرگز نگذارد که ببینم رخ خوبت / گیسوی تو کم نیست ز مار سر راهی

بنگر نه بآرایش کاشانهٔ دنیا / دل بند نه بر نقش و نگار سر راهی

تا بردهٔ فردوس رسم همرهٔ نیکان / اعمال بدم گشت حصار سر راهی

گذر بکند گاه من تفته دل و سنی / پرهیز ازین شعلهٔ نار سر راهی

هر دوست ندیده مرا کرد فراموش / از یاد بدینگونه که یار سر راهی

بحث دلم انداخت عشق تو ستمگر / پامال چنان شد که مزار سر راهی

فریاد که تا ناز تف آه جگر سوز / ترکی تن زارم بچنار سر راهی

ولہ

از حال من بیار خدا را خبر کنید / تنگ آمدم ز درد دوا را خبر کنید

با آسمان ز گردش چشمش نشان دهید / وز غمزه هاش تیغ قضا را خبر کنید

من بسته ام ز خون جگر دست نگار / بوسه نه لب یار حنا را خبر کنید

ز آشفتگیش میشوم آشفته بیشتر / بوئیدنه زلف دوست صبا را خبر کنید

غیر از جفا کسی نه پسند درین زمان / باید برون ز گوشه وفا را خبر کنید

از لعل او ملالهٔ جستان سخن زنید / وز بوی زلف مشک ختا را خبر کنید

زین بیشتر نمانده مرا طاقت فراق / ای طالبان زیست قضا را خبر کنید

گر از حیات ترکی دلداده آرزوست / از حال او بیار خدا را خبر کنید

قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعهٔ تاریخ جناب مولوی ابوالحیا سید اعظم علی صاحب شایق تلمیذ مصنف بعمدة العلما نواب محبوب نواز الدوله بهادر مفتی اول و ناظم دار القضا بلده حیدرآباد

طبع چون دیوان استادم نشد ۔ گشت مقبول دل هر خاص و عام

کرد مشقش چون فکر سالش شایقا ۔ دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضاً از محمد خانصاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان استاد ما ۔ دو بالا از و گشت شان سخن

دلم طلعت از بهر تاریخ او ۔ چو زد دست بر آسمان سخن

سروشم سر دشمن افگنده گفت ۔ که بر خوان گل گلستان سخن

ایضاً از جناب شیخ احمد صاحب شاه نوری قابل تخلص تلمیذ مصنف

چو قابل طبع شد دیوان استاد ۔ ز خلدش مرحبا زد روح تاثیر

ز تاجِ آرزو شد سال طبعش ‌ ‌ ‌ ‌ کلامِ عاشقانہ زیبِ تسطیر ۴

ایضاً از جناب مولوی عبد الغفور صاحب نامی

چو شد مطبوع کلیاتِ ترکی ‌ ‌ ‌ ‌ باین معجز بیانی روح معنی
بگفتم مصرعۂ تاریخ نامی ‌ ‌ ‌ ‌ کہ خلاق المعانی روح معنی

ایضاً از جناب محمد نظام الدین خان واثق تلمیذ مصنف

چو مطبوع دیوان استاد شد ‌ ‌ ‌ ‌ بخواند آنکہ برگفت گوہر بسفت
چو واثق ز تاریخ او فکر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خرد سال نظم گرانمایہ گفت

ایضاً از جناب ابو الحکم میر قمر الدین صاحب فہم تلمیذ مصنف

بوی خوش زد میرسد اندر مشام ہر کسی ‌ ‌ ‌ ‌ ہست این دیوان نو بستان ترکی در جہان
مصرعۂ تاریخ طبعش فہم از پائی طلب ‌ ‌ ‌ ‌ دل بگفتا موج آب ترکی شیرین بیان

ایضاً از جناب سید نواز علی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ مرحوم

چو دیوان مطبوع گردید طبع ۴ ‌ ‌ ‌ ‌ کہ ہر کس کہ خواندش بشد شاد دست

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	شمع ہر	شعلۂ	۲۶	۱۵	ق	رزق
۳	۴	خطی	خطے	۲۸	۱۱	ار	از
۴	۲	ار	از	″	۱۵	بکشیده	زه کرده
″	۵	نیره	تیره	″	۱۶	نشین	نشمن
″	۱۱	پند	ببند	۲۹	۲	ند	ند
″	۱۳	سہہ	مہۂ	″	۸	بازو	بازد
۶	۱۶	تاکنم میخانه‌ها	میکده‌ها تاکنم	۳۳	۴	بہ بترکی	بترکی
۸	۶	دردیده	دزدیده	″	۶	رم	زارم
۹	۳	خیزران	خیزران	۳۶	۱۲	صدمه	دوری
۱۱	۳	تہی	تہی	۳۸	۷	کونه	کوته
۱۴	۳	حس	خس	۴۰	۱۲	برنجم	نرنجم
″	۹	نیفته	نفتد	۴۴	۱۱	بهز	بهر
″	۱۳	جور	جو	۴۵	۷	افرود	افزود
۱۵	۱۲	کرد ست	کرده است	۴۶	۱۰	ی	پی
۱۸	۱۶	ار	از	۴۷	۱۶	ریزو	ریزد
۲۴	۱۵	جان ول	جان و دل	۴۹	۲۰	پخته	بختیه
۲۶	۱۲	ارم	آیدم	۵۲	۱	بهزم	بهرم

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	سر	بر	۱۰۶	۹	ہم	آہم
″	۱۵	دارد	درد	″	۱۲	ارزین	اززمین
″	۱۵	یکست	یکیت	۱۰۸	۲	سیاه	ساده
۵۷	۱۰	بین	تن	۱۱۰	۱۵	بیسر	بسر
۶۰	۱۵	گہو	گو	۱۱۳	۳	نافِ	ناف
۶۲	۱۰	نند	نه ز	۱۱۵	۳	تسکین	تحسین
۷۱	۱۵	بن	بمن	۱۳۱	۳	حسینؓ	محمدؐ
۷۲	۱۱	دبیه بدیهه	ده بده و	۱۳۴	۱۵	یاه نمکین	با نمکین
۷۳	۳	ہای	ها ی	۱۳۷	۴	سنون	ستون
۷۵	۱	گردندتو	گردندو تو	۱۴۱	۱۲	پیش	بیش
۷۶	۱۴	بعض	بغض	۱۴۷	۱۲	اور	روز
۹۴	۲	خوری دام	خوردوام	۱۴۹	۱	صدره	سدره
۹۴	۳	بستم	پیستم	۱۵۱	۱۳	جنگ	چنگ
″	۱۲	بدام	بدام	۱۵۳	۱	کوه	کوه و
۹۷	۵	تو	نو	۱۵۴	۱۷	هندی	هندسی
۱۰۵	۵	کوته	خمرده	۱۶۰	۱	بتان	بتیان
۱۰۶۰	۴	ا	با	۱۶۲	۱۱	.	نیافتند

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح		صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	پیل					
۱۷۲	۱۰	خازبان	خازنان					
۱۷۵	۹	پسندد	پسندند					
″	۱۸	.	جنباند					
۱۹۵	۹	مخنت	مخنث					
۲۲۳	۲۲	بسردبرد	بسر برد					
۲۳۴	۱۵	دم	دُم					
۲۵۹	۳	چهلساله	چلساله					
۲۶۱	۴	اوار	اور					
۲۶۱	۱۳	دوان	دران					
۲۶۲	۳	گردش	گَردش					
″	۵	نشارد	نشار					

رسالہ تحقیقات

المعروف بہ

سرور الناظرین

من تصنیف

مولوی ترک علیشاہ ترکی نور سے تخلص مخاطب بامیر الشعرا

مطبع خورشید عالم میں چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد سخن آفرین و نعت سید المرسلین و تحفهٔ درود و سلام بر تمام آل و اصحابش تا یوم الدین در مدیح خاقان زمان سلطان میر محبوب علیخان نظام الملک آصفجاه بهادر تا اب کشایم سخن دو بیت از زبانم سرزده قطعه

گر قلم را دو صد زبان بودے　　نوشتے ز وصف شه یک حرف

در ورق ها ز آسمان بودے　　ختم گشتے نه مدحت عدلش

در وصف نواب وقار الامرا اقبال الدوله وزیر اعظم حیدرآباد دکن

وزیریست که ما در گیتی مثلش ندیده و در عهد وزارتش خارے در کف برهنه پائے نخلیده و دندان گرگ تا گوش گوسپند نرسیده شعر فتنه اندر فتنه باشد در دماغ

دوستش - در سرِ هر دشمن جاهش خمار اندر خمار۔

ذکر نواب جعفر حسین خان مخاطب بصف افگن جنگ بہادر

امیر ابن امیر است مسافر پرور در کرم گستر صادق القول ہزارہا مسافر در افتادہ از خانمان را بصرفِ زرِ کثیر باوطانِ شان رسانیدہ و ہر یکے نامراد را فایز المرام گردانیدہ خدااش در وقتِ خشم مغلوب النفس نکناد و پیوستہ بظلِ رحمتِ خویش داراد

ذکر بعض از کرم فرمایان خویش

یکے ازان جملہ حضرت محمد عباس ڈاکٹر مخاطب بانتظام جنگ حکیمیست کہ اگر افلاطون ہم درے بنا گردیش نازکردے دستِ شفابخش اعجاز مسیحا دارد و در سخا و عطا نظیر نفس نظر نیامدہ وقتِ داد و دہش دستِ چپ اینے دست راستش باخبر نشود

ذکر حضرت میر احمد علی صاحب نایر تخلص

نوجوانیست بامروت از سادات صحیح النسب در علم و ہنر گوے سبقت از ہمعصران خود ربودہ و از پرتو حسن خویش یوسفِ مصری را بچاہ کنعان در عرقِ انفعال نشاندہ درین سن و سال باین جمال و کمال و علم و حلم احدی را ندیدہ ام اما بعد مولف این اوراق فقیر سراپا تقصیر کہ ہم خاک پاے اوستادان ترک علیشاہ ترکی بخدمت سخن فہمان و نکتہ سنجان عرض میدارد کہ پیش ازین مدت بست و دو سال میشود کہ مولوی الف دین نفیس تخلص سیالکوٹی و حضرت محمد حسین آفندی طلعت تخلص

ومولانا خاکی شاہ و مولوی محمود که همه در وقت خود مسلم الثبوت بودند با این فقیر گاه گاه مشوره در سخن میکردند چون اعلام قادر نام که دران ایام عمر فقیر بست و سه ساله بود بتوسل الف دین پیش فقیر آمده اظهار کرد که از دیر آرزو میدارم که از یمن صحبت تو مرا در خویش برسم یکی از شاگردان تو باشم گفتم اینچه سخن است الشعر اتلامید الرحمان می گویند چیز اگر مرضی مبارک همین طور است گاه گاه غزل خود آورده مشوره با فقیر نمایند هر لفظی که پسند خاطر باشد ثبت کنند آخر کار تخلص آن عالی همت گرامی بروزن غلامی کردم چرا که حضرت مرشد این فقیر را غلامی شاه میگفتند القصه چند سال شب و روز اصلاح گرفت چون کهنه مشق گردید و زور در سخن بهم رسانید از پنجاب عزم مالک دکن کرد این فقیر نیز دران ایام قصیده بمدح نواب مالیری گفته بود چنانچه مطلعش اینست ـ

مطلع

ای سبک از شوکتت قدر گران آسمان ∴ پست شد از عز و تمکین تو شان آسمان

چون بخدمت نواب حاضر شده قصیده بخواندم نواب فرمود که این قصیده از تست گفتم بلی قربانت شوم از تست گفت اگر از تست همین جا بنشسته پنج شعر دیگر در همین قافیه و ردیف بر گو چنانچه گفتم نواب چون اشعار بدیهی را بشنید لب ابتدای تحسین بلند کرد بار دیگر زمین خدمت بوسیده عرض کردم که این کتاب بی سبب بود گفت چند روز شده که شاعری بیاد نام قصیده از کوتس گرامی نام آمده و تخلص چند شعر دیگر که در قصیده تست در حضور ما خوانده بنا بر شک افتاده بودم حالا معلوم شد که آن خاص از تست و او برده زبان د

[illegible]

عرض کردم که او تلمیذ منست و این قصیده در مدح بندگان عالی رو بروی او گفته بودم
شاید پسند خاطر شان شده باشد نواب موصوف فی الفور سندی که این همه حال درو
مندرج بود بفقیر عطا فرمود **نقل است** روزی پیش شاهزاده شاپور پسر بادشاه
شجاع الملک شاه کابل بتوسل امیری رسیدم شاهزاده مخاطب شده ارشاد کرد
که کدام غزل تازه از تصنیف خویش بخوان چنانچه اندران ایام در مشاعره
لاهور که حضرت گرامی جناب نیز همراه این فقیر بودند طرح شده بود **مصرع طرح این است**

افگنم چون احول نظر نیم اینطرف نیم آنطرف

چنانچه غزل این ذره بمقدار همه اوستادان
مثلاً نواب غلام محبوب سبحانی سلطان الشعرا محبوب تخلص و نواب فیروز الدین
فیروز و حضرت منی و جناب مولانا صافی شیرازی پسند فرموده یکزبان گفتند
که غزل هیچکس با غزل ترکی نمیرسد و حضرت مولانا صافی بار بار ارشاد میکردند که عجیب
غزل است مرصع از سر تا پا و سه شعر از ان غزل عرض میکنم

غزل

دارم خدنگ ناز تو در جگر نیم اینطرف نیم آنطرف — مرهم بنه ای چاره گر نیم اینطرف نیم آنطرف
دو پاره میسازی جگر زان گونه از تیغ نظر — چون چوب را سازد تبر نیم اینطرف نیم آنطرف
در خلق با خیر البشر گشت از کمال تو خبر — چون شد ز اعجازت قمر نیم اینطرف نیم آنطرف

همین در جواب شعر مخمور شاهزاده صاحب خواندم از اتفاق مولوی غیاث الدین
غیاث کشمیری حاضر بود خنده زده فرمود که ترکی صاحب این مطلع و حسن مطلع
از تصنیف جناب است یا از فکر گرامی شاعر که حالا ازین راه بحیدرآباد دکن
رفته است گفتم لاحول و لا قوة الا بالله ـ اینجا هم نام مرا بخاک خجالت افگند
هیچ جواب شان ندادم و سند نواب بالیری پیش کردم و من در دل منتظر بودم و در هر جای

اشعار خود حسب فرمایش احباب میخواندم میگفتم که مبادا حضرت گرامی این غزل یا
این شعر بنام خود نخوانده باشند که تا حق بورد مطعن سامعین گشته در عرق خجالت غرق
شوم درین موقع تقریباً حکایتی یاد آمد. **نقل است** در زمان حضرت استاد انوری
شخصی در شهر هرات بر دوکانی نشسته اشعار غزل و قصائد میخواند و میگفت که این
همه طبعزاد منست چون نامش پرسیدند گفت انوری چونکه انوری دران عصر مشهور
اوستادی بود اعتراض کردند و هریکی میخواست که بخانه من قدم رنجه فرماید اتفاقاً انوری
نیز از گردش دران همون وقت بهرات رسید و در بازار هجوم مردم دیده پرسید که
اینجا چیست کسی گفت استاد انوری اشعار خود میخواند انوری چون پیش رفت دید
که شخصی دیوانش بدست میدارد و غزلیات و رباعیات او را بنام خود میخواند
و خود را موسوم بانوری کرده انوری گفت سبحان الله سرقه مضامین البته میکردند
لیکن سرقه کلیات و نام شاعر از ذات بابرکات حضرت بظهور آمده لاچار بیچاره
انوری سرپایش نهاد گفت یا استاد برای این شاگرد خویش کدام تخلص تجویز باید کرد
که بآن موسوم باشم چرا که جناب دیوان من هم بغارت بردند و نام من نیز آخر در ز
مذکور منفعل شده از شهر بیرون رفت و سکان شهر دانستند که انوری همین است الحق
این فقیر بعد از چند سال عازم حیدرآباد دکن شده افغانان خیران دران شهر
هنوز رسیده و با چندی شعرای آنجا ملاقات کرد. **نقل است** روزی پیش امیری
سخن فهم نشسته بودم و مولانا واحق که این فقیر را اکثر در شاهدره لاهور و غیره دیده
بود هم معلوم نشسته بود خبر میداشت که مولانا گرامی از طبعزادان است اتفاقاً امیر مذکور
پرسید که ترکی صاحب تا گرامی را میشناسید که او نیز از ملک پنجاب است هنوز لب

بجز اقبال آشنا نشده بود که حضرت واثق بی تکلف فرمود که گرامی از شاگردان هست
من او را می شناسم و بارها دیده ام که از ایشان اصلاح میگرفت آخر کار این خبر در
حیدرآباد مشهور شد که استاد گرامی ترک علیشاه ترکی نامی اینجا آمده است لهذا مردم سخن سنج
برای ملاقات این فقیر جوق جوق می آمدند و نوابان امراء مرا در مشاعرها میخواندند
چون سخنان این هیچمدان گوش زد هر که و مه شد قول حضرت واثق را تصدیق
کردند. **نقل است** روزی حضرت مولانا گرامی پیش نواب غلام ربانی نشسته بود
شاعری یاور تخلص از عزیزان دکن که با فقیر ملاقات میداشت حاضر بود جوانی
شیدا نام ایما بطرف گرامی کرده گفت که استاد شما ترکی از پنجاب آمده است گرامی جبین
جا نشانده بر گفت که من او را نمی شناسم و نمیدانم که کیست و این مصرعه برخواند مصرع
نه بین است دشت است کوه است چیست یا ور فوراً این دو شعر که از دیوانم نقل
کرده بود بر محفل بخواند **اشعار** گرامی گرچه میخواند بهر محفل کلام من و نخواند یک نام
خود تشنه در جای نام من و غلامی چون بدش گویم که آن تلمیذ نیک اختر شد
نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من
ادا کرد. **شعر اینست**
که چون ترکی بود ابلیس را از سجده آدم
که جای سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی را.

ونیز حق این دو شعر مشیدا هم بزودی بحضور
گرامی را چنان انکار زشتا کردیم باشد
بهر مقطع کنون ترکی تخلص کن غلامی را
نقل است این فقیر و مولانا گرامی
بتقریب جشن سالگره نواب کلب علیخان مرحوم والی رامپور قصائد مدیحه گفته
برامپور رسیدیم چون در آنجا بغیر از حضرت فصیح الملک صاحب داغ دهلوی کسی از ما
شناسا نبود لهذا بخانه شان فروکش شدیم حضرت موصوف این چنین مدارات

تواضع ما کردند که زبان از بیانِ آن قاصر ست و تا مدت یکماه بدولت سرای
ایشان مهمان بودیم آخر بتوسل حضرتِ داغ قصاید خود پیش کرده صله بیکران یافتیم
چون گرامی صاحب از پنجاب بحیدرآباد دکن آمده بوساطتِ مارتسل صاحب بهادر
ملازم بمشاهره دو صد روپیه بزمرهٔ شعرا شدند از اتفاقاتِ زمانه بعد از چند سال حضرت
داغ نیز بحیدرآباد تشریف ارزانی فرمودند مولانا گرامی از کج خلقی احسانهای آنجناب را
بر طاقِ نسیان گذاشته سخنان لاطایل در حق ایشان گفتن آغاز کردند و در هر
بزمے یا مشاعره که می رفتند زبان بغیبت جناب ممدوح می آلودند میدانست که نام آن
والا منش از زبان بما هی خواهد رسید لاچار حضرت مولانا داغ خطے بجانب این فقیر بدین
مضمون نوشت **خطِ حضرت داغ** دوستِ دیرینه ام ترکعلیشاه ترکی من از
دهلی باز بحیدرآباد دکن آمدم لیکن عجیب معرکه در پیش است که شاگرد شما گرامی
بغض للّهی با من میدارد و در هر جا که می رود سخنان بیهوده در حقِ من میگوید و ظاهر
نمیشود که این گردِ کینه چرا از من در دل نشسته باید که خطے جانب آن محسن کش و وفا
دشمن ابلاغ فرمایند که زبانِ خویش از کلام رنجش آمیز بند کنند بجواب حضرت داغ
بصوبِ گرامی همین دو شعر از گفته خود نوشتم شعر

دوستان را دمِ عشرت که فراموش کنند — خلعتِ داده خود را بدر از دوش کنند
ابلهان پندِ بزرگان که نگیرند بیاد — حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

لطیفه روزے در بزمِ سماع حضرت محمد شاه صاحب هاشم حسینی که فی الحقیقت
درین عهد شبلی وقت و جنیدِ زمان است همراه شیخ غلام حیدر حیدر تخلص نشسته بودم
شخصے بعد از ختم سماع بطور طنز با این فقیر گفت که گرامی میگوید من ترکی را نمی شناسم

گفتم راست میگوید او نمی شناسد لیکن ہمزادش مرا می شناسد که از سالہا در خدمت من حاضر است اہل مجلس بسیار خندیدند لطیفه دیگر حضرت مرزا خانی سیستانی که استاد مسلم الثبوت و مخاطب بملک الشعرا و از محبان قدیم این فقیر بود از کسی پرسید که جناب را از کدام استاد تلمذ است فرمودند که من شاگرد مولانای یغمائی صفاہانی ہستم حضرت جنا در جوابش گفتند که یغمائی از صفاہان بہند نیامده و جناب از ہند بصفاہان نرفته اند پس این شاگردی استادی شاید در عالم رؤیا شده باشد چرا محنت بیچاره ترکی را برباد میدہید ہمه از خدا بترسید و نام استاد را گم مکنید که حق استاد از حق مادر و پدر کمتر نیست نقل است که چون شہرهٔ این فقیر در بلدهٔ حیدرآباد بلند شد و دل حضرت گرامی شیفته است که من بحیدرآباد بیایم آخر از غایت حسد حضرت موصوف تخلص من خود ترک کرده ہر جا بذریعه خط و کتابت منتشر کردم که مرا ہرگز ہرگز دعوی استادی شما نیست برای خدا دست از نام این گمنام بردارید و نیز این چند شعر اردو بخدمت شان فرستادم الا التماس این عاصی پر معاصی را قبول نظر فرمودند۔

اشعار اینست

نوٹ کر میرا دفتر اشعار — تم گرامی سے بنے ہو بستی سے
اک تخلص کیا تھا پاس مرے — آپ کی ضرب زبردستی سے
سو تو سے دیکے زر بہ ہاتھ کر — وہ بھی چھینا ہے پیشدستی سے
ترک اب کئے تمام عورت گا — آئے باز ان پرستی سے

لطیفه

روزی عزیزی غلام حیدر حیدر تخلص که از محبان این فقیر بود بخدمت جناب مولانا
گرامی رفت و عادت مولانا از چندر روز این بود که هر که مهمان نو بخانهٔ شان آمدی اشعار
ریختهٔ زوجهٔ خویش بنظرش گذرانیدی و داد میخواستی و میگفتی که این اشعار از زوجهٔ من است
که تخلصش ترک نهاده ام چون عزیز مذکور در مقطع نام ترک شنید پرسید که مولانا این اشعار
که هر هر مصرعش نشتر بدلها میزند از طبعزاد اهلیهٔ جناب هست گفت بلی حیدر مذکور دست
بسته عرض کرد که اینقدر رمیست که اگر بجای لفظ ترک ترکن بزیادت حرف نون باشد
بهتر است چرا که اهل هند در آخر نام نسوان اکثر حرف نون می آرند چنانکه شبراتن
و رمضانن و عیدن و نیز از ین مفهوم خواهد شد که مصنف این اشعار از جنس زنانست
مولانا چین بر جبین انداخته فرمودند من نمیخواهم که زن مرا کسی از فرقهٔ نسوان پندارد
عزیز مذکور گفت شاید زوجهٔ حضرت از گروه مردانست که با جنس زنان نسبتش نیست
نقل است از ین پیش چند ماه مولانا گرامی خطی بجانب این فقیر باین عبارت
نوشته بود **خط گرامی** ترکینا بدانید من اکثر از زبان مردم شنیده ام و می شنوم
که تو بهر کس و ناکس می گوئی که مولانا گرامی از شاگردان منست سبحان الله در آب خجلت
غرق شوم اگر سعدی یا انوری مرا بشاگردی خود متهم کنند زبان از ین کلمات در کشید
بجوابش همین یک شعر مولانا جمیل الدین جمیل مرحوم نوشتم **شعر**

وای بر تلمید بدبختی که بعد از کسب علم ‌ هجو استادان کند تف بر رخ ما مای دست

و نیز این شعر از گفتهٔ خویش در جوابش رقم کردم **شعر**

تا نوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید ‌ سالها چون رفته ام خاک در اوستا

لطیفه

روزے عزیزے مخلص بنصرت نصرت تخلص که از تلمیذان این فقیر است بخانهٔ حضرت
مولانا گرامی رفت مولانا جهل قدمی میکردند و دو چار شاگردانش برائے گرفتن سبق
نشسته بودند نصرت عرض کرد که حضرت مخدوم منا نمی‌نشینید و شاگردان خود را سبق
بدهید که بیچاره منتظر هستند فرمودند این جمله کتب درسی یعنی قصاید عرفی و بدر چاچ
و سکندرنامه از بر میدارم حاجت نشستن نیست همچنین در زمرهٔ جهل قدمی سبق
میدهم درین اثنا عزیز مذکور این شعر فقیر که دران ایام بطرح مشاعره گفته بودم بخواند
شعر — بموج آب دم تیغ تیز سر بنهم   مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
مولانا فرمودند که نصرت صاحب این بائے موحده که در صدر مصرعه بلفظ موج آمده
چه معنی دارد لغت معنی این بائے موحده اینجا بر نمی آید گفتند نے نے هیچ جا در کلام
متقدمین و متاخرین دیده نشده نصرت عرض کرد سبحان الله دروغگو را حافظه نباشد
جناب حالا از زبان مبارک فرموده اند که سکندرنامه وغیره کتب درسی همه از بر
میدارم شاید آن نسخهٔ سکندرنامه که جناب از بر میدارند درو این شعر از سهو
کاتب درج نشده شعر این است چنین تا بمقدار یکتا مرد بتیغ آمد از رومیان در نبرد
یعنی بزیر تیغ آمد چون این جواب دندان شکن بسمع مبارکش رسید از بہا بیت الخلا
اندرون خانه رفتند حالا آمدم بر سر مطلب لیکن قبل از اظهار مقصد چند التماس
بخدمت اوستادان نکته سنج گزارش میکنم اول اینکه هرگز هرگز این فقیر مسکین
گوشه نشین هیچمدان نخواست که خواه مخواه علم اوستادی خویش برافرازد و نقص سخنان
مولانا گرامی را بلب آرد الا آنجناب نمیخواهند که در کنج خانه آرام نشینم لاچار
بتقاضائے بشریت بسیار سعی کردم که بیاض حضرت گرامی بدست من افتد تا صدق و کذب

[illegible]

بر سخن سنجان هویدا گردد لکن معلوم نشدم که در کدام تتمهٔ حضرت دیوان خود را پنهان
ساختند که کسی از آن سراغی و نشانی نیافت لاچار عزیزی سید معین الدین
بشر تخلص که از شاگردان این هیچمدان است بصد جهد چند اشعار متفرق از حضرت
موصوف بدست خود آورده پیش این فقیر نهاده **دویم** اگر اعتراضات و تصرفات این فقیر
بر اشعار مولانا گرامی از روی حسد یا بیجا باشد مورد صد نفرینم و اگر از انصاف و
بجا باشد قابل یک تحسین **سیوم** تاهم تاریخی این نسخه رسالهٔ تحقیقات نهاده ام
چارم چونکه مولانا گرامی خود را از قلم خود مولانا شهری می نویسند و این فقیر را
مخاطب بدیهی می کنند و میگویند که من از ساکنان شهر هستم و تو یکی از ساکنان ده و آنکه شهری
باشد دیهی را باستادی نمی گیرد لهذا هر جا که لفظ قال مولانا شهری باشد کنایه از ذات
والاصفات حضرت گرامیست و آنجا که در آخر قیل لفظ فقیر دیهی باشد ایما بصوب
این فقیر سراپا تقصیرست **قال مولانا شهری**

دیدیم و سجده کردیم کاری که بود این بود … سنت خود نهادیم باری که بود این بود

قیل فقیر دیهی درین مصرعه … سقم واقع شده اول در مصرع … مصرعه سکته در لفظ
کردیم و نهادیم … سرزده دوم … گردن چندان کار مشکل نیست اما سر دادن دشوار
و این غزل در بحر مضارع مثمن اخرب است که ارکانش مفعول فاعلاتن … سالم آمده و هر رکن
او جدا گانه عرض میکنم دیدیم مفعول سجده کردی فاعلاتن کاری که مفعول بود این بود
فاعلاتن سنت به مفعول خود نهادی فاعلاتن باری که مفعول بود این بود فاعلاتن
حالا بر سخن فهم ظاهر شده باشد که در تقطیع حرف میم از هر دو مصرعه ساقط شده اگرچه
سکته مستی بعضی استادان جایز داشته اند چنانچه در این مصرعه … آیا … تم کسه …

الا حضرت امام بخش صهبائی سکته حرکتی را نیز ستم تصور کرده و از عیوب شعر شمرده‌اند
لیکن در شعر مولانا شهری سکته حرفی واقع شده که تعبیر از دور کردن یک حرف تقطیع برابر نمیشود
و این چنین سکته بر طبع نازک خیالان بسیار گران می آید بلکه مولانا صهبائی میفرمایند
که شاعرے که در شعر خود سکته کند واجب القتل است چرا که لخت جگر خود را پی میکشد
حضرت امیر خسرو طوطی هند هم درین بحر سخن سرائی کرده‌اند خسرو و خواهم که سیر بینم روئے
چو یاسمنش ٭ لیک آفت است چشمش میترسم از کمینش ٭ کاش مولانا شهری مطلع خود
را بدین طریق نوشتے که از هر سه سقم پاک شدے ابیت ٭ جان زیر کفش نهادم
کارے که بود این بود ٭ سر در رهش فگندم بارے که بود این بود ٭ و اگرچه در اندک
فکر همه غزل مولانا از نقص ها مبرا میشدے لیکن بسبب ماه رمضان المبارک دماغ این
فقیر بغایت ضعیف شده - و از سر تا پا درین غزل الفاظ نامانوس و سکته ها واقع شده
تا کجا فکر باید کرد قال مولانا شهری هنوزت تنگ داست مژگان تر
جگرکاوی زخم داغ جگر ٭ قیل سرقه از بیت ساقی نامه این فقیر
کرده اند که رو بروئے ایشان گفته بودم بیت هنوزم نشد از تو اے چشم تر
علاج کهن گشته داغ جگر قال مولانا شهری چه سود اترا
در سر افشرده پا ٭ چه دیوانگی در دلت کرده جا قیل پا بسر فشردن بغیر سند معتبر نیست
اینقدر هست که پا بدامن افشردن آمده نه که بسر افشردن قال محشر جلوه را بلا شده
قامت فتنه را ادا شده ٭ قیل درین یک مصرعه ثانی دو سقم
سر زده اول اینکه فتنه قامت و فتنه قد مشهور الا قامت فتنه تا حال مسموع نشده
دوم معنی لفظ ادا بالفتح رسانیدن و بیان کردن آمده و بمعنی اشاره و رمز و کنایه نیز

مستعمل چنانچه میرزا صائب میفرماید   خوش ادا یاب و ادا فهم و ادادان شده
واداکه معنی رمز و اشاره آمده تعلق او با ابرو و چشم است نه بقامت بهر حال مصرعه
ثانی بالکل لغو است البته اگر بدین طرز باشد از هر دو عیب پاک میشود این بیت
تا تو با فتنه آشنا شده   محشر جلوه را بلا شده
قال مولانا شهری یار جان خواست دل رو ویدکه من؛ این بچشم آن بلب
قیل رسید که من در ین هر دو مصرعه لفظ من از ردیف ساقط شده و هیچ معنی از وه
پیدا نمیشود و اگر اشاره لفظ این راجع بطرف دل است دل بچشم رسیدن مسموع نیست
و اگر ایمائش بطرف جان است جان نیز بچشم آمدن سند میخواهد البته جان بلب
آمدن و خون دل جگر بچشم رسیدن در کلام اساتذه بنظر آمده لیکن تنها دل و جگر
بچشم آمدن هیچ جا دیده نشده چنانچه یکی از اساتذه میگوید   خون اشک گون
خون دل آید برون؛ آب چون کم شود از جله گل آید برون؛ و نیز دیگرے
میفرماید شعر لخت دل خون شده در دیده نگردد بچه رو؛ میکند موج زدریا بکنار آمده و رفت
در این موقع تقریبا حکایته یاد آمد حکایت روزے این غزل مولانا شهری در اخبار
میدیدم شاعرے از دوستان شهری حاضر بود از اتفاقات میرزا جلیل شیرازی
که از محبان دیرینه این فقیر هستند تشریف میداشتند میرزا جلیل چون این شعر در
اخبار ملاحظه کردند یعنی یار جان خواست الخ فرمودند واے برین شاعر پوچگوی که
خود را استاد شهر میگوید و چون طفل دهقانی تمیزے ندارد و ردیف شعر را ساقط
کرده یعنی لفظ من در مصرعین بیکار شده دوست شهری ترشرو شده فرمود که درین
زمین هرکسیکه مطلع خواهد گفت ردیف ساقط خواهد شد مولانا جلیل فرمودند نی نه

این چه سخن بیهوده و این چه تقریر بے معنیست که جناب میکنند حالا بگوش هوش شنوید
که مطلع بدیهه میگویم اگر ردیفش ساقط شود زبانم را از دست خود قلم کنید چنانچه میرزا
جلیل بدیهه این مطلع فرمودند ابیت کیست شاه سخن و چیده که من ثریا گرامی که
با شهید که من و حسن مطلع این فقیر هم رسانیده ابیت تشنی کیست گفت
چون قاتل تو دل فرقت زده دید که من - آخر دوست مولانا شهری مخجل شده
برخاست قال گفت گرد سرم که میگردد   ناله درخاک وخون طپید که من
قیل شهباز سخن میداند که ناله جان دار نیست که گرد سر کسے بگردد - و کجا
درخاک و خون طپیدن کجا گرد سر گردیدن این قرب بعد هم خالی از غرابت
نیست اگر بدین نمط گفتے ثبوت گرد سر گردیدن مفهوم شدے - گفت گرد
سرم که میگردد - مرغ جانم زتن پرید که من قال گفت پروانه نگاهم کیست - شمع آه
از جگر کشید که من قیل پروردن نقصان هویداست که پروانه نگاه طرفه استعاره
است که تا حال کسے نه بسته کاش مصرعۀ اولی را بدین طرز فروغ دادے که تماشا
برابر شدے - گفت پروانه رخ من کیست - شمع آه از جگر کشید که من قال مولانا
شهری خاک کویش که بر سر افشاند - گریم از مژه چکید که من قیل سابق هم مذکور
شد که دل ... بغیر خون شدن از مژه نمی چکد اگر مصرعۀ دوم بدین طریق باشد بهتر است
خاک کویش که بر سر افشاند - خون دل از مژه چکید که من لیکن خیلے تشخصے نازک
خیال می باید که بدین لطافت برسد قال مولانا شعر نظر بر هوس درشکستی چرا
بخود تهمت عشق بستی چرا قیل نظر شکستن از محاوره دور تر مانده - نظر
کردن و افگندن و افتادن و داشتن مسموع شده عجیب عجیب محاوره نواز

طبع این بزرگ پیدا میشود بهر طور این چنین می باید گو بدل خار غم ها شکستی چرا -
بخود تهمت عشق بستی چرا ؎ **قال** گفت دستے بدامنم که زند تا از نے صبر خون
چکید که من **قیل** معلوم نمیشود که از مصرعین کدام معنی پیدا کرده اول رگ صبر
دستے نمیدارد که بدامان دیگر او را کسے بزند و دست بدامن زدن بچه معنی آید
که تشبیه محض انشاءالله عنقریب خواهد آمد این چنین اشعار را پُرکن میگویند و استعارۂ
رگ صبر بر اضطراب مصنف گواهی میدهد بهر صورت هر دو مصرعه را تبدیل
بدین طریق باید کرد گفت تیغ مرا که سرخ کُند خون از زخم جگر چکید که من **قال**

اے گرامی امام ملک سخن — خود تو انصاف ده شهید که من

قیل در محاوره انصاف دادن کلام نیست الا لفظ خود تو محض حشو بیکار
بنظر می آید اگر مصرعۂ ثانی بدین روش باشد بعید از لطافت نیست **ع**

نیست اکنون بگو شهید که من

اما مولانا شهید درین زمین غزلی
فرموده اند که هر یک شعر او بدیوانی می ارزد یک شعر هدیه ناظرین است شهید
گفت

پامال نازنین که شود — سبزه از تربتم دمید که من

قال از فلک جز ستم چه ریزد — عدل و داد از فلک نما چه خیزد

قیل هرچند حشو و الفاظ نامانوس و غیر محاوره در کلام این بزرگ بسیار است
لیکن بر حشویات و الفاظ نامانوس چندان مزاحمت نمیکنم چرا که ع فلک هر کس
بقدر همت او ست اما لفظ غیر محاوره بتر یست که در سینه روزن میکند دخا
که در گلستان مخلد و آفتح باد که فلک نما قصر یست بنا کرده وقار الامرا ازبرد کن
مولانا شهری این بیت در شان آن قصر رفیع الشان فرموده اند و درین عصر بنا

در غلطی واقع شده اول ستم ریختن مسموع نشده شاید این بزرگ تش جا به
دیده باشد برای نشگر دن گستردن داشتن و دیدن در کلام اساتذه بنظر آرد بغیر سند
اُستاد ستم ریختن قابل پذیرائی نیست دویم تغافیخیزد مضارع است مشترک
در زمانه حال و استقبال که مصدرش برخاستن می آید حضرت سیفر پابند عدل
و داد از فلک تاخیزد واقف اسلوب شاعری می داند که در محاکمه خیزد چه می سید بعد
ایا از رعایه تشمارم یا معنی دیگر - این نکته خیلے دقیق است بغیر از دقیقه سنج بفهم آمدن
مشکل بهر صورت هر دو مصرعه را تبدیل باید کرد که از عیوب پاک گردد

از فلک تا ستم کجا بستم — عدل و داد از فلک نما بستم

قال تماشا از تغافل در جگر خار است پندارے — تماشا اند چشم گل بدستا است پندارے

قیل در بعد لفظ تغافل حرف شین ضمیر یا تاے خطاب می بایستے که ایما سے او
بطرف محبوب بودے مصرعه از فصاحت دور فتاد دویم تماشا آرز
در دل خار نشود بلکه خون تماشا خون آرزو مشهور است چنانکه درین شعر بعد
مردن اُو جاری بود در بحر دوست تو به یمو زخم تازه خون آرزوی کهنه - و در مصرعه
ثانی همین خرابی رو داده که بلا ضمیر چون دیوار بے سقف افتاده از مقابله خار و گل
که طفلان نو مشق هم می بندند خوبی شعر نیست تا وقتیکه ربط معنی نباشد آخر تناسب
یا بادفروشی مصرعه اولی و ثانی بدین طریق می زیبد - تماشا از خیالش در جگر خار است پندارے
تماشا از جمالش گل بدستا است پندارے — و لفظ خار که بناے قوافی بر همین الفاظ
است تغیر نپذیرد قال گر سوداے مژگان که شد نشتر فروش دل
که هر مو بر تن من هست خونخوار است پندارے — قسم خار خار هر دو مصرعه رگ جان

نیشتر میرسید چرا که لفظ نشتر فروش ایجاد مولانا شهرت است الشیئ نشتر ساز و نشتر زن جا بجا بنا
و اصطلاحات نوشته‌اند اگر کسے گوید که آخر نشتر فروش هم کسی می باید میگوئیم بالان نشتر ساز
خود نشتر فروش است و هم اینجا شهری حسب مذاق نشتر فروش نشتر زن بفهم خود وار نا
نقد رکرده اند و نیش خونخوار سمع نرسیده و نیش عقرب و نیش زنبور و نیش پیکان مستعمل
و نیز نیش خون میخورد بلکه زائد است نیش خون زبدن میچکد حالا از نظر انصاف
ببیند که شعر مولانا شهری با نداز است یا تصرف این فقیر بیت دگر سودائے
مژگان کشند نشتر زن رگها که هر مو نیش عقرب برتن زار است بیداری قال انتقال را
بلبل اگر دامان برگ گل بدست بیدلی دامان لدار است بیداری
قبیل معنی شعر اینچه بست است الا از تکرار لفظ دامان این دل چاک چاک میشود
چونکه برگ گل خود مشابهت بدامان میدارد در حاجت باین است از نه بود بهر صورت
مصرعه اولے بدین روش می باید که تکرار لفظی از میان برخیزد ع بستفار است بلبل
اگر برگ گل رنگین قال بیا خیم سنتش بسکه بجوش ناله سرکردم ه نفس در سینه
فریاد بیمار است بیداری قبیل فریاد بیمار بر دو نوع است اول از غایت درد که شنیده
باشند دوم از غایت ضعف که کسی نشنود پس ازین شعر معلوم نمیشود که فریاد بعد
است یا بیت قال بے لگر در حال گرفتاران خود رحمے ؛ بند بتغییر ردیف
گرفتار است بیداری قبیل از غایت بی ربطی معنی شعر پیدا نمیشود که عاشق
بپردازد قال پیشان زلف برهمن ادگان در پرده زدرا نشها که تسبیح امام شهر
زنار است بیداری قبیل راه در پرده کسی نمیزند بلکه راه زنان بخوف و خطر بیرون
ره روان امی افتند و می گویند که متاع خود اینجا نهید ورنه بجان سلامت بردن

از دستِ ما دشوار است بہر حال مصرعہ اول این چنین باید ع چنان زلف بیرین و
غارت کرد ما پہر قال پیہم جمعند رنج و آفت و بیتابی و حسرت بہ نشنید نو مبدیم
را روز بازار است بیداری قیل سخن فہم می شناسد کہ رنج و حسرت و بیتابی
ذو العقول نیست کہ جمعند باید گفت جمعیت می زیبد و آفت را اینجا دخلے نیست
کہ آنرا اہل لغات بلا و آسیب نوشتہ اند و ازین سبب آفت را بلائی آسمانی صاحب
سراج نوشتہ چنانکہ درین شعر آفتے از آسمان فتنہ از زیر زمین تو ہر دو ہم باشد ہر برق
زیر پا با ملے سر قال من اول شنتہ ام می تعقب آبرو دستے تو زدم انگاہ بے باکانہ
سر جام و سبو دستے قیل خدا امید اند کہ اینجا دست زدن اکدام معنی لبستہ اند لیکن از
قیاس مفہوم می شود کہ بفہم خویش معنیش بتصرف آوردن دانستہ اند۔ دست زدن بچند
معنی ذیل می بہ اول دست بر کسے زدن کنایہ از ہمسری و برابری کردن چنانکہ
درین شعر سنبل گستاخ را بنگر کہ از آشفتگی ؛ دست بر زلف دراز نخل ہیز در دوم دست
بر زانو زدن کنایہ از افسوس چنانچہ بابل کشمیری سراید ۔ زہد اگر زکردہ پشیمان نگشتہ است
در ہر نماز دست بزانو چرا زند ؛ دست بر لب و دہان زدن کنایہ از خاموش کردن
و این معروف است و دست زدن کنایہ از رقاص مقابل پاے کوب و دست زدن
و دست زنان کنایہ از نادم و پشیمان شدن چنانچہ میرزا صائب گوید بیت
دست در دامن بہ فنا علایق مزن ؛ تا بر آید ازین غرقہ تن دست زنان
و دست زدن کنایہ از دزدی آوردن و متاع غارت کردن چنانچہ شلیس ع
دزد در جوب میزند دستی۔ قال زانداز خرامش ہر قدم صد فتنہ میریزد قیل
فتنہ برپا کردن انگیختن و انداختن و افگندن و افتادن و جستن و رفتن

دبار بدن بلند شدن برخاستن و پیدا شده الا فتنه ریختن عند میخواهد ورنه شعر
معتبر نیست **قال** روح مجنون مرغ دست آموز مبادا نیست **قیل** در مصرعه
مولانا شهری تعقید واقع شده بدانست نقیر اینچنین باید مرغ روح قیس دست آموز
مبادا نیست **قال** مرا از خانه خرابی عشق شد معلوم به که برنگاه پدر آفتی زفرزند است
قیل بزعم خود استعاره بالکنایه بکار برده اند دریں موقع این قول راست می آید
المعنی فی البطن الشاعر یعنی تمام حضرت یعقوبؑ و یوسفؑ در مصرعین نیامده دیون
اند گمان خود این شعر را منسوب بحضرات موصوف کرده اند واگر کسے گوید که خصوصیت
بر حضرت یعقوبؑ و یوسفؑ نیست ایما بطرف عام است گوئیم از هر دو مصرع مفهوم
نمیشود که برنگاه پدر آفتی از کدام پسر رسیده بغیر از یوسف علیه السلام **قال**
یوسف از نوزلیخا ستم رو ده هم است ❊ هنر است بنده که یعقوب را جگر بند است
قیل سابق هم بتعلم آمده که محاوره بغیر سند معتبر نیست ستم رفتن مسموع نیست ستم کردن
و دیدن و داشتن مستعمل لهذا مصرعه اول بدین طریق می باید یوسف از چه زلیخا
ستم روادارهی ـ و تکرار لفظ ستم هم از میان برخاست که ناحق بر دلها ستم میکرد
قال رخ تو عید نظرهاست چند زیر نقاب ❊ درآ بجلوه که یک شهر آرزومند است
قیل عید نظر عجیب لفظ نو پیدا کرده اند خور نظر و فرح نظر وغیره دیده بودم الا عید نظر
از مولانا شهری بپسند حت شده و لفظ یک که در مصرعه دوم واقع شده محض حشو
دیگر است اگرچه معنیش بعض جا در کثرت و بعض جا در وحدت میگیرند لیکن اینجا
محض تکلف است و از مراعات هم دور افتاده اگر بدین عبارت این شعر بودی تکلف
دنامانوسی الفاظ از میان برخاستی رخ تو نور نظرهاست چند زیر نقاب

در آنجلوه که هر شخص آرزومند است **قال** شمار داغ دل از من مپرس تا چند است
که کار دل بنظرهائے فتنه پیوند است **قیل** سخن شناس میداند که تکرار لفظی فصاحت
شعر را برباد داده و دیگر کلمهٔ فتنه پیوند که در مصرعهٔ دوم فرموده اند نهایت بی ربطی عبارت
بیسلیقه بر دهان مینی میزند محض مهمل و بیکار است کاش بجائے فتنه پیوند فتنه انگیز گفتے
تا شعر از رکاکت بفصاحت پهلو زدے بهر طور بدین روش این مطلع می زیبد که دل
نکته مندان سخن را تازگی بخشد ــ ز داغ سینه ام ای جان مپرس تا چند است ۞ که شاخ
دل به نهال غم تو پیوند است **قال** تو آرزوی دل من ز من چه می پرسی ۞ ز دل بپرس
که چونست و آرزو چند است **قیل** کاش مصرعین را بدین نمط گفتے که بند قفل
شعر از سستی بچستی بدل کردے و تکرار لفظی هم دور شدی **ابیست** ز من همیشه
تمنائے دل چه می پرسی ۞ ز دل بپرس که چونست و آرزو چند است **قال** تو مفت از
کف من برده نمیدانی ۞ که قدر گوهر دل چیست قیمتش چند است **قیل** شعر در استخوان
بندی خوب بود لیکن چه توان کرد که مال مسروقه از مولانا مجذوب است ــ مجذوب
همچو دزدان بوده از من ۞ تا ترا نیست قدر گوهر دل **قال** خدنگ آن نگهه ناز زد از دل
خوردم ۞ هنوز بر لب زخم جگر شکر خند است **قیل** در مصرعهٔ اول خدنگ نگهه ناز
و در ثانی شکر خند فرموده اند زین مراعات تلخ دهان سخن فهمان شیرین نمیشود الا بدین طرز
ع هنوز زخم دل خسته در شکر خند است **قال مولانا** من و جبین من و آستان
سرور جنگ ۞ که تا ز بندهٔ دیرینه با خداوند است **قیل** عدل که ۱۶ او را انصاف میگویند
درین زمانه سخن سنجان بالائے طاق نهاده اند اگر کسے سخن گستر انصاف پرور بودے
من بخدمتش عرض میکردم که درین دو مصرعه چار سقم واقع شده اول لفظ من که در

مسدر مصرعه گفته اند شاید مولانا صاحب لفظ من را چون درست و پا جز و بدن انگاشته ونداسته که کلمه من بر همه اعضاے جسم دلالت میکند چنانکه درین مصرعه شیخ شیراز ع من و تو هر دو خواجه تاشانیم ٭ و در مصرعه دیگر مقابله ناز هیچ جا بنا مده و کلمه ناز را اصلاً بر می باید نه با چنانکه درین مصرعه ع ناز بران کن که خریدار تست ـ و حق بنده در برینه بر آقا چون بنده پرورده نیاشد حالا بنظر انصاف غور فرمایند که شعر مولانا شهری بهتر است یا تصرف این فقیر دیهی شعر ـ

سر نیاز من آستان سرور جنگ

که ناز بنده پرورده بر خداوند است

مقابله ناز و نیاز قابل ملاحظه است و کلمه من که قریب تر آمده بود آن قباحت هم دور شد **قال** بلاکشان گرامی خبر نمی دارم ٭ اجل گرفته به زنجیر بیکسی بنداست **قیل** اول به طریق نفی می گویند که از گرامی خبر نمیدارم یعنی خبرش معلوم نیست و باز اثبات کرده میفرمایند ـ که به زنجیر بیکسی بنداست سبحان الله عجب انکار و اقرار رو داده و طرفه تر اینکه زنجیر زلف و زنجیر عشق با ستعاره می آرند لیکن زنجیر بیکسی اینجا حضرت است اگر بدین عبارت گفتی قریب الفهم و با ربط بودے شعر

بلاکشان گرامی خبر نمی گیرند ٭ اجل گرفته به زنجیر عشق پابنداست **قال** ـ

بشره در گرد چشم خمار دیده است پنداری

سر شکم هر قطره گل بر سر خار است پنداری **قیل** هر چند مولانا شهری را عادت سرقه مضامین از طفلی بود لیکن گاه گاه دست اطماع ل به رین فقیر دراز کرده گوهر معانی الغارت می برند حالا در پیری مال هر زنده و مرده را وقف دانسته در تصرف خویش می آرند چنانچه این شعر مولانا رکن الدین مکمل مرحوم را که از شاگردان حضرت گل محمد خان ناطق مکرانی بودند حرف بحرف دانسته بلفظ بلا اندا دست لبسته نشست

تکمیل سرشکم برشره گل بر سر خار مژه در گرد چشم خسار دیوار
صرف لفظ است وپنداری از فکر سلیم حضرت مولانا است قال
زلیخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند بهمیرزاده حسن خدادادی که من دارم
قیل برسخن فهم مخفی نیست که بهمیرزاده اگر از بهمیرزاده درحسن سبقت برده چندان
منافی نیست البته اجتماع الضدین اگر بود رتبه شعر دو بالا گشتی وآن اینست
زلیخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند برهمن زاده رشک پریزادی که من دارم
قال هر قدم کری بهم بسمل امتحانی هاست خاک کوچه قاتل آنچه آسمانی هاست
قیل طرفه مضمونی و عجیب ترکیبی نادر صنعتی بکار برده اند که معنی یک لفظ نفهم فقیر نیامده
راست گفته اند که شعر کس نمی فهمد زبان دست است قال مرگ بی اجل خواهد
عشق را صلا درده که زندگانی عاشق مرگ زندگانی هاست قیل درین شعر
چند قباحت سر زده اول لفظ اگر که کلمه شرط است در مصرعه نیامده دویم کاف
بیانیه در مصرعه دیگر رو گشته سیوم از سهو مصنف یک کلمه مرگ در مصرعه دویم نیامده
که از ان لطف شعر با خاک گور برابر شده یعنی معنی شعر اینست که مرگ خود بی اجل
خواهی عشق را آواز ده چراکه زندگانی عاشق مرگ است ومرگ زندگانی است
بهر حال یک کلمه مرگ از کم فهمی مصنف در کلام نیامده - واین فقیر خوب میداند
که این نکته بر دقت طلبان مخفی نخواهد ماند قال بیخودی بهل بکجیند مدعی سر خود گیر
بر نجیرم از کوشش زور ناتوانی هاست سرقه معنی بلکه سرقه الفاظ هم از استاد غنی کشمیری
کرده اند غنی جان بلب از ضعف نتواند رسید من بزور ناتوانی زنده ام
یا شاید توارد شده باشد وقیاس دیگر که جان و دل را مسخر اشد اینست که بیخودی

امر اختیاری نیست که کسے او را بگذارد بفهم این فقیر مصرعهٔ دل بدین طریق می باید ع
دامنم گذار از کف مدعی سر خود بگیر قال شهر عشق را نازم طرفه دارد آیینی قیل شهر
خموشان و شهر ناپرسان و شهر عاشقان و شهر زنان مشهور و معروف است الا
شهر عشق سند میخواهد اگرچه قریب قیاس است که شهر عشق نیز کسے نوشته باشد
لیکن بغیر سند استاد تسلی نمیشود قال جلوه محفل آراید شرم صبر فرماید ز رنگ چهره
مطلب داغ پرفشانی هاست قیل معنی مصرعهٔ ثانی اگرچه فی البطن قایل مانده
تاهم این قدر توان گفت که داغ پرفشانی عجیب ترکیبے و غریب صنعت است قال
من غزلے از صائب بهتر گفته ام قیل ماشاء الله چشم بد دور سبحان الله از
زبان خود ثنائے خود کردن مطلع حضرت صائب برین غزل اینست ـ مژک
چشم مخمورش هست ناتوانی هاست   فتنه با نگاه او گرم همعنانی هاست
کاشکے چون حضرت صائب یک مصرعهٔ او هم رسانیدی تا دعوی با خلش
قابل تسلیم بودے قال ز انداز تبسم مستے پیمانه میخیزد چو تبسم کند لبانش نشئه
مستانه میخیزد قیل هر دو مصرعه را مهمل بلکه لغو توان گفت چرا که مستی پیمانه
نوع نمیخیزد بلکه صهبائے که در پیمانه می باشد دیگرے را مست میکند و ثبوت کلمهٔ
میخیزد درین غزل از ردیف بالکل غایب مانده بهر تو مطلع را تغییر باید داد که ثبوت
برخاستن غبار قباحت معنی را انشا نماید اینست ز چشم مست او آه از دل مستانه میخیزد
به بیند هر که العطش از لب پیمانه میخیزد قال هوا مست است زمین مست مستی خیز رفتار حق
غبارے کز سر ره خیزد از مستانه خیزد قیل هوا زمین مست قریب الفهم است
دلیل هست خدائے سخن حضرت فردوسی طوسی رحمت الله علیه اکثر در کلام خود

آورده اند چنانکه درین مصرع ع بر و حمله آورد چون پیل مست ولسند
شتر مست از حکیم زلالی بسمع مبارک میرسانم ع شتر چون مست گردد میکشد بار
و شیر مست نیز از ملا طاهر وحید پیش میکنم ع نخوردم باده اما خیر مست از بوی
رز گشتم پس الا توسن مست در کلام اساتذه نظر نیامده در رفتار محشر خیز و قیامت خیز مستعمل
است رفتار مستی خیز سند نخواهد و غبار هم از راه کسے مستانه نخیزد الغرض درین قسم
بتغیر زیر کردن قافیه لطفے دیگر پیدا نشده بلکه تشبیهات نامناسب چنانکه در مصرعین
واقع شده که حسب سخن از ان روی گفته شد قال زبس در هر رگ من آتش عشق
است برق افگن نشیند گرد در آغوش من پری پروانه نخیزد قیل پروانه و شمع مشهور اند
پروانه و آتش بتغیر سند سخت نیست قال که این مست نازای رهروان زین
ره گذشت امشب که از هر ذره نقش قدم پیمانه نخیزد قیل پیمانه از نقش قدم
نخیزد و لے پیمانه را با نقش قدم هیچ مناسبت است و لفظ شب نیز از صبح فردا تمام
در سحاب ظلمت رو نهفته و کاش بجاے لفظ شب کلمه آخر نوشتی اگرچه
مصرعه دویم همان قباحت باقی میماند تاهم از لفظ شب لفظ آخر بهتر است قال
گم گشتم از خویش زجاے خبرم داد بنا این گمرهی از راه نمائی خبرم داد قیل
سبحان الله از غایت صفائی قلب در بعض اشعار مولانا شهری را با کجنا ان توارد
میشود که کشف قلوب بلکه الهام توان گفت حضرت این شعر جناب مجذوب را
نیز لفظ بلفظ بتصرف خود آورده اینست گم چو گشتم یافتم از دست خبر خویشتن
جلوه آتش آمد نظریه صرف لفظ راه نما از ملک جناب است باقی ما بخیر شما بسلامت
اکنون میخواهم که این رساله را بر یک لطیفه دیگر که باقی بود ختم کنم اینست لطیفه

روزے مولانا گرامی صاحب بخانۂ حضرت میر احمد علی صاحب نیر تشریف فرما شدند
نیر صاحب تجاہل عارفانہ از مولانا پرسیدند کہ گرامی صاحب شاعرے کہ عین سال
ترکی نام از ملک پنجاب آمدہ است دیوانش دیدہ ام از صائب و غنی کم نیست
جناب او را امید انند مولانا سر جنبانیدہ فرمودند نامش البتہ شنیدہ ام لیکن
روشناس نیستم نیر صاحب گفتند سبحان اللہ شخصے را ابدا با دی استادی گرفتن
و در وشناس نشدن عجیب بی بصارتی و بی اعتنائی است خاتمہ مثنوی نمونہ
از غزوا رسے ہدیۂ دوستان کردہ ام گر قبول افتد زہے عز و شرف نقل بیت
نوشتہ بماند سیہ بر سفید نویسندہ را نیست فردا امید

تاریخ از فکر حضرت مولانا وجہ الدین رسا تخلص

از صد تلاش حضرت ترکی با کمال — در سلک نظم چون دُر اصلاح را بُسفت
تاریخ عیسوی چو رسا خواست از سر کلک
اصلاح و اعتراض چہا بر محل بگفت

و لہ

ہجری

پئے تنبیہ تعلیم گرامی — بجا گفت آنچہ استاد فن ما گفت
رسا جستم چو سالش ہاتف غیب
زہے تحقیق ہم تردید ما گفت

خرّم نام شاعرے کہ از شاگردان حضرت مولانا فیض حسن صاحب
مرحوم است چون این اوراق را ملاحظہ فرمود فی الفور گفت

رقم کرد چون طرفہ ایراد ترکی — کہ او ہست در دہر استاد نامی

نظر چون نمودیم در حق و باطل
بگفتیم سالش کہ لغو از گرامی

سنہ ۱۳۱۵ ہجری

قطعہ تاریخ اردو از حضرت میر تہنیت علی صاحب مخشری تخلص
تلمیذ حضرت مولانا تلوی صاحب

—

لکھا ہے عجب حضرت ترکی نے رسالہ — ہر بات نئی جسکی ہر اک افترا ہے
باتیں جو ہیں اسمیں بخدا لکھی ہیں کیا کیا — کیا ذہن ہے کیا فکر ہے کیا طبع رسا ہے
ہے باعث خشنودی احباب یہ نسخہ — اعدا کیلیے قہر ہے آفت ہے بلا ہے
تاریخ کی جب فکر ہوئی مخشری مجکو — دی ہاتف غیبی نے ندا سوچتا کیا ہے
تاریخ جو لکھنی ہو تجھے صاف یہ لکھدے
ترکی کا رسالہ تنفر با نما ہے

تمت

ولہ

تنزکی کے رسالہ سے گھٹی قدر عدو کی   گرجائے جو نظروں سے کبھی چڑھ نہیں سکتا

تاریخ یہہ لکھی سر جاہل کو اڑا کر
اُستاد سے شاگرد کبھی بڑھ نہیں سکتا

۹۷ ۱۸ ء

قطعہ تاریخ از خاکسار ابو الفیض محمد خان طلعت تخلص

تلمیذ مصنف

چو بر خواندم سُرور الناظرین را   حق و باطل ہویدا گشت ای یار
دہ چارم گر شود طلعت گرامی   بملتب یا بگلشن یا ببازار
بگویم از سر دانش کہ افسوس
ادب را کردہ ترک ای دل آزار

۱۵ ۱۲ ھ

تمت بالخیر